

UNIVERSAL  
LIBRARY

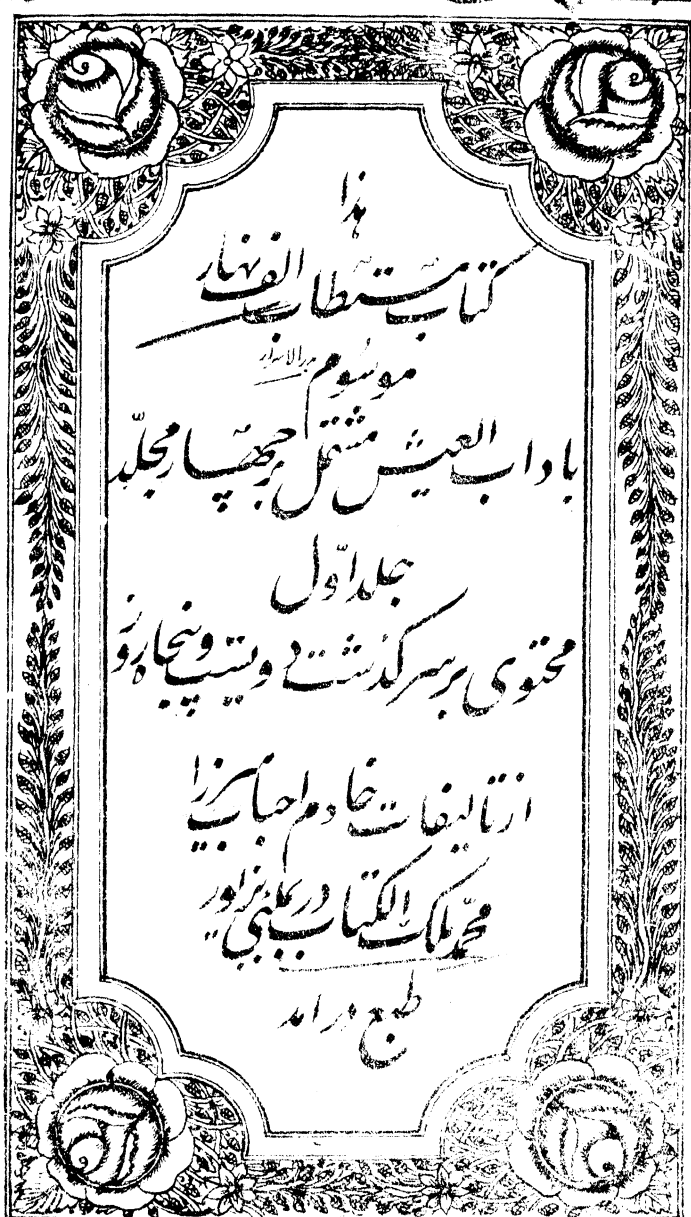
OU\_228271

UNIVERSAL  
LIBRARY









کتابستان الفنا  
 مؤلف مولانا  
 باداب العیش مشتمل بر چھ حصا مجلد  
 جلد اول  
 محتوی برسر گذشتہ دست و پنجاہ  
 از تالیفات خادم اجابیا  
 محمد ملک الکتابی بی نلو  
 طبع و راہ



Checked 1965

سوره زمر از سوره زمر

حمد وجود بی علت پروردگار قدیر و ذات بی ماده و مدت افردگار بی شبهه و نظیری  
 سزااست که ادراک مستقیم سخن بیجان معنی طرز ذهن تمدن اجزا تریشان ترکیب  
 ساز را منتخب مجموعه کون و مکان و نتیجه مصراع رباعی بارکان گردانیده و نفس غوا  
 انسان را در دیار روحانی بتسابت عقل قوی که گوهر بحرین کاف و نون است شرف انفراد  
 و اتیان بخشیده و درود نامعه و در جناب رسالت مآب نبوت ایامی است که  
 سرکش مکان وادی جهل و غواست را خلق کریمش از پندای ناسدانی غفلت و  
 کراهی بحریم گامی نشانیده و عقود طبلع بنده کان مبر از طریق حکمت را بمفاتیح  
 مواظب ارجمند و نصیاح دل پسند در ساخت انفیاح کنجانیده و بر اولاد کرام نوی  
 و اوصیای عظام مصطفوی انواع صلوات و اصناف تیات با دالی بوم  
 التناد و بعد برد انایان رموز دانش مخفی مباد که این بنده قلیل البضاع  
 روزی در مجمع جمعی از یاران حاضر بودم از بهر جانی حکایتی و از بهر طرفی روایتی میرفت

لمر اقمه یاران زهر صرف سخن می گفتند از عالم عقل و نفس در می گفتند  
 کابی زده سوال و کابی زجهد زنگ از دل خویشان می میفتند  
 کابی از عجایب اسرار و غرایب اخبار در هم میخیزند و زمانی از لطایف  
 کالات و ظرایف حالات با هم می ایختند مشام ارواح را از روح و باح و شفا  
 عشاق و کارنامه مشتاق معطر و مسامح قلوب را بنفحات انشا و اشعار و دیدار  
 عروض و ابجا مغرب می افکند لمر اقمه گشت آن بزم بحسب بی پایان و اند  
 ان پر زگوهر و مرجان از لطایف سفینه برتبه و زغر در ایتی سرش کوان  
 مدتی بدن منوال اشتغال داشتند و اوقات عزیز را بدین حال کاشتنند  
 عاقبت کلام می از یاران بدین کشید و لشکوش بدان انجامید که چیزی عد و عقل  
 خرد و خصم مدرک نیک و بد است بر یک بمقتضای ادران خود سخن می گفتند و در  
 بازار اختصار در رفتند درین میان به پیغمبرم کنک و پایی نفس ناطقه ام لنگ  
 بود لمر اقمه زبان خویش بستم ز گفتگو چندان که اهل بزم شده ندی ز کار و سخن  
 یاران متعجباً بر من نظر نمودند و طریق استفسار نمودند و گفتند سبب چیست که  
 خموشی بر لب زده و چون سایر یاران اشهب نیز جوان سخن را در میدان این مطلب  
 نراند به حال بر گو که عدوی عقل چیست و در این بیانات مذکوره حتی با کسیت در جوا  
 ایشان سکوت را بر تکلم اولی دیدم و زبان در کام کشیدم لب بگفتار نگشادم و  
 در درج سخن رخصت افتتاح ندادم یاران از سکوت من متحیر و پریشان شده  
 عیش خود را که منخص بن دیدند کاشن بزم را کفین نمودند فندق وارد بان بستند  
 و بر یک بکوشه خستند ز میان قبلی که منقضی شد بر عقل درم زد درش بگشودم  
 دیدم که تحفه از برای یاران آورده و با حلاوت شواهد و بر این مرکب کرده که اعدا  
 عد و عقل صرف صبیان و مجانبین شنیدن است و با ایشان مصاحبت و  
 مجالست و رزیدن است مرد عاقل که تابع گفتگوی این دو طایفه شود بلا تامل و  
 اختیار عقل کامل از هم بیکل او فرار نماید پس از رویت و استماع این کلام شکر الهی کردم

که اگر مذاق یاران تیر باق تامل تلخ و ماه اوقات ایشان را سنج نمودم آنکه که چنین  
 تخمه قابلی که قلوبشان خورسند و کاشان چون قند کند داخل برایشان  
 کردیدم لمر اقمه زان تخمه کار باب صورت فرزند از آن تخمه کار باب باطن  
 بر بند بی تا ملائذ زبان بگفت که آغاز و با بنک رفت دست از نمودار ان  
 چون گل نژ مرده که بیاد صسا خرم شود شکفته و مانند مرده که زنده بدم عیسی بنا  
 مریم شود شکفته از ایشان غد ز خواستم پذیرفتند و زنک که ورت از  
 مرآت قلوب فرستند و تخمه را بیاران عرض نمودم بعضی تامل کردند و برخی محقق  
 شدند و بر اصابت رایم فرین خواندند و جمعی تمسک بر این گشتند زبان با تا  
 پیر عقل در ضمن عیارت بایرا چند حکایت مجرب با ز نمود که جمیع یاران سر تسلیم  
 نهادند و اذعان و اعتراف نمودند و گفتند که اگر این حکایات و مقالات در  
 اوراق آورده میشد چه خوب بود همه بر این اتفاق کردند که تو را از بهر این سعی باید  
 کردن که جوهر سخن را جوهر کبریا در سلسک تحسیر و سمط تقریر در آورد و کس  
 بویا با فیر چه با فنده است نیزندش بکار کاو حیر بنده چندان که غدر  
 آورد و بر اشغمت نشنفتند و هر چند بلیت و لعل سخن کفتم آتش جد و جد خود را  
 نهفتند قانی هر که احسن اعتقادی هست غدر منکر نمکنند و خاموش این  
 مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیرود در کوش لاجرم بحکم الما مور مخدور  
 جد و هنری چند بر وجه اختصار در هم بچشم و بعضی نشو و نظم بر سبیل اقتصاد با هم  
 آمیختم و مدعا در ضمن حکایتی که فرامهم آورد بای خود بود کنجایندم و مطلب را تمام نمودم  
 و آنرا الف نهاره آداب العیش نام نهادم و بالله التوفیق رسیده از ته تحقیق بر پیشگاه  
 ضمیر سندیان صفی فم و حکمت در حرم خواطر صاحب کلا بان دیار علم و معرفت  
 پوشیده نخواهد ماند که نبی انسان را از سایر حیوانات برتری از آن است که  
 قامت رسای زیبای او را حق تعالی بشریف خلعت و زیور عقل که فارق بین حق  
 و الباطل زمین و آراسته فرموده و این چراغ نورانی را در ظلمت خانه نفس



وی بی‌مروت و خست و الا با سایر حیوانات او چه برتری و فروتری چه توای ادر که دیگر بشر  
 بین انسان و حیوانات است چون نفس ناطقه انسانی که جوهری است بسیط مجرد  
 ببدن غصبری تعلق گیرد در ابتداء احکام طبیعت بر آن عقل غالب بود و افعال عقلی  
 شهوت و غضب بوده باشد و چون ابتداء ظهور نور عقل شود غالباً ظلمت اخلاقی که  
 از آن افعال در روح رانج شده مترکک و متضاد م بود بی ملاحظه حسن و قبح آن شرعاً  
 و نفس ناطقه را در این مرتبه نفس گویند که معدن افعال نگویند و موطن اخلاق نیست  
 است و در این حال چراغ عقل را از راه هوا پیش دو چشم شهوت و غضب از بلبلان  
 نور راه مبضآن حصول مقاصد نفس میرود و بر بعضی که در این مرتبه سابقه غیایات  
 ازلی ایشان را مدد کند در اشراق نور عقل خصوصاً که صبح صادق اخبار انبیاء  
 و مصایح آثار و حکایات اولیا و اصفیایان پیوند قبح احوال دیمه که در ظلمت  
 اخلاق رذیله پنهان بود میدارد چون انقیاد احکام شرعیه نمود شواهد استعلام کام  
 در یاد و تعدیل افعال و حرکات میزان شرع و عقل نماید پس دستگیری اخبار  
 و بهر ای آثار بکلم شرع و عقل تعدیل افعال تولد کند و منشاء افعال و حرکات معتدل  
 شود بی کلفت و مشقتی و در این حالت حالت جمعیتی میان عالم غیب و احکام  
 که من حیث التجرد و مخالفت و بیان عالم شهادت که من حیث التعلق از آن خبرت  
 حاصل شود و این اول دخول در دایره ایمان است و مبدء حصول علم الیقین است  
 و چون هر چه عقل قوت پذیرد و با علی مراتب وی صعود نماید و از انطرف هر چه  
 غلبه کند و وصف شهوت و غضب غالب شود ظلمت نفس بر نور عقل تا بحدی  
 که مضحک و مکرر سازد نور عقل را انگاه منتهای بهمتش حرکات طبیعی نباشد و غایت  
 خواستش حرکات بی‌هستی نباشد و عجز او را که چه بازان بهستی آری بدست  
 سلطنت بود جائی نشست و روپوشه باشی از بی بهستی همچو پیشه باشی از چرتی  
 روز بروز که ورت باطل و تیره کی نفس و قنات قلب مترنید کردد و آثار جوهر  
 روح ناقص شود و انانیت از نقد سس فطرت اولیه روحیه دورتر گردد و دلیل

بوجوه اصلی نماید و دل در این جهان بند قفاوت قلب و شقاوت ابد پیدا  
 نماید و از صفای قدرت اصلی در نفس انسانی دور و مجور ماندن چیزی از آن ماقی  
 نماید و قلب که محل الحواس اشراق نور هدایت و مهبط و مجلای تجلیات ولایت است  
 که در تیره گردد از امداد الهامات ربانی و خواص حقایق اعراض نماید و مطمح نظرش  
 تکمیل نفس و هوا جس نفسانیت باشد و تکمیل آن موجب عقوبات گردد و تعوذ بالله من  
 بهه الحاله و موجب این مرشد که شخص سافراز مقام عقل بمنزل نفس سفر نماید و بی  
 منزل خطرناک میرسد پیروی و اعتماد نمودن با قوال صافیه چند است که روح عقل را  
 می کابند و جسد و راهزنان و مریض میجو بند اول اعتماد نمودن بفساق و هوس پیکان  
 اگر چه آثار دانش در ایشان ظاهر و در امور معاش و تدبیر ملک و منزل باهر  
 بوده باشد زیرا که محک امتسیان صالح و فاسق میفرماید غب الشهوة اذ من  
 بعد الرقی پس هرگاه شخص بذلت بندگی نفس سیر باشد تقار و کردار او بر اموری  
 چند است که حصول شهوات و لذات در آن ممکن باشد و ویم طمع کاران و حرص  
 پیشکان که تدبر و تفکر آنها را اعتمادی نیست چرا که باز دارند نفس از لذات نظر  
 و ذوق و سماع حضرت امیر مومنان صلوات الله علیه بعد الذرات و انبعاث  
 میفرماید که اکثر مضارح العقول تحت بروق الاطماع و طمعکار حریص را رشت دینی  
 ترازانة فقیص خیال بگردن بسته و پیوسته می کشد بجائی که احتمال نفسی در آن میرود  
 از فرط جمع گوید و هر که شمس میگرداند با چاه و میشر میرساند سیم بدروغ پیشکان و  
 کدبان که بمودای الکذاب عدو الله دروغ نورد و دست نشانی دانستند تدبیر  
 خصل کاذب بجگاله آبرو نگاه دارد و دمی دم بر استی بر آورد و او را از طریق  
 راستی با منحرف می آورد و همراهم بافعال و اقوال جماعت بی ادب و بیجا است  
 زیرا که اینچنین شخص بنا بر آنکه بی ادبی و عدم حیاء اشعار خود میدارد در هر مرتعائی  
 هر چه منوط بر آن افعال ناصواب شمر خلاف اوست بخاطرش خطورین نماید و ترسه  
 افزای پایر علو حسب و همونست میفرماید لا تشرف مع سوئه الادب پنجم تجمل و

و شجاعت انطاغیر را قول و فعل درست و صحیح نیت نظر بآنکه نظر ایشان همیشه بر امری است  
 که احتمال نقصان مال در آن باشد و حفظ اعتبار بدو ن بذل مال متنوع و مجامع  
 است که اخیر مع شجاعت همیشه در اندوه و ملال و تکلیف و بد حال باشند و کسی که باین  
 صفت باشد بفتح صلاح ابواب اجابت و نجاح نمی توان کشود که القلب اذا کره  
 عملی شش بصلحت جماعتی که مغرور در افعال و اعمال میباشند زیرا که بنا  
 کار ایشان بر اشتها غلبه استیلا یافته و ملاحظه صلاح حال استقامت و آرزوی  
 نمی کنند و بر ریاء و سمعه اعمال خود تکیه دارند پس این شش طایفه جهالت و نادانی  
 است چه اگر کسی بصفت عقل و دانش متصف بوده باشد هرگز باین اوصاف  
 خود را آلوده نخواهد نمود و تربیت پر عقل طفل نفس را با آداب و سنن تربیت  
 خواهد داد و سعادت دنیا و عقبی او را مقرون و نفوز و فلاح اولی و آخری بشود  
 خواهد نمود پس این فرق ششگان را بجمع بفرقه کشت که سنگ فریبک ایشان  
 سنگ و سرمایه دانش و عقلشان تنگ بوده باشد باضرورة اطفال دارایی  
 این صفت ذمیمه و این ظلمت حسنه میباشند و اصلا اعتمادی بر قول و  
 فعلشان نیست و تدبیر باین را استحکام و بنسبند و قشر الفاظ صبا یا التمام  
 مطروح و مغرور نشان معیوب و مجروح است و بی تمس و تدلیس معنی خود را  
 از دست دهند و بطور نمایش نقش و نگاری دل را فریفته آن گردانند و هر چه  
 بایشان نمایند از نیک و غث و ثین اگر بر طبق هوای نفسانی و وفق خواہش  
 جسمانی بوده قبول نمایند و هر چند مخالف اقتضای قانون عقل و قوا صد خرد بوده  
 باشد مولوی اقتصای جان چه باشد گهی است هر که آنکه تربیه و پختن  
 قوی است خود جان جان سرسره گمی است و اندر اوس جلوهای معنوی آ  
 جان نباشد بجز در آزمون هر که افزون خبر جاننش فزون جان ما از جان  
 جوان بیشتر از هر روز افزون دارد بجز پس فزون از جان با جان ملک  
 که منزه شد از حق شترک و از ملک جان خداوندان دل باشد افزون تو

تجربه اهل و عاقل بوشنند نیاید که سر رشته راز و تدبیر در دست کسی دید  
 که چیزی نغمه و درک مطالب ننگند چنانکه در تاریخ حکما آورده اند که افلاطون بر وقت  
 که تمدن سقراط نیکو کرد با نوشت که سینه چیز از تو میپرسم اگر جواب صواب گفتی شاکه  
 تو خواهی کرد سقراط نوشت که پرس و توفیق از جانب خداست افلاطون نوشت  
 که که ام از مردم عام سزاوارتر هستم و در چه وقت برهم خورده شود کار کرد  
 عالم و بچیز ملاقات نعمت خدا میکند سقراط در جواب نوشت که سزاوار  
 تر هستم که کسی اند اول حکیم دانشمندی که در مملکت سلطان زمان کار باشد  
 پس او همیشه دلگیر و محزون است چرا که هر چه شود وی پسند کرده میدارد و دوم  
 عاقل کاروانی که در تحت فرمان نادانی باشد او همیشه محموم و منموم است سیم  
 کرمی که محتاج لایم باشد همیشه باید برای او سکنت نماید و خوا او باشد با مقتضای  
 حوادث زمان همیشه سر رشته راز و تدبیر در دست کسی باشد که چیزی نغمه و درک  
 مطالب کلی و جزئی ننگند و شمشیر در دست جمعی باشد که کار نتوان فرمود و مال  
 نزد کسی جمع شود که خرج نکند و اما ملاقات نعمت خدای تعالی میسر است که شکر  
 خدا بیا رکنه و الزام عبادات نماید و احترام از محرمات بجا آورد افلاطون بعد از  
 استماع این جوابها نغمه است سقراط آمده تمهید کرد تا وفات یافت حاصل آنکه این  
 اعتبار در تحصیل عقل بعاقل بوشنند مصاحب و لصاحب خرد و دانشمند قریب  
 بودن است چه اگر بناد این بخرد و جا بل چند مصاحبت نماید و بر گفتگوی ایشان  
 اعتماد و اتکال نماید همان آید بر سرشش که بر علم و علم دانش و رانده که هر دو متاع  
 کثیر را از دست دادند بواسطه شنیدن حرف کودکی و متابعت وی نمودن  
 و تفصیل این حکایت آن است **حکایت** جوهریان رشته بازار معانی  
 و صرافان دارالعبادت خندان و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت  
 آریایان عجایب روایات عنوان چرایان مدعا را از نقش و نگار جبار لطیف  
 چنین آرایش داده اند و بسیار صحیفه آثار بر این منط موشخ فرموده اند که ملک فارس

طیبی بود که رای خرد و روش باشاره ابروی ذہن ستقیم قانون شفا با فلاحون عقل  
 آموختی و بزم دلہای بہتدیان بنور چہرہ اش فضل و ذکا افروختی ہنرہای او چون  
 نیر اعظم در نصف النہار ساطع و مانند صبح صادق طالع بزرگ نشی خرد  
 کیشی نیک اندیشی رای عالم آرایش شمع شستان دانش بودی و فطرت  
 ثواب اندیشش بیک تامل ہزار عقدہ کشودی و شانچہای دامن کیر جہاں سداد  
 را تہ باد و خروش از رخ بر کندی و بنیاد بر انداختی لہر اقمہ چہ رای کار  
 دان در کار بستن بیک تدریق فعل لاشکستی چو در ہر کار پای خود نہادی  
 بخوبی عقدہ از وی بر کشادی آثار خرد مندی در چہرہ او ظاہر و نوریدہا  
 بر بیچارہ در دل او باہر ہمیشہ راہ آزمایش می نمود و اندازہ عقل و اخلاص  
 ہر کس را با خاطر نشان خود می نمود بلیت نکو سیرتی بود و روش قیاس  
 سخن سنج و مقدار مردم شناس جہان دیدہ و دانش اندوختہ سفر  
 کردہ و صحبت آموختہ نام نامی و اسم کرامی مبارکش را بغضوان صراحت بر صفحہ  
 نگاشتن مصلحت نبود بغضوان رزم و ایما بر صفیات دوم بقادربیتی برسبل معیار  
 شد تا حمل بر جبارت و جرات مخر را خلاص این نمایند معما با اسم آن حکیم  
 مشو جہ از خدا کر توئی ز اہل ہدا نظر بعد کن آنکہ کہ گشت ضم جہ  
 باری اورا فرزند بود زیبا و خوش تقابح نجابت را در بی بس نین و کان  
 حضی حسین ثمرہ طیبہ آن شجر و نتیجہ پسندیدہ آن پدر مکتبی بودی پیرش  
 چون فرشتہ در قالب جان تنش سرشتہ دیباچہ خط اشنائی  
 تزییب سواد روشنائی نوری ز سوادینش افزون خورشید  
 آفرینش افزون مادہ پدازش طفرزند با عیش یاد گرفته بود  
 و مصداق الولد سرایمہ در شان او نازل و مفهوم البلد الطیب مخرج  
 نباتہ بدن ربہ در حق او ایل است لہر اقمہ طفل است ولیک مجہ موافق  
 آثار کرم در او نمایان خوش فطرت و نیک اصل و دل پاک سودہ

نفی کلاه قرآن و نام کرامش از این بیت ظاهر و لایح کرد دستها با هم  
 گوید چون که است و کویک آمد در ادب ضدین دو نام نهادیش ناب  
 آن فرزند سعادت مند و اولاد بر جند را بکتب نشانید مکتبی کردند هم آغاز  
 بی بند در حلقه مکتبش در بند و بدست معلمی که فریبناش و التیج او را از دست  
 اختیار زبده و مرغ خردش بهای آس بر سر طفلان سایه افکن گردیده داد نظر  
 بآنکه شخص انسانی که مخلوق با خلاق الهیه و موجود بوجود نوری قدسیه و منظور نظر خلق  
 اولین و مشهود شایه بی قرین غرض از ایجاد عالم شهود بود از تو و فعل آمد و یونس  
 بهوا از بلن حوت لایرون غرامید پس مقصود جناب موجود بجز معرفت حوت  
 او چیزی نبود که کنت کتر انخفا فاجبت ان اعرف مخلقت الحق لکی اعرف بلیت  
 خواست تا جلوه دهد صورت خود را مشوق خیم در معر که آب و گل آدم زد و قحط  
 صالح در چهار پایه خاصه ارتقاء مدارج عرفان بجز بدست یاری علم که پر وبال پروا  
 خیال فلک ییر است سیر و مقدر و وطریق تحقیق وجود محمود بجز بر نهانی و روش  
 که ارشاد طالبان وادی حیرانی است نمایان و میور نکرد چه هیچ در جهاز در جاتا  
 غر و افتخار بمنزله علم غیر سیر زیرا که علم لغت از لغات ذات واجب الوجود است  
 و بر صفت حمیده که باعث فریت نفس انسانی است بدون علم سیر نخواهد شد  
 و از آیات کلام مجید کم آیه است که مرجع علم و عقل در آن نشده باشد و شرفی را  
 که انسان نزد جناب حق پیدا و حاصل نماید بیودای ان اگر کم عند الله التیقم محض  
 تقوی است و تقوی ما دام که از روی علم نباشد اقباری ندارد و هر چند افتخار  
 که در نزد خلائق بهر ساند بوسیله اصناف فضل و علم و ادب بدست خواهد  
 آورد و نمی تواند بود که بدون مایه علم و هنر فریت بر نوع بشر حاصل کند اگر تمیز  
 اطلاق است تا بصیقل علم زنگ رد ایل از آینه دل نرزد آید و صحفه سیند را  
 بدگرخی و علی مصفی نماید فایده کافیه نمی بخشد و اگر تدبیر منزل است ما دام که صرف  
 وجه محاش با نازده و عقل نکند نمود بر این چه صورت نپذیرد و اگر ریاست

مدنی است تا از روی حکمت معانی عدل و داد را بر خلائق سپان نماید در یافت تمام در استقامت  
 و استقامت بیات شخص حکومت نکشند بهندره امور ریاست از حد عدل بیرون  
 رود و هیچ موجود نیست که علمی در او نباشد و محتاج بعلمی نبود پس علم ابو الحسنات بختیگر  
 جل ام الشائست مجمل علم شب و روز طفل ساده لوح را پروراند و از حفظ و محراب  
 می نمود و بادب فضل و عدم دانش و فهم و راه نال بود هر ساعت لوح قلب او را بنویسد  
 و پندیر لطیفه و موعظه مجرب بنظمه منقش و مودب ساخت و بقدر ظرفیت و قابلیت او  
 آثار نور هدایت در مشکوة قلبش منمود و میسکت که قیمته هر مردی باندازه علم اوست  
 اگر بسیار داند قیمت او بسیار است و اگر اندک داند قیمت او اندک است رباعی  
 قیمت تو در آن قدر علم است که تن خود در آن بیارائی خلق در قیمتت نظر اند  
 چون تو در علم خود نیز فزائی ای جان پدر خوا علم بسیار و نتایج او بیشتر اگر کم آموزی  
 دانی که علم قانوس مواجی است بیکران و کنار ورشته گوهری است پراز لاک می شایه  
 حقیقت و جامع جوامخ خیر و سعادت است و مجمع البیان اسرار سماویست و سرچ خیر  
 شستان آثار غیبی معالم اصول و فروع دین و ملل جز با تفادات انوار قواعد شرعی معلوم  
 نگردد و ایمان اخبار ملک و دولت جز با تبصیر شرح مملکت داری با نمار صدق و صفا  
 جاری نشود و شفاء در در خلاجوی در اشارات ابروی شاهه تقفه دین است و شربت لب  
 تشنگان عرفان در حکمت العین کلام ربان یقین که در حاشیه سرای کهن خیزی که باقی  
 تواند بود اما علم است که زینت جمال رجال است و وسیله شرح صدر اهل فطن و جمال  
 و شکران و ادبی نادانی را هدایت و بی شکران باز از سنگدستی را کفایت می تواند کرد و علم شیرین  
 چیزی است بحدی که بی آنکه به کس را تحصیل آن میسر نیست که فایده بگردد و دوم آنکه هر کس که  
 با علم است فاضل و افضل خوانده میشود بر خلاف سایر فضایل اشجع و اکرم و انجبت عدل و غیر آن  
 یسانند لیکن افضل که مفاد آن زیاد و بهتر است خوانده میشود سیم آنکه هر یک از فضایل بی کمالی  
 تواند رسانید و او می علم که هرگز از شیء و بر شخص را قطره نصیب نگذرد و پنجم از بیانی جمال  
 شایع با حقیقه معلوم و مقدور نیست و چون نیکوی علم لکنه مخفیست چنانکه در مقام خود متفرق فرمود

امام علی سلام العلمین و جمال تقیبن  
 مولوی خاتم ملک سلیمان است علم  
 علم دریائی است بحیر و کنسار  
 گوهر اران سال باشد علم و  
 علم آن باشد که جان زنده کند  
 و دیگر معلم از موده با فرینگ شیرین کلام جوهر الفاظ در رشته تربیت آن طفل  
 کشیده روز اول مؤلف گوید که معلم گفت ای نو چشم عزیز جمعی را در جست  
 خود باید گزید و ندیم و جلس باید قرار داد و بجالت و منادمت طایفه باید ورزید  
 که خوش لغو و پاکیزه صورت باشد چه منادمت با قبح منظر کم می باشد که خوش  
 آینه و دل نشین شود و بسیار در تحصیل کمالات می باید سعی نموده باشد تا که ارباب منظر  
 را جوهر کنند دیگر آنکه بگزین مردم صاحب عقل شیرین کلام حمید و خصلتی را  
 که متصف باوصاف نیکو و متخلق باخلاق حمید و بوقار و آرام متصف باشند تا آنجا  
 تا بنجاری مغر و حرکات جلاله غیر تفرزایشان بخلوز رسد تا بزم و مفضل قرین عیش  
 و خوشحالی گردد از جنگ و جدال و فریاد و غوغا که شیوه اجلاف پسر و پاست خالی  
 باشد قاعده معاشرت با ندما آنت که در آشنای صحبت و اختلاط و مسکن کم کنی  
 عیش و نشاط با ایشان جاری مجرای یکی از الفا و اقران راه روند بلکه گاه ضرور  
 میشود که خدمت ندمای خود کنند چه تا مجلس خط و حضور و مفضل لذت و سرور  
 بکنی باید یاران موافق باشند و دوستان صادق و وقتی که بزم عشرت منتقصی  
 ملا حظ این حالت را نمایند و رسم آقائی و برتری و کتبی از میان مرتفع بود بجا  
 آرند آقا را باید با قائی ستانند و ملازمان خود را بجز و سکنت بشناسند چنانکه  
 آورده اند که یکی از پادشاهان چند نفر از دانشمندان را بمعاشرت اختیار نمود  
 بود یکی از ندمای او گفت شبی از شهادت خدمت او بودم چراغ نزدیک بخاموش  
 شدن رسید چون خدمتکاران خفته بودند گفتم ای امیر مخلص اینهائی که شعله را اصلاح



گفتم گفت ای فلان از مروت مردان نیست که میهمان خود خدمت نمایند بعد از آن  
 ردای خود را از دو شش انداخت و راست ایستاده روغن بچراغ ریخته شعله او را  
 اصلاح نموده و دست خود را پاک گردانیده آید بجای خوشبخت و راداء برود  
 خود که فتنه و لغت تفاوتی در شان من حاصل نشد برخواستم فلان بودم و شستم باز  
 فلانم یعنی همانم که بودم نه کم شدم و نه افزودم و دیگرانکه واجب است که با تحمل  
 و مروت باشی و باندیم و جلیس خود مسامحه و اغماض نمائی و اگر از او ذلتی و  
 خطائی یا حرکتی از روی سهو و غفلت صادر شود بگذرانی و گذشت کنی و به کس حالت  
 مذموم است و نشاید که در مجلس خود راه دبی اول ندیم جنگجو و بد خو و لجاج دویم  
 مغنی و مطرب بار و هر زده کوسیم بنشین سنگین که از ابتداء و انقضای بزم تحمل  
 حرکت نماید و سنگینی و بکبر را پیشه خود گرداند چه این شخص هم جان را می کاهد و هم دل را  
 و اگر خواهی از صحبت ندما فیض گیری و از منادمت ایشان بهره پذیری باید در مجلس  
 خاص تو زیاده از چهار نفر نباشد خواه هنگام عیش و سکون خواه از زمان صحو و عم  
 که زیاده بر آن اطمینان را رفع میکند و آرام را محو و دفع چنانکه از باب تنبیه  
 تجربه گفته اند هر کس ندیم او زیاده شود از چهار نفر از طرف او شور و غوغا بلند  
 گردد زیرا که کثرت موجب جنگ و جدال است نه بزم و جدو و حال و قلت رفاء  
 احوال است نه خرد و کمال نه روز دوم مؤلف گوید که محکم از روی لطف  
 و مهربانی همای سخن را در پرواز آورده و بر سر طفل سایه افکنده و گفت ای طفل ساکنند  
 عزیز رسومات و آداب ادب بسیار است قدری از آن مفصلاً هر روزه  
 در سنگ گفتار تنظیم میساید تا زیادتی بصیرتی در ادب گردد و از لغزش و خطا  
 مصون و خود را بر تیر من و امان مقرون سازی رسم اول آنکه چون مقصود کنی از  
 تکوین نوع بشر بنده کی خداوندیکار دیا مرضی است که با حاکمت اجن و الانس الا  
 لیعبدون و اطاعت امر الهی وقتی محقق می شود که بر آنچه ما مور شده باشد کما  
 بهو حقه قیام نمایند که فاستم کما امرت و آنچه ممنوع گردیده که کما استحق و یلتوی کما

گیرند و الا محض مخلوق خوردن و چسب زدن و کلام صوم بردن زدن خدا  
 پرستی نمی توان کردن پس با عبادت را از روی توجه قلب بجنبان  
 نماید و در وقتی این فیض عظمی میسر است که اطاعت عقل نماید زیرا که عقل محنت  
 الهی است در نفس انسان و از هر کس فرار خود عقل بازخواست میشود و منتظر  
 در مملکت بدن متذکر نیک و بد امور جزئی و کلیه اجزاء بدن میگردد و بسطنت  
 او تندیب اخلاق یگان یگان ترتیب یافته و بر نفوس اماره و لوازم و سایر  
 اجزای جمله حکومت و تسلط یابد و از روی قوت و قدرت تقیض خود را  
 با مال و زبون سازد و تندیب اخلاق میسر نمی شود مگر وقتی که جمله دل را انقض  
 و نکار از زوهای دور و دراز ساده سازند و پاک نمایند و آئینه خیر را  
 بصیقل ترک خواشهای نفسانی محلی سازند و این حالت در حالتی باشد که  
 بندگان شود که خداجوی و خدا بین باشند و بموجبات رضای او انب  
 گیرند و از مستلزمات نخطب استتاب پذیرند پس تو که فردی از افراد الهی  
 هستی و میخواهی که عارف حق سبحانی شوی و غرض از وجود خود را بشناسی  
 باید که بدانی که مدعا از حلق بیکل غصری و ایجاد شخص انسانی نه این است  
 که بتلذذات ماکولی و ملبوسی خود را متلذذ نمایند و پرورش دهند و اگر عقل  
 کشیدن بار و ذخیره کردن خانه و صرف عمر و تحصیل آب و دانه نمی بود  
 وجود موش و موربس و اگر مدعا پو شیدن شخم و بارشیم میبود ایجاد بز و گاو  
 قزکفایت می نمود و همچنین اگر اطاعت محض منظور می بود عبادت ملائکه و ارواح  
 و کربیان

عیسان مدعا می بود عیسان شیاطین و اجانین و ابالیس کفایت می نمود پس غرض  
 از وجود انسان از ماده خاص متضاده آن که قدرت بر اطاعت و عیسان و لغوی  
 و طیمان و خیر و شر و تحصیل ثواب و عقاب و نفع و ضرر داشته باشد که بز و گاو  
 نفس اختلاط بر معارج حسنات و در زمره وان المتقین فی جنات النعیم در آیند و بپوشانند

مخلوب قوای شهنوائی شوند در سلسله ان النجار لغی مجیم در آید پس انسان خاکی در هر امری  
 از امور خیرات وجه اندر منظور و در نظر دارد و از شر و روئینات رفع نظر او را  
 ملحوظ در آرد بی شک خیری از وفوت نشود و هیچ شهری از و بنهور میسر و این معنی  
 اصل اصول تهذیب اخلاق است چه بسکلی مخلصان و مفرمان محض وجه الله است  
 نه امید جان نه خوف نیزان و کسی را این مرتبه میسر شود البته جمیع مراتب حیات  
 اخلاق از قبیل رضا و تسلیم و شکر و توکل و تقوی و زهد و تواضع و امثال آنرا مالک  
 و هر چند اسامی و اصطلاحات آنها را فراتر گرفته باشد در وزیم مؤلف  
 گوید که محکم گفت در مرتبه عدل و داد در ترتیب و زیب حال خود سایر مؤلفین  
 سید ابیقل داد رنگ ظلم از پیر و از چه عدل بهترین و صاف فضایل است  
 و اول خیریکه خداوند عالم فرموده به بندگان این صفت حسنه است که ان الله  
 یامر بالعدل و الاحسان اگر چه عدل واقعی اختصاص بذات جناب باری دارد  
 ولیکن مراد از عدل مامور به العباد معنای توسیط در هر چیزی است و نهادن  
 دو طرف افراط و تفریط است پس باید در اعتقادات نهجی شود و نه قدری که  
 لاجر و لافقویض بل امر بین الامرین و در قوه عقلانی حکمت و فطانت که واسطه میان  
 بلا و لذت و جزیره است تحصیل نماید و در قوه غضبی دست از تور و جبن باید برداشت  
 و خنک بدمن شجاعت که واسطه است زد و در قوه شهوانی نور سخاوت و عنفت را  
 در کالبد بدن ظلمانی روشن نماید و از کدورت کفنج شیره و خمود قلب و دل  
 خود را گلشن نماید و در عبادات میانه روی نماید نه بسیار معطل و مسامح باشد و نه  
 بیشمار حرص و ممول چه معنی بلکه بی پایانترین همین است که اطلب صراط المستقیم  
 الافراط و التفریط همانا با دل عقلیه قائم و برابین محکم متقنه واضح و ثبات شده و وجه  
 شخص نیز شایسته ظاهر و دلیل است با هر که تفسیر و توسیط در جمیع امور مروج  
 و مستحسن است و زیاده و نقصان قیاس و مستحسن و عدل در اشخاص تفاوت میکند چه  
 عدل در پادشاهان است که هر چه نفع آن مخصوص خودش باشد از واجبات سلطنت

نداند بلکه هر چه نفع آن بجامه خلائق و کافه رعایا و قاطبه بریا عاید میکرد مخصوص خود  
 گرداند و لوازم ریاست را شناسد و خود را از فریادرس و دادخواه دور نگیزد و  
 یسکان را کس باشد و حاضران را فریادرس و موعدی از زمان و مکان قرار بدهد  
 چه بسیار می شود که در این باب مغفده های کلی رخ دهد و امر معروف و نهی از منکر را  
 مستحکم دارد و دوستی و کابلی در منع اشهر از نیکند تا عجز و نجا از جمع شکایت نموده امیدوار  
 باشد و احکام شرع مستطاب نبوی است که کاری که موجب خوف و خضا شود نه  
 نماید تا رعایا و عجزه و مساکین خائف و هر سان نباشد و مطلب خود را ادا نمایند  
 و از روی اضطراب کلمات زیان کار بر زبان نرانند و همیشه جانب حق را منظر  
 داشته باشند و احقاق حق و البطل با صغی نمایند نکه رشود گرفتار اشعار خود نمایند و  
 حق را بمن لدا حق نرسانند و آن نمی شود مگر وقتی که دلشان پر شود از خوف و رعب  
 الهی چه که ظلم نتجیبی پروائی و دوری از حق است و در این رتبه طبقه نبی آدم مختلف است  
 اگر تفصیل ذکر آنرا در محتاج بد قری است علی و عاقل بهوشمند را بین لغایت میکند  
 چه معیار تو سیم و مروت در امورات است روز چهارم مولف گوید که معلم  
 گفت سیم نم نکه دست از ظلم بردار و صبح خود را مایل بظلم مدار و بیشه داد ریشه عدالت  
 را برار که سبزه نشود و شاخ و برگ بنم ساند و خاز دل را از ظلمات این صفت  
 ذمیدیم منور ساز و لباس عدل و داد تن خود را بسیار ای و بعاملی شود ساز و ظلم را  
 سهل شمارا اگر چه همه شبری باشد اگر کم و چیز می نباشد فردا در جی و بهفتد یک دیناری و  
 سال دیگر خوراری و چون بدیکری رسد انباری خواهد کردید و از اینجا است که اهل عبت  
 را ملعون شمردند و حکما ظلم را بردو قسم دانسته اند یکی ظلم بر نفس و آنرا انواع بسیار  
 و اصناف بشمار است از قبیل ارتکاب بناهای و ملامی و تقصیر در طاعت و عبادت  
 و تماون در حقوق الهی و ارتکاب هر صنف زدی که باعث نقص انسانی شود و ترک  
 هر صفت حمید و که موجب خیر و سعادت نفس بوده باشد حتی کلمه سب که تواند اجوت  
 و تیا موزند ظلم بر خود کرده اند و اکثر مردم این گونه ظلم را سهل بشمارند و خود را خوش دل

میداند که حق ابد معامد با خداوند جهان است و تجاوز از ذوات خطا کاران در جنب کم  
 انجذاب سهل و آسان است لیکن بنگار این معنی نمی آفتند و غور نمیکند که اگر  
 معاصی رفته رفته با صرامی انجامد و اصرار بر معاصی باعث بعد از خداوند است و  
 دوری از حق موجب هلاکت ابدی و خسران سمردی خواهد بود جهت آنکه اگر کجا  
 شرب خمر و زنا و لواط و غیر ذلک از معاصی سبب استلاک و پریشانی و موجب  
 اضطراب و بی سامانی میگردد و مرگتکب اخذ حقوق مسلمانان می شود باعتبار  
 توضیح عظامی جناب الهی و صرف آن در مصرف غیر مباح و بی پروائی از ضبط  
 احوال و سرانجام او ضلع پس نامحاله خود در بخت است و هلاکت اندازد و  
 رسانیدن بدیکران مضایقه کجا خواهد کرد حاصل آنکه نجومی من که از شش تا بیست  
 دولت خود را بر زبان آوردی و اگر بعنوان سهو و خطا و نسیان جناسی از بی  
 زنده و شوئی نفس آلوده خطائی شوی انهار غرضی کن و پشیمانی و استغفار را با  
 رفع آن ذلت گردان که اصرار بر صغیر بجز بکبار می شود که لا صغیر مع الاصرار و لا کبیر  
 مع التوبه و دیگر ظلم بر غیر است و آن منحصر است در اخذ حقوق و اخذ حقوق نام  
 چیز است یکی مال دویم نفس سیم عرض و این اجناس ثلثه را انواع بسیار است  
 و در هر شخصی از آن اشخاص نوعی از آن یافت میشود و نکه داری ظلم و مراعات اینکه  
 ظالم نباشد محال و متنسغ است چه اکثر اوقات عملی لوشخص سمریزند و می  
 دانند که ظلم است بلکه می پسندارند که عدل کرده و در این اعتقاد ثابت است پس  
 کمال کابی و بیداری می باید در کس باشد تا گرفتار عوامان و شهنه نفس و هوا  
 نشود و بورطه عقوبات نیفتد پس ایغزیر بناخن بیدار چه هیچ مظلومی نخر اش  
 و یقین ستم دیکین خون پکنای می باش و از عقوبت روز قیامت بر خذر باش  
 که لا ظلم مع البی ر با سع هر که از راه سبغ چیزی جست  
 ظفر از راه او عیان بر تافت و در ظفر یافت منفعت نکرفت  
 پس چنان است آن ظفر که نیافت انصاری ترک ستم کن زندامت بر ستم

و ز فرغ روز قیامت بر سر و ز مدت ظلم را بزرگان دین در کتابهای خود  
 متعرض شده اند و در اینجا همین قدر کافی است و در آنچه مؤلف گوید که معلم گفت که  
 توهن شوی و غضبی که بجارت از جلب نفع و دفع ضرر استک طبعی انسان میباشد  
 بلکه هر یک از حیوانات متحجج تحصیل بایحتاج است و هر اینکه ناچار است از بدل با  
 متحجج پس نشاید گفت از کسی توقع مآرور راه گذار مطلقا مدد و کردار و  
 بر که هست از شاه و که در عالم کون و فساد لابد است از سایر انبای جنس  
 انتفاع یا بد غیر از جناب و باب غرثا نه که ذاتش از صمت اقتیاج بری و عوی  
 است و از جنس و نوع موجودات نیست او خود غنی بالذات است محتاج بغیر نیست  
 یکی کاینات پسکدیکر محتاج میباشد اما هر کدام را نامی و مورد خاصی است و در  
 اقسام گرفتن تفاوت میکند باختلاف اشخاص و اوقات گاهی حلال و مباح  
 میشود و گاهی حرام و جبر میگردد و الا ایچکس نیست که از کسی چیزی نگیرد و لیکن  
 در دادن آنکس و گرفتن دیگری شقوقات عدیده استنباط میشود و بقصد با بر میگردد  
 و حقیقت سیچ کاری در دنیا مادام که پای طمع در میان نباشد صورت نماند  
 و ساخته نشود و با وسيله صلده و بدی مجتبی در میان بمنبر سازد از روی خواهش  
 متوجه نشود و چنانکه هر کس در خیل محاطات دنیا بوده باشد این معنی را در دست  
 نفس خود مشاهده میتواند کرد که هر چند مستغنی و بی طمع باشد اما تا دست  
 او نری در میان پای مردی ننگد رفتنی بایحتاج مدعا بهم نمیرسد اما هر چیزی  
 را هدی و قاعده قرار داده اند که چون از آن تجاوز کند در عرف عادت نگردد  
 می شمارند پس می باید در هر حال میان روی را از دست ندی و مروت را و  
 انصاف را در جمیع اوقات منبذول داری چه تجاوز از این مرحله سیچ اثر  
 غیر از بر هم خوردگی اوضاع با ر نیآوری لمر احمه مروت کن شمار خود بهر حال  
 که این آید نشان قوت مال اگر خواهی نزدی بر همه کس بایشان کن مروت  
 از جان ز اموال روز ششم مؤلف گوید که معلم گفت بدانکه صفت حمید وجود

و کرم را از دست نگذاری و نفس خود را بدون تمبلی و پست فطرتی مایل نه آری که در  
 راست خست و لامت ز شستین و بدترین عیوب و اقبح اخلاق است که لایب  
 مع شمع خصوصاً بزرگان و سلاطین که کل خلاق را دیده بر احسان صاحب دولت  
 و ختم امید بر کرم ایشان میسازد که شب بامید منتفی از جانب سلطان نخواهی رفت  
 خاک گشتی که بنیزم از حواش بر می آورد و خست دین را تباہ میکند که عمو التمه من الایمان  
 و هر که را علو محبت نیست در ایمان او خللی هست چنانچه ضعف ایمان و سستی اعتقاد  
 بنیال آن می افتد که اگر بکسی چیزی دهد ذخیره او تمام می شود و اعتقاد بخزانه کرم و باب  
 ندارد که تمام نخواهد شد و هر که تنگ دل شود از بیم پریشانی فال بی استیجاب  
 خود بنزد التبر پریشان شود و بنگفت فرو میرود و خود را باست هلاک و فقر  
 اشتنا گرداند و فقیر گردد و بهر چه خرج خود را مقرر سازد موافق آن می رسد که  
 منزل المعونه بقدر المعونه پس عاقل داند که بخل و اساک شیوه می شود است  
 که هر کس یکده و فغان را فهمید دیگر چاشنی آن از رخ دانه اش بیرون نمیرود و در پریش  
 صحبت آن از زمین ضمیرش کنده نمی شود و شامنت شیره ذمیمه اساک کشته  
 جنبیده شجره ملعونه خار زار را بار است بر اعالی و ادانی ظاهر است و ملامت خست  
 و لنیم در السنه و افواه سایر و انراست و تا بحال در سیچ عصری و زمانی سخن  
 این حالت را کسی ننموده و از هیچ شریعتی شخصی مدح این صفت بر زبان  
 نراند و در پر دین و مینان بر قوم و قبیلتی سخن و کرم البته عزیز نیست  
 و بخیل خوار و ذلیل بوده و هر کس که جب خست جت خست خانه خرابی خود بر زمین  
 تمام و مختل بخل بر بخل خواطرش مقام دارد شهت آسایش را تبرکات پریشانی  
 تبدیل داد و محبت لنیم بیرون میرود از دلها و سرشته شود صلوات او با هر آب  
 و کلبا بلیت شرف مرد بچود است و کرامت بسجود هر که این مرد و نذر و نکل  
 به زود بلیت ز راز بر آن نیست کاری بدست بزنجیر قفلش کنی پای بلیت  
 از عیش خوش آنکه نشانش دهی کز اینش ستانی با آنش دهی علاوه بر آن

نخواست بخیل یاد داشت روز کار تلف کرد یا باست میراث خواری افتد که بشرو اما مال بخیل  
 بکادش او وارث چه بخیل را دل ندید که مال خویش را بخورد و یاد وجه خیرات  
 و طریق مبرات بگذرد بر باغی هر کار مال هست خوردن نیت او از آن مال  
 بهره گی دارد یا بتاریخ حادثات دینند یا میراث خواری بگذارد  
 روز هشتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم آنکه هر دو فرزند مردی و مروت دستی  
 عداست و وفای بعبه نمودن هر عده کی بردوست و دشمن نمائی بر او  
 ایستاده کی ناو هر عده که بغتة و غمی کنی بوفا مقرون ساز چه هر کس که مال خود را  
 بکسی ندید بخیل خواهد بود اما اگر عده گنبد و ندهد لئیم است بجهت آنکه از پستی همت  
 خود نمی تواند آنچه را بر زبان آورده از جان جدا کرد اندو اگر خواهی دشمن تبه بسیار  
 شود بدردم و عده کن و وفا نمازیرا که هر چند کسی محتاج نباشد ولیکن چون بو عده  
 عطائی موعود نشود شب و روز در انتظار او میس باشد و چون کاشمش نیز  
 از او نشد حواس آن متفرق شود و کاشمش تلخی گردد و سبب عداوت گردد  
 روز هشتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بنهیم آنکه ترک سؤال از امثال خود نماوی  
 ملت نما و هرگز طریق سؤال بغیر از خداوند مسئول مجوی و مطالب خود را بچند  
 خود کوی چه طلب چیزی کردن در حقیقت طلب ذلت نمودن است و سائیل محتاج  
 چهار ذلت باشد یکی ذل که اصل احتیاج دویم ذل ترجم دیگری بر او سیوم ذل  
 سؤال چهارم ذل قبول احسان اقران و امثال و با اینهمه ذلت اگر مسئول بر او  
 منتی ندارد ذل منت اضافه شود و کمال اذلال از برای او حاصل شود در این حال  
 احسان با مال و مرگ از برای آن بهتر از آن مال گردد چه سؤال از ذی منتی  
 طبع زندگانی را تلخ می گرداند که چنانچه از احسان ذی رفته است چنانکه گفته اند شمر  
 و ان كان طعم الناس مرفانه الذوا حلی من سؤال الازاد  
 ولیمان چون چیزی بکسی دادند مکرر در مجالس و محافل تقریبات نام می برند  
 در حضور منم علیه و خواه فایبانه و این حرکت سبب ذلت و خفت گردد و اگر مسئول



دنی طبع نباشد باز چار ذل نمکوره را داری و مجمل و محصل از وی همیشه هستی حاصل  
 آنکه سؤال بغیر خداوند مذموم است و از شرع احادیث در مذمت آن  
 بسیار روایت و ما ثور است و سؤال بخداوند عالم بعقل و نقل ممدوح است و خالی  
 از مضرت و ممدوح روز نهم مؤلف گوید که محکم گفت رسم هشتم آنکه باید چنانچه  
 از زینت جمال خود کردانی و کمال فروتنی و ذلت را از یب رخسار خود دانی نمودی  
 ایچا و من الایمان هر که را چنانیت در ایمان او غلبی هست و هر که چجا و شرم هست  
 البتة در سرشت او غش و غلبی میباشد چنان است که آنچه بضر و ناموس  
 و دین و دنیا و عقل و کمال آدمی ضرر رساند قولاً و فعلاً هر تکب آن نشوی و ظاهر  
 و باطن خود را با خلاق یکسان نمائی و آنچه از دیگران نسبت خود مانوش شمای  
 که گویند یا کمند تو نیز نسبت با ایشان نکهی و نکوئی و چنان نیست که بشیوه بی  
 نهاد آن رسم تنگ و نام را بکنار گذاری و غیرت را که لازمه ذات مردان است  
 ضایع داری و لیکن جای جای را باید شناسی و موضع آن را باید بدانی که بسیاری  
 از اوقات میباشد که بجلت افراط چنان نقص بدنی رسیده یا مالی چنانکه ایچا مانع  
 البرزق شاید بر این معنی است چه وقتی از اوقات می شود که دشمنان سخنی درباره این  
 کس گفته و او با فراط چیا در مقام رفیع آن تهمت در نمی آید و بجائی میرسد که در غافل  
 منظره صدق مدعی همی رسد یا کسی را کمال پریشانی روی داده مردم از سلوک  
 آن استدلال بر فاقیت احوال او نمایند پس در چنین اوقات از چیا نقصان  
 پدید آید پس مقام چیا را باید دانست یعنی اندازه آن را بنحوی باید قرارداد که بسر حد  
 افراط و تقصیر نرسد لکن چیا سعادت داین را بود مفتوح چیا محاسن  
 اخلاق را بود و مصالح چیا موضع خود سخت دلپسند بود فان اوسط بسیار  
 روز نهم مؤلف گوید که محکم گفت رسم نهم آنکه بهر حال خدمت مخدوم و بزرگتر را  
 بر کار خود ترجیح باید بدی و بنای سستی و کابلی در کار پای او نباید گذاری که  
 خود سازی و تن پروری از جمله مستلزمات عزت است نه از مقتضیات

دولت چه ملامت در حقیقت ولتت و ذل بنده کی را با عزت و اعلیٰ مباحث است و  
 مخالفت پس هر وقت دانی که خدمت و حضور ضرور است بخدمت بشتاب و در  
 زمان انجام خدمات با سترحت نشین و آسوده خواب و چنان همیای خدمت  
 باش که هر وقت طلب دارد حاضر باشی اما از آمدن حضور بدون اذن خاصه وقتی  
 که این عمل را نکرده باشی احتراز کن که باعث تنفر طبیعت بشود که در اختلاط جفت  
 وقتی که آدم مکرر نمود در مجاورت اجباب افراط نمود غرت و اعتبار نمی ماند برای  
 ملازمت و این معنی ظاهر است که مداومت در حضور باعث ملالت میشود زیرا که آدم  
 را حالتی میسپاسد که در آنوقت از کثرت هجوم تنفر میسپاسد بلکه از حضور مشتوق  
 با وجود شدت جفا و جوارت زیاد سبب محمود محبت گرد پس می باید که اوقات  
 ملازمت در حضور صاحب و مخدوم خود را بشناسی و طبیعت او را دست آوری  
 و پاس و حرارت مقصیات طبیعت او را نمائی تا رشته الفت و محظوفت گستر  
 و نهال اتحاد و مودت پر مرده و خسته نشود لکن راه آمدن خندان بند از اینجا  
 خویش کش تور اسپکانه گردن از همه آئین و کیش آدمی یاری ضرور است و  
 جلیس و مونیسی تا نهد بر هم ز روی لطف بر اعضای ریش روزی از در هم  
 مؤلف گوید که معلم گفت رسم دهم آنکه خدمتی که بتو متعلق باشد از یکی از مخدومین و دوست  
 سیمت او را بروی صلیح احوال جهت بمت سازی و آئینه خود را از زنگ  
 حله و نیکت پردازی و در بی آن مباشش که کار خود را نزد او بچری کردانی و در  
 فکر آن باش که کار خود را نیک با تمام رسانی چه هر خدمتی که از روی دقت  
 و دلسواری و حسن تخفیدت بتقدیم رسانی بر آئینه ظاهر میشود خلوص نیت و صفای  
 طویت و خلوص نیت بی شبهه کار خود میکنند آنکه از قبیل ملازمان ظاهر آرد و در پیش  
 بجا خود قیام نمائی و در حضور و آشکارا خدمت را اجراء نمائی که شیوه بعضی سپه  
 این گره بحسب ظاهر جلوه دارد لکن چون از حسن بجا و زکند اثر آن محو شود و اثری که  
 از اعتقاد قلبی باشد بدل میرسد که هرگز خلل و فتنه بآن راه نمی یابد و از اینجا

کدام

که ایمان محض اقرار نیست و خلوص نیست ضرور دارد که بقول آن باطنیها ایست  
 قلوبهم بدان ناطق و القلب میدی الی القلب بر آن صادق است و تحقیق بدان  
 که با هر کس در هر مقام که هستی آن با تو همان حالت است و انمضی از راه اطلاع نفوس  
 است بر یکدیگر که انموس تو اثر لرا فتمه باش در خدمت گذاری همچنان کل  
 یقین تبرقو خطا نادرستی می توان برگز نشید در پی این کار هرگز نفس خود را می  
 ممکن کش کار دوستان نازنین با بدتن سید و زود و از دو بهم مؤلف گوید که  
 محکم گفت رسم یازدهم آنکه در جماعت کلی که احتمال ضرور فاد در آنها بوده باشد  
 داخل مشو با عقدا آنکه مدار علیه امر باشی و مقابل تیرتد ویرا باب حدم رو که مفاسد  
 بسیار بر آن اطوار مرتب است ولیکن آنچه بر تو واجب است آنست که اگر در محفل  
 دوستان داخل شدی و از تو چگونگی خدمت غیر را پرسند آنچه بر تو ظاهر است  
 از راستی و درستی و نیکو خدمتی او بعد از آنکه خاطر جمع گردیده موافق واقع بازگو  
 و حقوق خدمت کسی را توضیح مساز هر چند با تو دشمن باشد و کار خود را خوب بگو  
 باشد بعد اوت نپردازی و رنج او را ضایع سازی بملت هر که شاه آن کند که  
 او گوید حیف باشد که جز نگوید زیرا که خداوت را جاتی و حق شناسی را متعاقب  
 دیگر و چون وصف کسی کنی طریقه عقل این است که تعریف ذات و طینت او  
 ننمائی زیرا که بغیر از جناب الهی دیگر کسی مطلع بر سرشت کس نیست که سجید یا شقی  
 است و همچنین آنچه خدمت کسی و توصیف کار دانی او ننمائی چه بسیار مردم  
 هستند تا کار بانسان مرجوع نشده صاحب دانش و هوش بینا نیند و همین که  
 بر تبه بلند رسیدند مست و بد هوش بر می آیند همانا مثل میرزا ابادی فسانی  
 و سرور در خانزیم باشد که در مدت حکومت و ضابطی او سرور در خان خود را  
 ندید و این قضیه بر ارباب دانش ظاهر و لایح و باهر است و هم چنین سرشته  
 امور بدست تقدیرات است گاه باشد آن هم که تو از و کمال تمسیت داری  
 پسندیده دوست خود بر نیارد و سعی خدمت گذاری هم فایده نماید مجمل آنکه

عقل را از دست مده و علی العیب پاد امری منه و توصیف کسی را که لیاقت آن ندارد  
 مکن که پیشانی و خفت و سبکی بار و مورد کله و مواخذه بسیار خواهی شد  
 روزی سیر دریم مؤلف گوید که معلم گفت رسم دوازدهم آنکه در هیچ امری بی رضای  
 مولی و دوست مبادرت مکن و هیچ امری را از امور ملکی و مالی و حالی از پوشش  
 ما رجوع احققان که در هر کاری بر حسب عاقبت حرکت نمایند و شور و شورت ننمایند  
 عاقبت نجاتهای عظیم و فادای تویم بستانا خواهند شد و گویند چون مولی قدر دان  
 نیست و جانب التفات بدیکران دارد یا قدر اندازد و دست در مارانید انداید که خراب  
 در امورات مولی و دوست نمودن چنین است که هر خدمتی را عزتی و بهر ارادتی را رسید  
 لازم و در کار راست اگر توانی که سخن در نیک و بد مولی و دوست خود نکویی از دست  
 و اخلاص کنی و دست بردار که شجر اجداوت و شقاوت شود بجز قلت مکن کلمه  
 و عطا تو بنیاید که بنیاید هستی و شالده آسایش او را بریم زنی حاصل آنکه عظیم  
 جنایات اخفای همت است و استتار معاملات و رضاجویی دوست و مولی  
 خود است چه این شجره شجره توفیق و ستاره فلک تصدیق است روز چهارم  
 دریم مؤلف گوید که معلم گفت رسم سیزدهم آنکه در هیچ امری طریق کذب نبوی  
 و سخن جز بر راستی نگوی و ناممکن و مقدور است و پایی چون ناحق در میان نمی آید  
 و نقص بدنی تو یا بدیکری نگیری سیر امون کذب مگرد تا در میان خلائق غریب  
 مگرد و در چشم مردم بزرگ و محترم شوی که بیلغ الصغار بالصدق مقام الکبار  
 و بهر آینه آدمی بصدق بیان بنظر بزرگان میرسد و بر راستی و درستی بدتبه جالبه  
 فایض میگردد کار اینکس از صدق رواج و رونق میساید بمودای کلام  
 امیر علیه السلام که نصره الوجه فی الصدق روی آدمی از صدق چون آفتاب می  
 تابد و لیکن جای راست گفتن باید شناسی و محل و مقام آنرا بدانی زیرا که این  
 معنی ندارد که هر راستی که در عالم هست بگویند بلکه راست کسی است که از کذب  
 پر بیزد و طریق خلاف نبویده بسیار راست است که نمی توان گفت و لازم

نیفتاده که بعرضه مقال در آید و اکثر اوقات مفاسدی که روی میدهد از تنجهای را  
 بجا و کلمات تحریفه مورد و مقام بهم میرسد که مغلطان را خوش نمی آید و منازعه  
 حاصل می آید نهایت آنکه راستی شعار و دشمن خود گردان و مرتکب دورغ شو  
 مگر بحسب ضرورت که باعث استخلاص مسلمانی و فرغ نخاصه شود که در اینچنین  
 اوقات جانیز شرعی است و گفته اند دورغ مصلحت آمیزه از راست فتنه انگیز است  
 و الا در سایر احوال دورغ خود را در دنیا زشت و عقبا محروم از بهشت نمی توان  
 گردانید که کذب هر چند یک کلمه باشد البته آدمی را سبقت میگرداند و یک دورغ  
 که از تو سرزد اگر هزار راست کوئی باور نمی دارند و تو را این شمارند  
 و نجات در راستی است که صدق المر به نجاته و دیگر فرموده که التجاه فی الصدق  
 و نقصان این صفت سر آید جیسع نقصانهاست و هر دولتی که بر هم خورد بواوسطه  
 این بود که احوال و انصار آن دولت کذاب و محمل گردیده اند چه مادم که محبت  
 با مخدوم داشته خواهد شمنند دولت او باشند دورغ نمیکویند پس دورغ غلام  
 این است که در اخلاص و محبت ایشان حطل بهم رسیده و در صد شکست  
 و بست در نیاند و بی پروا باشند با نظام همات مملکت نخواهند پرداخت و  
 دولت را متزلزل خواهند ساخت و هر چند بزودی زوال نپذیرد عاقبت خواهد  
 نقصان پذیرفت سعادی راستی موجب رضای خداست که ننیدم  
 که کم شد از ره راست و ای عزیز هرگز راستی که بدورغ شبیه است کوی  
 طریق که از عقل دور باشد مپوی یعنی حرفی که همان محفل بشوت توانی رسانید و تمام  
 بایدا و اوقات صرف کرد تا با معان را صدق تو خاطر نشان شود بشا بدو بیند یا  
 ثابت کرد کوی چنین راستی بدتر از دورغ است و چراغ اینچنین صدق می  
 فرغ مثلاد ولایت ایران صرف مرغ سخن کوی و در بند و ستان بسن  
 همچو غیر که عقل این طایفه و آن طایفه بیس و چه قبول نهند در میان میاورد که  
 حطل بر نادانی تو کنند پس چنین حرفهای بحسب که راست دورغ مانند است

نسیب گفت که آدمی را بی اعتماد و سخن بدی اعتباری کرد اند لرا قمره جوانه رسد  
 پیش گیر بود راستی زیب شاه و وزیر نجات از بلا با لصدق است و پس  
 بلاگت کج گویی آمد شهسهر روزمان زد هم مؤلف گوید که معلم گفت رسم چهارم  
 آنکه کلام را نسبت بدو نشان در کمال ملایمت درایه آداب ادا نمائی سخن  
 تندی و رفیق و لطف کلام در مقام تقریرائی که من جذب سازد که اثر آن در زبان  
 که زبانست خوش است جمله نطق در مروت برادران تواند  
 و زبانست بد است در خانه خصم جان تو چاکر ان تواند  
 و از کلمات درشت و اعتراض آمیز و کنایه نمانوش و حرفهای غلیظ اعتراض  
 کنی که کلام خشن و سخن خالی از حسن ادا نمائی و بیچاکس رانوش نمی آید اگر چه  
 بمخیر دنیا و آخرت در آن منطوی باشد حضرت سبحان موسی و هرون  
 علی بسنا و الود علیهما السلام را فرمود که با فرعون ملعون بمودای و لایسته  
 نبر می سخن گفتند و نید ملایمت گویند هر گاه انبیا را گویند که با کافری  
 یا بستگی تکلم نمایند هر آینه بنده در خدمتکاری که با دوست و مخدوم مؤمن  
 و مسلمان عرض مطلبی کند و بطریق اولی باید در کمال تضرع باشی و باید گویند چنانچه  
 که داند در لباس نقل و حکایات مؤدی نماید نه صریح چه مو عطف با لبطع بر کس را  
 مانوش می آید مگر کسی که کمال انصاف و تعقل کامل فزون از انصاف داشته  
 باشد و کموی که این حرف تو لغو بوده و یا فلان کار خطا بوده البته بد این طریق مپوی که  
 با لبطع مکرده میدارد و دیگر در جمع و کثرت نباید نصیحت مبادرت نمود که و عطف و  
 در میان مردم باعث تفضیح است و موجب تفضیح که التصحیح بین الملأ و تفریح حاصل  
 آنکه اگر کسی حرفی از تو پرسد یا در مجالس سخنی گوید که ناصواب باشد بلطف کمال  
 جواب بگویی و عیب او را بپوشان و لیکن نه بجدی که بر تبه خوش آمد گویی رسد  
 یعنی آنچه ضرر بدین و احوال او داشته باشد از او انخاض مکن که بسندت  
 نیست نه کتار در کلام کن و زبان بجز حرفهای بخایده دراز نما و نه تعلیل که موجب حضرت

بود در جمیع امور میانه روی محمود با جماع و محمود با اتفاق است که کثرتة الوفاق  
 اتفاق و کثرتة الخلاف شقاق روزگار است نزد هم مؤلف گوید که معلم گفت رسم  
 یا نزد هم آنکه هرگز جرمی و تقصیری را نسبت بخندوم و صاحب خود راه مده و بار  
 هیچ کنایه و خطائی را بگردن او منهد و اگر بر تو سخت گذرد راه شکایت پیروی نوز  
 آشنا و میکانه سخن با سزا در باره او گوئی و در حضور و غیبت صاحب نعمت خود  
 نذکر محامد و مفاتر و نشکر مکارم و آثار او زبان بکش و بیچوجه بدل و زبان  
 بدح و تحمید او کوتاهی نما و نخواهید و بلیب در این باب میفرماید که بنده در  
 سخنهای و بنده کی و پرستاری در ظاهر و پنهان دوست بیچوجه کی و کوتاهی  
 کند و هر صفتی که محمود باشد در باره مخدوم مشهور و مذکور و عیب او را مستور  
 و آنچه از او بطور رسد مدح و ثنا کند و در امتثال فرمان بقدر طاقت و  
 توان ایستادگی کند حاصل آنکه بیچوجه راه آن خود ندی که کسی در حضور تو  
 حرفی در عیوب و خطایای رب و پروردگار مجازی سخنی اظهار کند و مردم را حق  
 آن ندی که راه این قسم سخن در حضور تو داشته باشند چه بعد از گفتن ایشان  
 کنار کردن تو یا منع نمودن فایده ندارد و بلکه مضرت میرساند چرا که بسیار  
 میشود که شخص حرفی در میان اندازد و سنگامه کرم سازد که شاید از تو حرفی در  
 میان آید و بان حرفهای دیگر بسا فو بنای اعتبار تو را بشکافد پس هرگاه در  
 نمودی و منع کردی او را خوف بر نمیدارد که مباد آنچه من بگفتم بخندوم رساند بنا برین  
 پیش دستی کرده آنچه خود گفته از زبان تو بخندوم و دوست میرساند و بنا  
 بر این حدیث نبوی که القواعن مواضع التهم باید خود را از مجلسهای تهمت دور  
 گشتی تا بعد از تهمین ندامت که انچه نشوی روز به فرد هم مؤلف گوید که معلم گفت  
 رسم شانزدیم آنکه صاحب و دوست تا تو را در امری محرم نسب از دلخواه  
 فضولی خود را و خیل مگردان تا ممکن است خود را ازین ورطه درکنار امر و امان  
 برسان که مفاسد عظیمه بر این ترتیب است چنانکه در این باب گفته اند که محرم

بیک نقطه مجرم شود و در افاغ اسرار صاحبان سر و کمال خطر و بیم است و ممکن  
 نیست که حرفی از میان دو لب بر آید و فاش نشود که کل ستر جا و از الاثین  
 شمع و از متعارفات است که دیوار گوش دارد یعنی اگر کسی در جای خلوت  
 حرفی زند لا محاله شیوع پیدا خواهد کرد و بطلائی متعدد و همانا حکایت یک کلان  
 و چهل کلان خواهد شد پس آنچه تو را مقدر شود خود را بمرتبه تو دروغ اسرار تو  
 بگردان چه با انتقال فزونی و دلالت التزامی مردم بهوشمندی برند و افشا نمایند  
 و بگوش صاحب سر رسد از تو بدکان شود و الوقت بسیچ چه خاطر نشان تو  
 کرد که حیانت و افشا نکردم بنا بر این چه ضرور که خود را محرم نام گذاری همیشه  
 لرزان و حراسان باشی و از جای دیگر بروز کند مورد سخنه و غضب و کجانی  
 تو بشوی چه بسیچ امری بصورت گمان در اسرار نیست و هیچ مشقتی بدشوار  
 اخفای امور در فضای صدور و اگر خود را از روی مقدری و جهالت داخل اسرار  
 گردانیدی او را از خواطر محو گردان و علاجی بهتر از هادت خاموشی نیست و آنچه  
 شنیده شود بجز فراموشی تا گمان اسرار حاصل شود چه امانت از جمله شروط ایمان  
 است که لا ایمان لمن لا امانه له روزی بجهت هم مؤلف گوید که محکم گفت رسم خیم  
 آنکه از خدمت دوستان و مخدوم بقدر ضرورت و اقل واجب حکم نما از حیوان  
 آنچه پرسند یا ضروری کرد و بدو سخن بسیار کموی و در اظهار معرفت و دانش  
 حرف بی تا مل مزین و بنای قدر و مقدار خود را بی متانت مکن و از تعریف  
 شکرگاه انبیا جنس و نقل سخن باریان و آشنایان احترام نما و زبان خود  
 را باین گونه سخن در از نما چه در حضور ایشان و چه در غیبت و از این جدا  
 حکمت در اتم سابقه عبادت بوده در این مدت داخل خلاف حسنه است  
 چه هر ضرر دنیوی و اخروی از خویش نقلی و حکایات کلام مردم بهم نرسد  
 پس بر چه می شنوی در مجلس بهانجا کناد و از خاطر محو ساز و باز گو نما و تا  
 ممکن است حرفی را شاعر خود گردان که آدمی العقل نقص الکلام کم گفتن محلات



فریبناک است و بسیار کوفی نشان نادانی و علامت بی خردی است خصوصاً  
 در حضرت مخدوم و بزرگان و پادشاهان که بسیار بلا مضرت بر آنست چنانکه  
 سابقاً اشاره بآن شده حاصل آنکه کم گفتن و بستن دهن حصار است از قولاد  
 و سدیست از این زیرا که چون آدمی شهرت بخوشی کرده اگر بنیان سخنی ناخوشی  
 از او سزندگان آن در باره او نخواهند کرد بلکه قبول نمی نمایند بخلاف صورت  
 عکس اگر چه گفتگوی نماید که قول در حق او ننماید نیز بر گفتن التي است جدا که  
 جمیع بلیات را بسمت خود کشد که البلاموکل بالمتطق و نحو اموشی التي است  
 واقعه که جمیع مصایب را منع میکند که سلامه الانسان من جس اللسان  
 و در چین سخن گفتن از منزل و استناده بر نیز باید نمائی و اگر چه در چین مکالمه  
 از کتفه شود ولیکن بعد از فراغ این سخن را حمل بر استخفاف گفته رتاد غمناک  
 وقتی او را خاطر نشان نمایند باعث که ورت میگردد و از تعارفات متخاف  
 و تعلقات متداوله نسبت مخدوم اعراض نماید که علامت وحشت و بیگانگی است  
 و نشانه خجسته و چالوسی است و از قبیل تواضع فقیر با امیر است چه هر چه کشند  
 از سلام که اینست و بدینما تر از تواضع او نمی و از داخل سخن آمی را  
 در دل خود احقران کن که این هم باعث بی اعتباری و بی دانسی گردد چه این  
 حالت سبب برون رفتن از فرمایش مخدوم است و غفلت و زردن  
 از امر است که ما جعل الله لرجل من قلوبین فی جوفه و از داخل ساختن کلام دکلام  
 بر سیل فضولی اعراض و دوری کن و در جواب سبقت پذیر و سخن از دهن  
 شکرگاه خود بگیرد از تارقها هر یک جوانی که داشته باشد بیان نمایند بعد از آن  
 آن که تو را اجوابی است باظهار آن از روی آرام زبان بکشا و اگر نحو اطرت  
 جواب دلپسند پس نقص ندارد که حمت طلب داری و قدم بخوشخانه خیال  
 گذاری تا آنچه کوفی کارا معنی باشد و پشت و روی سخن را ملاحظه نماید بسیار  
 سخنهاست که سبقت محمود و از دیگر مخدوم است با اعتبار مفهوم مخالفی

کلمات یا عراض یا نقص مطلب دیگر سعی می‌زنن بی‌تأمل بقتاردم نکو  
 کوی اگر دیر کوی چه غم چه تخیل در گفتگو باعث کدورت و مورث مضرت  
 شود مصرع اول بدیش آنجی گفتار و در حدیث است که لسان العاقل و راه  
 قلبه و قلب الجاهل و راه لسانه و بعد از این مراجعات امور مذکوره و جمع  
 از همه اطراف باز بخوان اجمال عرض کن و طول در گفتگو بده که عیب الکلام  
 نظریه در از کردن کلام باعث کلال و ملالت و تنفر طبیعت است و بهترین  
 کلام مقتضای خیر الکلام ماقول و دل آنست که مستمع از شنیدن رنجیده نشود و سخن  
 قائل کم نکرده پس باید شخص قائل ملاحظه جمیع این امورات را نماید تا اینکه  
 اسف و ندم سر خود را نشکند و بدندان بی‌مبالا قی دست خود را بخون آورد  
 کند و کار کس از ضرب تیغ زبانها نرست اگر خود درست و اگر حق پرست  
 روز تو زود بهم مؤلف گوید که محکم گفت رسم پیچیدم آنکه اگر غرض تمام در حضرت  
 سلطان یا یکی از بزرگان دنیا بمرسانیدی مغرور شو و لوازم بنده کی و در  
 عبودیت را فراموش کن و هر چند تو را بجماد و صفت خوانند تذلل و فرو  
 تنی را شیوه خود کردن و گردن دعوی میفرز و ریشخند های احمقانه بر  
 بر رخائی و خود فروشی نمائ که باندک نازشی صدمه حله از ماصل اعتبار در و راقاده  
 کردی بالفرض اگر خودم گوید که اگر تو نباشی کار با معطل ماند و شیراز دیر کار  
 بدست با اقتدار تو خواهد بود و از این قبیل حرفها را باور خود را خردان  
 و این آسمان و زمین در کدام زمین بوده که بوجد کسی بر پا و گردان باشد بعد  
 شخصی معطل و ویران پس بر تو باد که هر چند با تو لطف نمایند قدم از عهد  
 خود بیرون نگذاری و مغرور بملازمت خود شوی و تلاش قرب زیاده نمانی  
 که قرب طوک چند آنکه بیشتر است آفت آن زیادتر که بر چیز بیک کمال رسد  
 عود می‌نماید و چون بنهایت انجامید رجوع میکند مصرع غواره چون  
 بلند شود سرتکون شود و تقرب چون مکرر شد موجب نفرت میگردد و ع

قرب برق است چه بر میگردد و چند آنکه تو را بزرگ میگرداند تو خود احتیض نما  
 و اظهار قوت و شوکت و تجتر خود آرائی منساب استقلال و استبداد خود  
 بر جن و شیوه حقارت و پستی بگزین و از بسپاری مردم بردر خانه تو و اف  
 بیچاران در حوالی مرکب تو از راه بیرون مرو و از خود غافل مشو و مرکب بر  
 را بر کاب تجر مر آن و لجام تو اضع و شکستی بردهن آن زن زیر امر دم علم  
 زود بگشتنت میرسانند و بسر خاک ذلت می فشانند چه هر کسی بمقصود  
 از تماشا نمودن و اصلاح بطن در جاء تقرب و نحو ذلک بجوم آورند و پیاده  
 و سواره بر محبت افتند تا آنکه بمقصود خود فایض بشنوند یا نه راه خود کثیر  
 و برهند و تو را بدست دشمنان گذارند و از پای در آورند و در کلام حکما وارد است  
 که اگر سلطان تو را برادر و او را خداوندگار شمارد اگر تو تقرب زیاد کنی تو  
 زیاد بجای آوری بر ملازمان و مقربان و بندگان و تدبیری او تقدیم بگو و مفاخر  
 کن چه ایشان را بر بطعی عظیم بجزرت او بمرسیده و انسی تو میم حاصل نموده  
 حاصل آنکه در ملازمت سلاطین و بزرگان چهار چیز ضرور است تا فی الجمله  
 بیانات و اوقات سالم مانی اول آنکه خود را در انجام مهمات و خدمات  
 قیام و وقود و صرف دهن در راه رفتن بمنزله مخدوم باید تصور کرد که اگر من  
 بجای اومی بودم و آن خدمت رجوع می نمودم خواطر خواه چه نخوا بود و چگونه  
 میخواستم سر انجام باید و میل من بکدام قسم از اقسام بود و دویم آنکه  
 در هر کاری که پیش نهاد خاطر داشتی باشی بجزا و ساعی را همیشه در برابر  
 چشم خود داشته باش حماد و خصوم در کمین خود بسین و اگر کاری کنی بختی  
 کوئی بخنان انکار که اگر مدعی در برابر صرف زند از عهده جواب او بیرون مانی  
 آمدی هم آنکه از عیلا و نیکو با آن که در کمال اخلاص و دوست خواهی و باریک  
 بینی و صاحب بهوشی است با خود رفیق گردان و اکثر اوقات چشمت با آن  
 کس و گوشت در بیرون باشد چهارم آنکه در انجام هر کار و عرض گفتار تا مل

تمام و مشورت مالا کلام بنا و پیش از تامل و مشورت سخن ناکفته بر زبان کار  
 ناکرده معرفی است روز بیتیتم مؤلف گوید که معلم گفت رسم نوزدهم آنکه اگر حقی  
 مرتور است باید در ادای آن مضامین غنائی و از روی خوش حالی زود در مقام  
 ادای آن در آئی زیرا که این باعث دوستی و بقای آشنائی است و موجب  
 التفات سلطانی است چه بر که هست از نبی نوع انسان از شاه و کله این  
 خصلت دارد که اگر خود عالمی بکسی بخش را ز کرده خود خوشنود میباشد و  
 دیگری حق او را بر چند یکدینار باشد در مقام مدافعه در آید در آنش میخراشد  
 صاحب حق با وصف استغفار چندین هزار دینار چشم داشت با خد حق خود است  
 و در تعطل آن مکرده خواهد شد از انصاف دور است که آلف و الواف استغفار  
 و حق او را که چشم داشت او بان است مضایقه داری روز بیتیتم و  
 مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیستم آنکه وساطت مخضوب تا وقتی که از جانب  
 مخدوم میلی نیایی مکن که تخم استعدایت بر سنگ خواهد آمد بلکه در حالت  
 قهر و استیلائی غضب و ریاضت نمودن موجب بلان می شود پس اجتناب  
 از غضب کرد های مخدوم و واجبست و لازم و ترک اختلاط و مصاحبت ایشان  
 ضرور و متوجه است تا آنکه چنانست او از صبر محو شود و ذلت او از خواطرش آلت  
 یابد و بعد با اگر دانی که آن ملازم مستحق رعایت و شفاعت است سمیت  
 گرفتار و بعلت سهو و خطا و تعدیب و از آرمقید شده از روی جوان مردی  
 او را از قید محنت ریا بگردان هر چند دشمن تو باشد از جمله مروت مردان  
 است چه مردان از موده در مصائب بکار مردان آیند و در ایام سختی اعانت  
 نمایند و افتادگان را بر پای دارند و بار از پشت در منندگان بردارند و کم  
 ره نیک مردان از آوده گیر به پیچارگان کن همی دستگیر روز بیتیتم  
 دوم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیست و یکم آنکه معاشرت با نامرغ و غماز  
 که از اینجا بد آنجا سخن می برند مکن چه از دانش نیست که شخصی را معاشرت بکنند

که سخن دیگران را بچیت او نقل میکرده چو او بسپخان که سخن غیر را نزد تو آورد  
 و سخن تو را بهم نزد دیگران خواهد برد و با جمعی که به معنی متمم یا فی الواقع صاحب  
 فعل ناخوشی از پیش و کم یا بشرارت ذات معروف یا بر ذالت صفات  
 موصوف یا بسببی از اسباب بنام زشتی در میان اعضا و اجزای مشهور شد  
 باشد معاشرت کن زیرا که بچیت سری است و نمی شود که او صاف ایشان تو را  
 نماید که ایام و صحیحه الاشرفان طبعک یسرق منه و انت لا یعلم لومی چنانچه  
 که خود را محفلت بنماید و اخلاق بد را فرامیگیرد تا طبع انسان او صاف خوب  
 و بد را از هم بچیت جدا میکند طبیعت بنشین تو از تو بیاید تا تو را عقل بد  
 نیفزاید و بر فرض محال که بسرایت نکتة مردم از مراقت تو با انطایفه تو را هم از  
 قبیل ایشان می شمارند که جلیل المرء دلیل عقده و همچنین با اشخاصیکه دشمن بسیار  
 داشته باشند از خود دور گردان جهت آنکه مردم تناسر عداوت با ایشان  
 با تو نیز معاشرت نمایند و دیگر جوانان تو را رسیده هوسناک که تو اهل شنوات  
 ایام شباب در ایشان منزل داشته باشند که بسبب ایشان آدمی از حبه  
 خود داری قدم بیرون نمی نهد و پلوه و لعب مایل می شود و دیگر از صحبت امرای حجاب  
 شوکت و جمعی که خیل حل و عقد امور ندیر نیز چه اکثر اوقات از باب مناصب  
 را از پهلوی یکدیگر ضرر می رسد و صحبت ایشان با یکدیگر هم قابل مخالفت  
 انطایفه زهر طایل است و با سایر اصناف بنی آدم که از مصاحبت با ایشان نوع  
 ضللی بی اجمل روی دیدار است واجب است پس باین چند فرقه احتسبا  
 موافقت کن و از سایر ناسر مثل طالب علمان و شعراء و ندما و جمعی که صاحب  
 رای و تدبیر باشند چند نفر را معاشرت بگزین و ایشان را تا نیاز موده از طلاق  
 حسد قابل صحبت بدان و لایق الفت مبین که هر که در دنیا یکدیگر نشند رنگ  
 و بوی او میل میکند و هر چند صاحب علم و دانش بوده باشد و محض آنکه معاشر  
 تو خوب باشند مردم استدلال بر خوبی تو بی کنند که اعتبار و الصاحب

بالصاحب ر و زبلیت و سیم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بیت و دویم آنکه  
 برابنای زمانه رشک مبر و حرص و حسد مخور که حسد بدترین اوصاف زایل و د  
 احمقان جاہل است چه حدیث جمع صفات حسنه را از ذات تو حومی سازد و چشم جا  
 تو را در آتش غم میکند از د که الحمد یا کل الحسنات کجا یا کل النار الحطب و دیگر فرمود  
 اند الحمد زیب الحبد و حسد برد و قسم است یکی غیظ که عبارت از خواستن بهره  
 در غیر در خود ایضا بدون آنکه از آن شخص زایل شود و آن مدح است و دیگری آنکه  
 میخواهد آن حالت و رفاهیت از آن شخص سلب شود و نصیب ایشان کرد و این است  
 اخلاق است پس بیچو چه بر حد اقرار نمائید و این خیال کن که هر اخلاق از من بازتر  
 و بجز دانش کمتر و با اعتبار قرب و منفعت بیشتر است که این ادعا هم محض  
 دعوی است و دعوی شایسته حرمت مولی و خداوند نیست که العبودیه جب  
 المولی و ترک الدعوی و احتمال البلوی این امورات بطالع و بخت است تا قضا  
 چگونه رفته باشد و منصوبه چگونه نشیند با احمقان نادان که اعلی مرتبه قرب و لذت  
 می یابند و با اعتقاد و بنامند آن که در کمال ذلت میکند رانند و در این باب هیچ  
 کس را دخلی نیست بلکه متعلق بقدریات الهی است پس اگر بقضا و قدر اختیار تمام  
 داشته باشی از مولی خواهی بچسبند و زبلیت و چهارم مؤلف گوید که علم  
 گفت رسم بیت و سیم اینکه خواهش و طمع در مال و جاه نداشته باشی که بود  
 ذل من طمع مقدر میکردد و شجره طمع ثمرند بهر مکر ذلت و خواری و بمقداری و انجا  
 طبع خداوند کار است و عادت حلص و سیم آن است که هر چند مولی بی استعدا  
 عطا کند باز زبان بسؤال کشاید و الحاح و لجاج در طلب نماید و خدمت خود را  
 حقیر نپندارد و استغناء طبع را از دست مده و لأمست و حقارت را در نفس خود  
 فراموشد لیکن استغناء بر هیچ چیز از خود و م خود نباید نمائی هر چند حقیر باشی و آنچه  
 مولی و هدایت یار گفت که مرا احتیاجی بدان نیست یا لایق شان من بلکه حقیر  
 او را عظیم و قلیل او را کثیر شماری و از خود و م میباید اسباب منفعت طلب

نمائی نه نفس منافع تا از سؤال فارغ شوی و بر منفعت ظفر بانی پس وقتی که  
 بعطای مولی قانع و راضی شوی عزیز و محترم خواهی بود که غرمن قنح و اگر زیاده طلب داری  
 آبروی خود را بجاک برابری نمود روز بلیت و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت  
 رسم بلیت و چهارم آنکه در همه حال و اوقات شکر احسان مولی را در زبان خود  
 ساز و خود را مقرب و پریشان ساز زیرا که شکر موجب افزونی نعمت و کفران باعث  
 حرمان امید که لکن شکر تم لازینکم و لکن کفر تم ان عذابی لشدید و در حدیث  
 است که من لم یثکر الناس لم یثکر الله و از مقارنت شکر خلق با شکر خالق  
 معلوم میشود که شکر منعم مجازی مستلزم شکر منعم حقیقی است و استناده منافع و نعمها  
 پریشانی بجزیه رسیده که زود تر مال و سختر از کف سیرون میر و و آراستگی و زینت  
 از مال و جاده مخدوم مکن که تحمل زینت نفس خود از لیه از م شکر است لیکن اگر مخدوم  
 عطا و زیاد می نیست بحال توند آشته باشد یا چیزی که لایق بحال ملوک نباشد  
 تبویح قبول مکن که اگر اوقات مخدوم را از این حرکات امتحان نیکان منظور  
 است و یافتن مقدار عقل و شعور و حرص و طمع ملازمان است روز بلیت و  
 ششم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بلیت و پنجم آنکه در حضور مولی و دوست  
 یکجفت خود تعریف دیگری را که با او در مرتبه باشد نباید کرد و ستایش افعال  
 و اقوال دیگری نشاید بعهده اظهار آورد زیرا که هر کس بوده باشد چون بتا  
 جنس را پیش او ستایش نمایند خوش می شمارد و می پسندد که این کس را  
 بر او ترجیح میدهند بلکه خوش تمام در توصیف ابا و اجداد ایشان نباید نمود و با  
 برادران و فرزندان و اقوام سلاطین امیر شمس مکن و ستایش ایشان در  
 بیچوقت بر زبان میاورد که خط عظیم دارد و اعاذی فرصت یافته تو را مورد تهمت  
 میگردد آنروز روز بلیت و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت رسم بلیت و ششم  
 آنکه دشمن را حقیر نگیر و خیال مکن که اگر ابا یا انجام و اغتساب از این شخص چه ضرر  
 می تواند رسید چه دشمن آتش است و کار آتش سوزاندن است خواه بسیار

و خواه کم و بخت دار دشمن دشمن است چه دنی زاده و چه عالی تبار بلکه ازار از اسفل  
 بیشتر باید لرزان بود زیرا که طینت ایشان بشر است و پروای نام  
 و تنگ ندارد و از خفت و مذلت باک نمی نماید و چون با بزرگ در افتادند و هر چه  
 چه غالب شوند و چه مغلوب مشهور و معروف میگردند و صاحب اختیار میشوند  
 بر روی اعالی چیره شدن را نفع خود میداند و انواع حیلها در کار او بکار  
 برد پس ضرر اسافل یا اعالی در هر حال منظور و ملحوظ است و هر کس در امکان  
 دوستی با او داشته باشی دشمن ترین مردم شمار تا بعد از آزمایش و هرگز  
 را در میان میاور و از باطن دلت بخارج دهانت میاور و بدوستت گو که  
 اگر روزی از تو برگردد بر تو دست نیابد که بدان وسیله دست تو را بتابد  
 اگر مردم این پیشه خود نموده اند که طرح دوستی در میان اندازند و در آشنایی  
 دوستی و صحبت سخنی چند در زبان می آورند که در مقام دشمنی بکار اندازند یعنی  
 انخن شمشیری است که خود بدست او داده و شیری است که خود قلاوه  
 برداشته اگر خیال نمائی که این شخص امروز با من یار است فردا دشمن زبان  
 کار کردد هرگز آسوده از آن نخواهی شد و از خیال و خدجای دشمنان وقت  
 برایت میدا نخواهد شد همیشه در لفظ و در صد دفع مدافع اوستی و هر کجا چینی  
 تخر برد آوری انچنان بنویس که در زمان عداوت می نویسی کمال احتیاط  
 بکن که اگر ورق دوستی برگردد نوشته سندی عا نشود و در این مرحله تفاوتی بد  
 و فرزند خویش و قوم و غیره کند بکلی را دشمن و منافق شمر چه بسا فرزند  
 هر بان بعتوق و عصیان میگرداند و بسا برادر عزیز در مقام قتل برادر بر می آید  
 و شوخی مال و جاه بی بقای دنیا چنگ پهرمتی در روی ناموس یاران و دوست  
 مانوس میزنند و بخت دور و زوی اعتبار با نامایار بنای عهد قدیم و هیچ  
 قومی را از این خوبین میکنند چنانکه بسیار ملاحظه شده که یاران رفقه جات  
 یکدیگر را بچینه احتیاط ضبط نموده اند که هنگام عداوت که تخم خیانت در



مزرعه خصوصت آشناده اند بزر شده و از زمین بی اختیار مبر سیرون کرده بکار آنگاه  
 اند و از کسی که در روی تو میخندد این مباحث که ممکن است که دل او پراز کین باشد  
 و دشمن ترین و بدترین دشمنان اتیرین باشد که باین لباس در آمده اند تا وقتی  
 که اکبر الاعداء اخضا بکیده روزه بلیت و مشتقم مؤلف گوید که معلم  
 رسم بلیت و سقیم آنکه هرگز حاجتی نبواقفت و تورا انجیح مقدور باشد تاخیر  
 آن کن و هر چند دشمن تو باشد و کار حسامی او را موقوف مدار اگر چه ضرر تو در آن  
 باشد و در کار ساز یبادوست و دشمن را بسوی دان و با جمیع خلائی بطف  
 و احسان سلوک کن خصوصاً با اعدای حاکم قضا آسایش و کینتی تغییر این دو صفت  
 یاد و بستان مروت بادشمنان مدارا آزانوشیر و ان منقول است که فرو  
 مایه ترین مردم کسی است که تواند حاجت مردان را بر آورد و کوتاهی نماید پس تا کار  
 مسلمانان را نشاخته باشی آرام و استراحت گیر و بزیرب و زینت مشغول  
 مشو تا کار تو نیز براید بلیت تا بسر پیکان چو شمع شوزی شمع پس از مرگ  
 بر مرز آریانی عرقی چنان بانیک و بدسرن کن که بعد از مردنت عرقی مسلیت  
 بزهرم شوید و همد و بسوزاند و یقین بدان که انجیح جوان محتاجان سسی بودن  
 بکار خود آمدن است و دست گیری بچارگان دولت خود بر پای داشتن بلیت  
 هر گجا گیری کلی در آب معمار خودی کار هر کس را دبی انجام در کار خودی حاصل  
 آنکه آزاده مردم کسی است که همت مسلمانان را بقدر مقدور کفایت و حاجت  
 محتاجان را قضا کند که ان اللیحب السهل الطلق و باری از دوش برادر نمون  
 بردار که مروه الرجال صدق بساز و احتمال عیاشات خوانه و بدل المعروف  
 لابل زمانه و کف الاذی عن اباعده و جیرانه پس تا ممکن است خود را از قضای  
 حاجات محاف مداره اگر کسی را با تو کاری که موقوف بصبر و تامل باشد او را  
 دل خوش و بکلمات نرم آمیز او را از در خانه خود خوشنود روان کن و از رو  
 استغنا و بکبر متوجه حاجت مندان مشو که دل در مانگان رفیق و شکستن و لبای

جگر سوختگان موجب عدم توفیق است و اگر اراده آبی تعلق گرفته که قضا حاجت او  
 شود خواهد شد الحال کاری نماند که دل کسی را نشکنی و ثواب ابد فایض شوی که قدر  
 بلیت و نعم مؤلف گوید که محکم گفت رسم بیت و ششم آنکه صفت زشت فکرم  
 و غرور و خصلت ناپسند عجب است که با از دست بگذارد و خود را در روز ظهور  
 اعزاز با حل آرام و قرار رسان و در حدیث قدسی است که کبرنا و عظمت مال  
 من و مخصوص من است هر که منازعه کند با من در آن شهرت کند و آزار جرمی  
 کرد نام و فرزند آدم که از خاک وجود پذیرفته و بر خاک رفته و نشسته و خفته و از خاک  
 غذا و شراب است و باز خاکش مرجع و ماب آیا میتواند کردن گشتی نماید پس بغیر  
 بر تو باد که فریب عروس نازغهای دنیا نخوری و غرور این سلیطه سیوفاتخی  
 که اعتماد کردن بان از قبیل فریب خوردن از موج سرالبت و غرور شدن مال و  
 ملک دنیا مانند تر داغ شدن از ساغر جباب چه بر روزی با کسی و بر دمی با دیگر  
 است و از خود شمردن نشان پهبوشی و پنجبری و هر آینه کسی که تکبری کند بود و ای  
 التکبر عن المحامه نادانی خود را بر مردم اشکار می سازد و هر که هست در صورت  
 و ابانت او برمی آید که کل متکبر حقیر هر که خود را ضعیف و ذلیل شمارد و اگر برای خدا  
 عزیزترین خلایق میشود و اگر برای خلق است استدلال بدانش و کمال اومی  
 نمایند و غرور و کرامی میدارند چنانکه مکر تجربه شده که هر کس داخل مجالس شده  
 و قدم بر سر مردم گذاشته تا بر صدر مجالس کلمی رنجیده و خمیفش کرده اند یا  
 در حضور یاد رعیت و آنکه در پائین نشسته یکان یکان بر خود تقدیمش داده اند  
 تا بسند رسانیده که العاقل بضع نفسه فی رفع و الجاهل برفع نفسه فی وضع و عاقبت  
 میان و دانشمندان هرگز مغرور نشده اند و هر کسی بنظر حقارت ملاحظه نمود  
 اند چه تجربه نمود و اندک چند آنکه آدمی خود را پست میگرداند عزیز تر میشود و چندانکه کبر  
 دامن گشان میرود با خاک برابر میگردد و العزیز دلپسند و العزیز را چندانکه کبر  
 راپیشه خود مکن که صفت بسیار ذل بدی است که مکر تجربه رسیده که متکبران

خا و حقیر شده اند که لا یشاء مع کبر رماعی بر کر اکبر پیشه شد همه عمر در محافضت خفایا  
 و آنکه در منبع تواضع رفت همه عالم شنای او گویند و تکبیری را سزا است که پیش  
 از تیر و تبدیل عری و بری بوده باشد و نیست مگر خداوند جل جلاله و عظیم نواله و  
 عم عطائت پس عزت او را سزاوار است که العزوة لله جمعیا و هر که را خواهد از بندگان  
 غرر کرد اند میگرداند و هر که را خواهد دلیل سازد میکند که تعز من تشاء و نذل  
 من تشاء عزت و ذلت همه دست خداست و کسی بزور خود تحصیل عزت نمی  
 تواند نمود و بسی خود آدمی نمیتوان مغرور بود بعلت الکر عزت دهد و روزی میگویند  
 و کز نه چشم حسرت باز میگویند اما هر کس که باد غوری در دل باغ و باد کبر در  
 اباغ و از نود اعیه در سر و جامه تکبر در بردارند تو هم کبر و مغرور بر ایشان نماچند  
 چنین مقامی خالی از تنگ و عار و موجب ثواب بسیار و خوش شودی خداوند  
 قهار است که تکبر علی التکبر حسنه مصرع کلوج انداز را پادشاه سنگ است  
 پس جای تکبر را باید دانی و مقام تواضع و فروشی را باید شناسی و نامی  
 توانی تواضع را شمار و فروتنی و تواضع و شمار خود کردان که التواضع ثمره العز و اعلم  
 متواضع بودن نشان عقل و شعور است و زکوة شرف و عزت است که تواضع  
 زکوة الشرف روزگرم مؤلف گوید که محکم گفت رسم بیت و نم آنگه در بهرامی که رو  
 دهد خواه جزئی و خواه کلی طریق مشورت را از دست گذار و با هر یک از عقل و ادانا  
 در مصالح و مفاسد آن امر نموده و راه ثواب بدست آر و برای عقل و تدبیر  
 خود اعتماد کن که آدمی هر چند صاحب عقل کل بوده باشد یک کس است پس باید  
 که یک کس را بجا دست رس است پس بیاید در بهرامی و شغلی بروج کجی  
 از عقلا نمائی و اقوال و رای ایشان را بجا آزمایش بیازمانی و از بهر حسنی  
 استشاره و با هر طایفه استخاره باید نمائی چه مخلصان موافق و چه ناکان  
 منافق چه صغیر و چه کبیر و چه برنا و چه پر بلیت گاه باشد که کودکی نادان غلط  
 بر بدف زند تیری و گاه باشد که منافق از روی عداوت صحرانی زند که عین بخت

بوده باشد که شاور بهم فی الامر مشاورت با منافقان را خداوند عالم بر رسول  
 خود امر فرموده و گاه هست که از ادنی حرفی تراودد و تو که ناو کن آن سینه بدفت  
 مراد را بکار دوی و هرگز بخاطر عالی نرسد پس نشاید مردم حقیر را نادان شمرد و اعتماد  
 بحرف او نکند که لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال پس عاقل آنست که در هر  
 مشکله از هر کسی حتی جار و بکش خانه خود مشورت نماید پس از آن اگر خود  
 قوت تصرف دارد یکی را اختیار نماید و توکل بحضرت پروردگار که فاذ بحضرت  
 فوکل علی الله و اگر چنانچه خود بحسب تجربه و قلت سن و مشا بد بلند و پست و کما  
 اتقدر تجربه بکار نداشتی باشی هر که ام از مخلصانست که بسمت عقل و دانش  
 و باعتبار کبر سن و وفور تجارب پیشتر است او را مقدم بیشتر دارد تفرصاً  
 با و و الذاکره خود میعاون و مدد و مصلحت و آموزگار کاری از پیش توانی  
 برد بلیت بچکس از پیش خود چیزی نشد هیچ آسن خجرتی نشد  
 هیچ حلوائی نشد استاد کار تا که شاگرد شکر ریزی نشد و اگر ترک شورت  
 نمائی کامت بحضرت خطا نده کرد که لا صواب مع ترک المشورۃ روز سی و  
 یکم مولف گوید که معلم گفت بمسی ام آنکه در رویش نواز و مسکین پرور و بر سر  
 ضعیفان و فقیران از روی رفق و تطف سایه گستر باش و همیشه آن  
 جماعت انس گیر و از خواطر شگفتگان و دل خستگان بجانبت منید  
 که فیض دنیا و آخرت در زیر کلیم خرقه پوشانست و صاف صباهای سعادت  
 معنی و صورت در کاسه چوبین درد نوشان است و از دم گرم اهل الله که  
 نسیم کاشن فیوضات است استعانت نمایی و از نفس آتشین دلخوگان  
 آگاه که شبنم روضه قنوجات است استمداد فرمای ولیکن اعتقاد خود را  
 قایم دار و از فریب مکاران و میخندان خود را نگاه دار و بخرقه و جبهه از راه پیرون  
 مرو و میدمشو که لب عاجز شتر بر مصطوب اسطه فقیران الات و اسباب  
 دنیا ضعیف و در رویش شود و اگر و نیاید ایشان رو کند و افسرده کی بر طرف

شود مانند سگ دیوانه که قلاده از او بردارند آدم گیر و مردم خوار و اثر دهنی است  
 بار میگردند شنوی نفس اثر در پاست او کی مرده است از غم بی التی افشوده  
 است گوشه گیرهای این قسم زیاد و شمایا از راه بیرون سامانی و علت  
 عاجزی و پریشانی است و بنا بر تکی دستی دست از طایبی و منبری کوتاه  
 کرده اند و بسبب بی کفشی پادمان ادب پیچیده اند پس نمی باید هر کس دست  
 داد و مرید بر بیگس گشت که عاقبت رسوائی دنیا و آخرت با رخسای آورد  
 شنوی ای بسا بلیس آدم رو که هست پس به دستنی نباید داد دست  
 و اعتقاد کن بر هیچ معی امری از علم گیمیا یا سیمیا یا رمل یا جفر یا علم  
 و خود کت که کل مع کذاب و بکلی شیاطین انس دروغ گو میباشند و بکل  
 و قوه خود تو سل جسته اند و میدانندی رضای جناب احد و قضای او فرینند  
 صمد برک از درخت تنی افتد و اعتقاد کن بر اشخاصیکه همیشه در خلوات عبادات  
 منروی می بودند و ابواب تمنای دنیا بر روی دل نمی کشوند و طریقه حمیده  
 و خصلت پسندیده صداقت و راستی بدون خدعه و شیطنت را اصحاب  
 ایقان و ارباب اذعان مسلوک و مرعی داشته اند تو هم اگر شاق مرتب نشانی  
 و درجه عالیشان هستی اتفاقا با ایشان مناره نیکه دان ازاده گیر محمدا که  
 حسن و قبح هر چیز عقلی است اگر کسی را بهوش با فرینک باشد محتاج بیان و  
 تطویل بر بان نخواهد بود این رسومات سی کا نه عمده رسومات ادب است که  
 محرر گردیده برای عاقل این چند کلمه کافیت و بوسیله آن بسز منزل می توان  
 رسید بلکه این رسومات بجهت زیادتی بصیرت و اطمینان خاطر است که بر  
 امری روی دبدادی در نفس خود بخل نباشد و ندامت نکشد و الا آنچه  
 است می شود با شخص در امری که خیر و صلاح تمام در آن مضمربا باشد مبالا نشاید  
 و در کاری که ضررهای عظیم در آن آمده باشد از روی جود و جهد متوجه شود که  
 عسی آن تکره و اشیا و بهو خیر کم و عسی آن تجوا شیئا و بهو شر کم پس هر گاه

آدمی را خبر از آن نیست که در ساعت دیگر چه خواهد شد و عاقبت امور را نمی داند  
 یکجا میرسد پس همان بکده دست از تدبیر خود بردارد و بتقدیر الهی راضی شود که العبد  
 یدبر و اللہ یفعل در مفسده که در عالم بهم میرسد از عقول ناقصه و تدابیر سیه بود  
 خلائق حادث می شود و اغراض و حجب کتاب از قضا حاصل است و پیرمیزاد  
 قدر بی اثر که اذا حل القدر بطل الحذر و اگر آدمی داند که عادی در باره او چه خواهند  
 گفت یا دشمن او که خواهد بود ممکن است که تدبیر او نفعی نباشد لیکن دشمنان را نمی  
 توان شناخت و از راهی چند بر می آیند که بخاطر کسی خطور نکرده و مخفی چسبند  
 گویند که بنجال در نیامده باشد پس مراد از ذکر این رسوم و آداب آن است  
 که آنچه بر آدمی واجب است بقدر مقدور بعمل آورد و اخلاق حسنه را ازینست بجا  
 خویش گرداند و از اوصاف ذمیه محترز باشد ولیکن اطمینان با آنها حاصل  
 کنند بلکه توکل نماید بوجل و قوه جالق شیاء که من توکل علی اللہ فوجوبه ان  
 اللہ یبلغ امره و قبح جعل اللہ کل شیء قدرار و رسمی و دویم مؤلف گوید که معلم  
 خردمند گفت ای عزیز بدانکه در بدن هر فردی از افراد انسان جوهری است شریف  
 و بس لطیف که از تنج مجردات ملکوتیه نه از جنس مادیات ملکیه که آنرا روح خوانند  
 و از عالم امر الهی ناشی و باراده علیه حق تعالی و قدرت کامله از لیه در این بدن  
 ملکی مجنون گردیده که قل الروح من امر ربه حقیقت آدمی با اعتباری عبارت از آن  
 جوهر است و او پیوسته بذات حق جل شانته قائم است و از ضرر صرموم فنا  
 محروس و مصون است که خلقتم للقاء لا للقاء خطاب باوست و اوست که  
 مستعد تریقات و کمالات و عروج و جبرائیل جات خیر است چنانچه بدن از شهوات  
 و لذات محسوس جسمانیه محفوظ میگردد و روی در عالم سغلی عنصری دارد و روح نیز بواسطه  
 تجرد مایل بمعرفت حضرت رب العزت جل شانته که غایت همه غایات است و باطن  
 حقایق و افاضت خیرات بهره مند میگردد و روی در عالم قدس و قرب دارد و  
 چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از لوازم ضروری و خاصیات مختصه مادیه فروغی

ماند و روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون بواسطه مجاورت با بدن مبرضی از امراض که بدو عارض میشود از حجب جاه و مال و کتاب شهوات نفسانیه و التقات به تلذذات عالم سفلی که از شهوات نفسانیه است محجوب میگردد و از جبهه تقرب بازمی ماند که آن مشاهده جمال حضرت ذوالجلال و ادراک معقولات و اوقات خیرالوقت و چنانچه اطباء همت بر اذالت امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف گردانیده اند این نیز عمده دفع اوقات و امراض روح گماشته اند تا او را از ورطه محله و گرداب جهل باصل نجات و کمال رسانند مرد ضرر مند چون بنظر دقیق نظر نماید بر وی روشن شود که مقصود از ارسال رسل و حاملان بارامانت رسالت تمیل تندیب اخلاق و تهییر سیر نیکانست خود حضرت رسالت مآب نقاب از چهره عروس این معنی برانداخته فرمود که بعثت لاتم مکارم الاخلاق و قوانین این رفا که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در مطولات استکمال خلق اوجین در قید کتابت کشیده اند و از زمان آدم صغی تا بدین روزگار اشراف نبی آدم بشقت بسیار در کسب فضایل اربعه که آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند و آنرا سبب سعادت دینی و نجات عقبی شمرده اند بنیت بر نرسب که باشی باشش نیکو کار و بخشنده کفر و نیکوئی بد را سلام و بد اخلاقی اکنون که درین روزگار که زنده دهور و خلاصه فرولست چون مزاج اکابر لطیف شده بزرگان صاحب ذهن بلند رای پیدا شده اند که صفای و اندیشه کافی شافی بر کلیات امور معاش و معاد گماشته اند و سنن و اوضاع سابق بحشم تمیز ایشان خوار و پماید نموده و نیز بواسطه کثرت مرور زمان و از دیاد جوراوان اکثر آن قواعد اندر اس پذیرفته اجای آن اخلاق برضا نظیر و ضمیر غیر انجماعت کران آمده لاجرم پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهاده اند و از جهت معاش و معاد خود این طریق انیق که اکنون در میان بزرگان و عیان زمان متداولست پیش گرفته اند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر آن متکی و مستحکم

کروانیدند اکنون مختصری بنوی بر بعضی از اخلاق قدما که یومنا بنده او را منسوخ نمخوانند  
 و شمه از اخلاق اکابر این زمان که آنرا تخار و معمول داشتند آنرا فیض میدانند  
 برشته تقریر درمی آورم تا آگاه بر اصابت رای اکابر و بزرگان زمان خود گردی و از  
 ظهور و بروز این کمالات سر آب بنما با بصیرت شوی و از طریق مستقیم دور رفتی از روز  
 سی و سیم مؤلف گوید که معلم دانشمند گفت ای عزیز قدما می از حکما در باب  
 حکمت فرموده اند که الحکمة استكمال النفس الانسانیة فی قوتها العلیة و العلیة  
 العلیة فانها تعلم حقایق الاشياء کما هی و اما العلیة فانها تحصل ملکة النفسانیة بها  
 تقدر علی اصدار الافعال الحمیده و الاحراز عن الافعال القبیحة و تسمى خلقا یعنی نفس  
 ناطقه و قوه مرکوز است و کمال او تکمیل آن منوط یکی قوه نظری و یکی قوه عملی قوه  
 نظری آنست که شوق اوسوی ادراک معارف باشد تا بر مقتضای آن شوق  
 کس استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند و قوه عملی آن  
 باشد که قوی و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند چنانکه بایکدیگر مطابق شوند  
 تا با اسطران مساوات اخلاق و مرضی گردد هرگاه این علم و عمل بدین درجه  
 شخص جمع آید و انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت این بود نه بقدما  
 روز سی و چهارم مؤلف گوید معلم بنه منند گفت ای عزیز بدانکه اکابر این دور که  
 که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرف است در تکمیل روح پاک  
 و مرصع و معاد آن تامل نمودند و سنن و آرای بزرگان سابق را پیش چشم  
 داشتند خدا نشان را بدین محققات انکاری تمام حاصل آید میفرماند که بر ما  
 کشف شد که روح انسانی اختساری ندارد و بقای آن بقای بدن منوط  
 و فای آن بقای جسم موقوف و حی کویند آنچه انبیاء فرموده اند که او را  
 کمالی و نقصانی هست و بعد از فراق از بدن باقی خواهد بود و مجال است حیات  
 عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد اشخص آید  
 ناچیز گردد آنچه که عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخست هم بدین



جهان می توان بود لاجرم از حشر و شر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و ضایع  
 و تحفظ فراغتی تمام دارند و نتیجی این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و  
 نیل لذات مصروف نموده و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال  
 و غیر ضعیف خلق پیش ایشان سهل و خوار می نماید با حق زهی مردمان صاحب  
 توفیق که آنچه چندین هزار سال با وجود تصفیه عقل و روح محجوب مانند پرتوی بر ایشان  
 کشف شد روزی و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه در باب شجاعت  
 قدمافرمودد اندک نفس ناطقه انسانی را سه قوه تبیین است که مصدر افعال  
 مختلف شود یکی قوه ناطقه که مبداء فکر و تمیز است دوم قوه غضبی و آن اقدام بر اول  
 و شوق و ترفیع و تسلط بود سوم قوه شهوانی که آنرا ایمنی گویند و آن مبداء طلب  
 غذا و شوق بمآکل و مشرب و منالکج بود هرگاه انسان را نفس ناطقه با اعتدال  
 بود در ذات خود و شوق با کتساب معارف یقینی علم حکمت و اراقت  
 حاصل آید و هرگاه که نفس سبعی با اعتدال بود انقیاد نفس عاقله نماید نفس را  
 از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهی با اعتدال بود و نفس  
 عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت و ارا حاصل آید چون این نوع فضیلت  
 حاصل آید و با هم مانع گردند از هر سه حال تشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان  
 بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما کسی را شجاع گویند که در و نجات و نجات  
 بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و همت باشد چنین کسی  
 را در سلک مدح کشیده اند نه مردمان جهان کم فرصت بی ترجم و تعصب با  
 تلوی چون اهل زمان ما که نامی از شجاعت شنیده و اسم دروغی بخود بسته و لیکن  
 از مرتب این صفت حمید بلند بوی بمشام جانان رسیده روزی و  
 ششم مؤلف گوید که معلم خیر گفت ای عزیز با تمیز بدانکه اکابر روزگار میفرمایند شخصی  
 که بر قضیه هولناک اقدام نماید و با دیگری بجاریه و مجادله در آید از دو حال بیرون  
 نیاید یا بجهنم غالب شود یا بعکس اگر زخم را بکشد خون ناحق در گردن گرفتار شد

و اگر خصم غالب شود آنکس جان از کفش رفته و سپوده بهلاک خود می نود و چگونه  
 عاقل حرکتی که احد طرفین بدین نوع که قتل حمله شوند کند و بدین امر چگونه اقدام نماید  
 و اسم او را شجاعت گذارد که ام دلیل روشن تر از این که هر جاعه و سی یا سماعی  
 یا ضیافت و جمعی باشد شمل بر حلو و خلعت و زرمختان و مسخرکان را انجا طلب  
 کنند و هر جا که تیر و تفنگ و شمشیر باید خورد ابلهی را یاد دهند و ریشخند نمایند که تو  
 مردی و شجاع و پهلوانی و لشکر شکن او را برابر تیغها دارند و بهر طرف تیرها فرستند  
 چون آن بدبخت در مصاف بکشد مختشان شهر شهادت کنان بر نفس نمانند مرخص  
 حزم باید که روزی مجاهدات و قوت خویش را بجا نبرد و محض آسایش و رفاهیت  
 ضعیفی عاجز در مانده جان خود را فدای زدن کند و ما را از خصم نجا دهد انکس در هر  
 صورت نامی نیکی بر صفحه روزگار بگذارد و قول پهلوانان خراسان را در تصور سازد  
 که گویند مردان در میدان چند و مادر که در آن جیم از نو خاسته اصغمانی روایت  
 کنند که در بیابانی مغولی بدور سید بر حمله کرد نو خاسته از کمال کیاست تصریح  
 کنان گفت ای آقا بم کش منو کک برورحم آورد و بر قول او کار کرد چون  
 بعین این تدبیر از دست او خلاص یافت روزی در ششم مؤلف گوید که علم  
 فی نظر گفت ای فرزندانم بدانکه قدما در باب عفت فرموده اند که عفت عبادت  
 از پاکدامنی و لفظ عفت بر آن کس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و  
 کوشش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار  
 فاحش و نفس از ناشایست باز داشتی چنین کس را عزیز داشتندی صدق  
 این معنی است که گویند حکمی مذمت کسی از پدر خود شنید گفت یا نبی مالک  
 ترضی ان يكون بسا نك مالا ترضی ان يكون علی بدن خیرك منصور علاج  
 را چون بردار کردند گفت در کوه چلی بر شاری میگذشتند و از زینی از با هم شنیدم  
 از بهر نظاره او بالا نگریم کنون از در زیر نگریم گفارت آن بالا نگریم  
 میدانم بعکس این زمان که نامی از عفت در میان نیست بلکه لخر کردن بنا محرم و عفت

یاران بخدمت و تصرف در ملک و مال غیر موجب افتخار و اشتها را خود شمارند و روز  
 سی و هشتم مؤلف گوید که معلم با فریبک گفت ای عزیز بدانکه اکابر روزگار  
 میفرمایند که قدامدرباب عفت غلطی شنیدم کرد و طاعت بر سر که این سیرت و زرد  
 او را از نیکانی بهره نباشد در نص تنزیل آورده است که انما الحیوة الدنیا  
 لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاشرفی الاموال و الاولاد و معنی آیه را چنین  
 فهم کردد آنکه مقصود از حیوة دنیا لعب و لهو و زینت و جمع کردن مال و قلبه  
 نسل است میفرماید که لعب و لهو فی فسق و الاث مناسی متمنع است و جمع کردن  
 مال سر نخانیدن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران در از کردن یا  
 غیر حیل و شیادی محال پس با چاره هر که عفت و زرد از اینص محروم شده  
 و او را از زوگان نتوان شمرد و حیات او عبت باشد علی قولم و گویند خلوت باشد  
 که شخص را با ما و میکری خلوتی دست دهد و از وصال او بهره نگیرد و گویند که من  
 پاکه انتم تا باغ حرمان بستلا کردد و شاید بود که مدت البرحان فرصتی او را  
 دست ندهد و میگویند که چشم و زبان و گوش و دیگر اعضا از هر جنب  
 منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد بود  
 منیع کردن موجب اطلاق آن عضو است پس چون اطلاق اعضا را انیت  
 بهر کس باید که آنچه او را بچشم خوش آید آنرا بیند و آنچه بگوش خوش آید آن را  
 شنود و آنچه مصلح او بدان منوط باشد از خبث و آید او بهتان و دشنام  
 و گواهی بد و رخ بزبان راند اگر دیگری را بدان مضرتی باشد بدان التفات  
 نباید کرد و هر چه ترا خوش آید بسیکن و میکوی تا عسر بر تو و بال نکرده آیزد  
 تعالی بکنان را توفیق خیر گرامت کند در روز سی و نهم مؤلف گوید که معلم  
 معتدل عفت ای عزیز بدانکه قدامدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و  
 بنای امور معاشش و معاد را بر آن نهاده معتقد ایشان آن بوده  
 که بالعدل قامت السموات و الارض و خود را ما موران الله بالعدل

و الاحسان داشتندی بنا بر این سلاطین با تمکین و وزرا و خیر خواهان  
 و ایمت بر اشاعت معذلت و رعایت امور رعیت کما شتندی  
 و آنرا کسب بقای دولت و نیک نامی شناختندی و این قسم را چنان  
 مستعد بود و اندک عوام نیز در محاملات و مشارکات طریق عدالت را میبویزد  
 و گفتندی ششم در عدل کن زمانکه در ولایت دل در پیغمبری از خدا عالم  
 روز چهارم مؤلف گوید که معلم با کیاست گفت ایغزیر بدانکه اکابر روزگار میکنند  
 که عدالت مستلزم تحمل بسیار است و آنرا بدلائل واضح و شریک در دیده  
 اند و میگردند بنای کار سلطنت و فرمانداری بر ریاست است تا از کسی شتند  
 فرمان آن کس نیز در پیشه یکسان باشند و بنای کار با غلغل پذیرده نظام  
 امور گشته شود و آنکس که عدل و رزق و کرامی سیاست و مصادره  
 و خود را است غفلت سازد و بریزد رستان نکند مردم از او ترسند رعیت  
 فرمان ملک بریزد و غزندان و خاندان سخن پدر و مخدوم نشوند مصالح با  
 و عبادت شایسته کرد و گدایم دلیل واضح تر از این که پادشاهان عجم چون ضحاک  
 و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جمیع بدیشان مشرف است و دیگر از تهاجر  
 که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند و دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور  
 کسری انوشیروان رسید و از رکالت رای و تدبیر و رای ناقص عطف  
 شیوه عدل اختیار کرد در اندک زمانی لنگره پای او انش بیفتاد و  
 آتشکده بابیگیا برود و اثرشان از روی زمین محو شد خلیفه ثانی که بعدل  
 موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد معاویه بیرکت ظلم ملک از دست  
 امام بدر برد و تحت النصر تاد و ازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بیکجا نکشت  
 دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد چنگیز خان تا هزار هزار پیکناه را  
 بتبع بدر رخ از پای در دنیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نکشت در توان  
 منقول مستورا است که بلاگو خان را چون بغداد منسخر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده

بودند بفرمود تا حاضر کردند حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع وقتها  
 گشت کسبه را زحمت داد تا با سبک کار خود رفتند تجار را مایه داد تا از بهر او  
 باز رکافی گنهند چو در آنرا فرمود که قومی مظلومند بجزیره از ایشان قانع شد  
 مختشان را بجزرهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و  
 واعظان و کلدایان و قلندریان و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان با  
 جدا کرده و فرمود ایشان در آفرینش زیادند و نعمت خدای بزیان مهربان  
 حکم فرمود تا همه در شرط غرق کردند لاجرم قرب نمود سال پادشاهی در خاندان  
 او قرار گرفت ابو سعید پجاره را چون در غنچه عدالت در خاطر افتاد خود را بشا  
 عدل موسوم گردانید در اندک مدتی دولتش پستی شد و خاندان بلاگون  
 در سر قیامت او رفت رحمت بر این بزرگان باد که خلق از ظلمت ضلالت عدل  
 بنور هدایت ارشاد فرمودند روز جمیل و یکم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز  
 قه ما سخاوت را پسندیده داشته اند و کسی را که بدین صفت معروف بوده  
 شد گفته اند و بدان مغفرت نموده و فرزندان خود را بدین خصلت تحصیل کرده  
 اند این صفت را چنان معتقد بوده اند که اگر مثلاً شخصی گرسنه را سیر کردی  
 یا بر بنده را پوشانیدی از آن عارند آشتی و تابعدی مبالغه درین بیان  
 کردند که اگر کسی این سیرت و زری می مردم او را نشا کفتندی آینه  
 این معنی از آیات بنیات می توانی که من جاء بالحسنة فله عشر أمثالها  
 انما لو الله حتی تنفقوا مما تحبون روز جمیل و دویم مؤلف گوید که محکم گفت  
 ای عزیز بدانکه اگر بزمان در رای وقت ما در باب سخاوت تا مل فرموده اند  
 رای ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد لاجرم در ضبط اموال  
 کوشیده نص تزیل را که کلو او ابشر لو او لا تسرفوا و دیگران الله لا یحب المسرفین  
 امام امور و عوام خود ساختند و ایشان را محقق شد که خرابی خاندانهای  
 قدیم از شدت سخا و اسراف بوده است هر کس که خود را بنیخا شهرت داد

بر کرد مگر آسایش نیافت از هر طرف از باب طمع بدو متوجه گردند بر یک پنج شاهی  
 و پنهان دیگر آنچه دارد از او می تراشند و آن مسکین سلیم القلب تبرات ایشان  
 غزه می شود تا در اندک مدتی جمیع مویوش و مکتب در معرض تلف آورد و محتاج کرد  
 و آنکه خود را بر سرت بخل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان  
 در پناه بخل گریخت از درد طمع مردم خلاص یافت و آنکه بخل در این باب و صیای  
 نوشته اند و کتب پرداخته اند حکایت از بزرگان عصر علی با غلام خود گفت  
 که از مال خود پاره گوشت بستان و از آن طحالی بساز تا خورم و ترا از ادغم  
 غلام شاد شد شوربائی بساخت و پیش او آورد و خواجه آب او را بخورد و گوشت  
 بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت خود آبی مزخرف بساز تا خورم و ترا از  
 ادغم غلام فرمان برد و بساخت و پیش خواجه آورد زهر مار کرد و گوشت  
 بغلام سپرد روز دیگر گوشت منضمحل شده بود و از کار افتاده گفت این گوشت را  
 بفروش و قدری روغن بستان و از آن طحالی بساز تا خورم و تو را از ادغم  
 گفت ای خواجه بگذار تا من بگردن خود درم بچنان غلام تو باشم حکایت  
 بزرگی از اکابر که در ثروت فارون زمان خود بود اجلاس در رسید جگر گوشت  
 خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد گفت ای فرزندان روزگاری در آن  
 در کسب مال زحمتهای سفر و حضر شیده ام و حلق خود را بر سر نخ کرده شکر شده  
 تا چندین بار ذخیره کرده ام زهار از محافظت آن غافل مباشید اگر کسی با  
 شما گوید که پدر شمار در خواب دیدم جلوا میخو اهد زهار بگر او فریفته میشود که  
 من نکتة باشم و مرده چیزی نخورد اگر من خود نیز در خواب باشم تا نام و همین است  
 کنم بدان التفات نباید کرد من آنچه در زندگی نخورده باشم در مرده کی متنا کنم  
 این بخت و جان بمالک دورخ سپرد حاجتی بزرگ و صاحب حرم می  
 اتوان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بفرماید که بدناست نظر و همت  
 راضی شود و پستی فطرت و دولت پیش گیرد و بغلام خود بدان قسم معامله نماید و

بفرزندان بدین نحو وصیت راند بر خردمند یا فرست معلوم است که حال  
 این دو طبقه مذکوره در دنیا چه خواهد بود و در آخرت نیز از قرار است که در دنیا  
 بوده که الدینا فرقه لداخسرة ایفرزند باندک بزرگان و اکابر زمان بسیار  
 معنی سخا در خطا واقع شده اند تفریق میان تمیز و سخاوت را ننموده اند زیاد  
 عطای بی جای بفرمود و محل تلف و اصراف و تبذیر است در شرع و عرف و  
 عقل مذموم که آن البندین کافوا انخوان الشیاطین و لیکن عطائی که بیرون از  
 درجه افراط و تفریط باشد و محل و مورد خود و ارباب استحقاق باندازه برتر  
 و شان عطا شود سخاوت است و ممدوح صاحب این رتبه از عطا هرگز محجوب  
 نگردد و در نزد خدا و خلق عزیز و محترم باشد که خیر الامور و سطرار و زجیل و  
 سیم مؤلف گوید که معلم گفت که حلم بشارت از بردباری است بقدا با حلیم  
 کسی را گفته اند که نفس او را سکون و طمانینی حاصل شده باشد که غضب  
 باسانی تحریک او نتواند کرد اگر مکر و بی بدور سرد در اضطراب نیفتد از  
 حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روایت که الحلم حجاب القیام  
 لفظ حلم را چون مقلوب کنند ملخ میشود و از اینجا است که گفته اند الحلم من الاخلاق  
 روز جمیل و محراب مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانند اکابر زمان  
 این خلق را بجای تمنع نمیفرمایند میگویند اگر چه انفس که حلم و بردباری و زین  
 مردم بر او کسناخ شوند و اثر بر عجز او حمل کنند اما این خلق متضمن بسیار  
 از فواید است و او را در مصالح محاشش دخل تمام باشد دلیل صحت  
 قول آنکه امر و ترا شخصی در بودگی تحمل بار غلامبارگان و او باش نکرده است  
 و در آن حلم و وقار را که زعفر بوده اکنون در مجالس کابریسی نمی خورد و پیش  
 بر نمیکنند در جوشش نمی اندازند شناسنامه های فاحش بر زن و خواهرش  
 نمی شمارند و عاقل که اکنون او را در زمانه میخوانند بهرکت علم و وقاری  
 در نفس ماطفه او مروز است و بود و عهده عمل آن مشتقانی نماید که چه حال

نمی تواند کرد و پیوسته خائب و خاسر و مفلوک میسازد پیش هیچ بزرگی  
 عمرتی پیدا نمی تواند کرد یکی از فوائد علم آنکه اگر حرم و اتباع بزرگی را بتهمتی متهم  
 کردند او از حلیت علم و زینت و قار عاری باشد غضب بر مزاج او سوز  
 شده دیوانه میگردد که غضب غول العقل اما کسی که وجودشان بزینت علم  
 و وقار مزینست اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او تهنه بدرند شرمونی  
 بخار بر رخ ظاهر مبارک او نشیند لاجرم چند آنکه زنده است مرفه و آسودگار است  
 و روزگار را با سایش بر مبرد حکایت شنیدم که درین روزگار بزرگی  
 زنی بد شکل و مستوره داشت بطلاق او تن در داد و فاحشه جمیده را در نکاح  
 آورد خاتون چنانکه عادت دیرین او بود صلاطام در داد مردم او را منع کردند  
 که زنی مستوره بکد اشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال علم و وقار  
 فرمود که عقول ناقص شما بسترین حکمت نمیرسد و حال آنکه من پیش از این که  
 میخوردم به تنها اکنون جلوا میخورم با هزار آدمی در امثال آمده است که آتش  
 سعید الدیرین تاویل چنانکه فرموده دیوش تا درین دنیا باشد چون بصفت  
 حمیت مبتلانیت فارغ می تواند زینت و در آن دنیا نیز بموجب حدیث الیه  
 لا یدخل الجنة چون او را بهشت نباید رفت از کدورت و شامت صحت  
 زبدهان و از روی ترش ایشان بمن این سیرت آسوده باشد روزی چهل  
 پنجم مؤلف گوید معلم گفت ای عزیز بدانکه در باب حیا قدم فرموده اند که حیا  
 انحصار و احتجاب نفس باشد تا از عقل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید  
 حضرت رسول میفرماید که الحیا من الایمان و وفا التزام طریق مواسات  
 سپردن باشد و از چیزی که بد از دیگری رسیده باشد بکافات آن قیام  
 نمودن و رخص تنزیل آمده است که من اوفی ما عاهد الله فیه توبه اجر اعظیما  
 آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود  
 و رحمت و شفقت آن باشد که اگر جالی غیر ملائم از کسی مشاهده کند بر صورت



آورد و همت بر ازلت او مصروف دارد روز چهل ششم مؤلف گوید که معلم  
 گفت ای عزیز بدانکه اکابر روزگار میفرمایند که این اخلاق مذکوره بغایت مکرر و  
 است هر چاره که یکی از این اخلاق رویه بستاند کرد مدت العمر خائب و خفا  
 باشد و بر هیچ مرادی نظیر نیاید خود روشنت که صاحب جلاله نعمتها  
 محروم نباشد حضرت رسول فرموده اند که ایحی تمنع الرزق و مشا بده می رود  
 که هر کس که پیش روی پیشه گرفت و بی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند  
 هر چه دلش میخواهد بگوید خود را از مواقع ادنی بمعارض اعلی میرساند برنجی و  
 و بزرگتر آن از خود شتم میکند و خلاق بواسطه و قاحت از او میترسند و آن  
 پچاره محروم که بسمت حیا موسوم است پیوسته در پس دریا باز مانده چوب  
 خورد و پشت کردن خار دانا و فاکا بر زمان میفرمان زمان میفرمایند که وظایف  
 نتیجه نداشت نفس و غلبه حرص است چه هر کس که اندک چیزی از دوستی  
 بدو لاحق شد حرص و شره او را بطبع جذب امثال انسانع بر اندازد که همه روز  
 چون حجام فضول آن سکین را ابرام نماید و آن پچاره از مشاهد او بجان  
 رسیده بلول تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد قدما چنین حکایت  
 نادانسته تحسین کرده اند حکایت گویند محی الدین اعرابی که حکیم روزگار  
 و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین شب و روز را  
 مصاحب بود چند روز که نورالدین مرض موت بود محی الدین  
 بالین او بشرب مشغول بود شبی بجان رفت ما مدد که بدر خانه آمد غلامان  
 مویا بریده بغزای نورالدین مشغول دید پرسید که حال چیست گفتند مولانا  
 نورالدین وفات کرده گفت در بیغ نورالدین پس روی بغلام خود کرد گفت  
 نمشی و نطلب حرف لیاخرو هم از انجا که خود عودت کرد گویند بیست سال بعد از  
 ان عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنیده بکنان راه  
 که وفات از ان حکیم یکانه روزگار بیاموزند باز کدام دلیل واضح تر است اند

اینیکه هر کس که خود را بوفانوسوب کرد همیشه غناک بود چنانکه فرهاد کوهستان  
 کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین داد و در  
 حسرت میبرد و میگفت خدا کرده چنین فرهاد بسکین ز بهر بار شیرین  
 جان شیرین اکابر روزگار راست میگویند خلقی را که مژده این باشد ترک فعلی  
 آتای فرزند غرور وفق الله باوراک و التمهید آنکه مراد از این مذکور است که از دنیا  
 از مفصل اخلاق ذکر کرده شد مقصود نه تقصیر و نقصان اکابر زمان بود بلکه آگاهان  
 تو مراد است باختلاف آراء و عقول و مراتب و درجات که الطرق الی الله  
 بعد انفس الخلاق است حین با الله که مقصد تشنیع باشد زیرا که در حدیث  
 میفرماید که لو کان الناس کیف تخلق الله خلق لم یلم احداً احد پس چون مقصد  
 اصلی تقیم و تفهم اختلاف است از جهت برخورداری آن عزیز بر مراتب و مدارج  
 عالیه لازم گردید که بیانی مختصر در اختلاف مذاهب و طرق معمولیه در شریعت  
 نغزای صحیحی صلی الله علیه و اله وسلم کرده شود که توراه شاری حاصل بود  
 تا عارف شوی مراتب و حدود هر یک از آن طوائف را تا محصل سنیم و ذوق  
 مستقیم توجه اقتضا کند و حضرت چه باشد روز جمیل و بنفتم مؤلف گوید که  
 حدیث است ایضاً اکنون برای تو بیان کنم که مذاهب مختلفه در ملت محمدیچه شدت و این خلاف  
 از کجاست و اصل خلاف چیست و مذاهب مستقیم ازین مذاهب بداند  
 نقل میکنند که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و اله وسلم فرمودند که امت  
 حضرت ابراهیم بعد از او تفرق بنفقاد و دو فرقه شدند و جمله در اتش اندالاک  
 فرقه و امت حضرت عیسی بنفقاد و دو فرقه شدند و جمله در اتش اندالاک  
 فرقه و امت من بعد از من بنفقاد و سه فرقه شدند و جمله در اتش اندالاک  
 فرقه اینست منی سنفرق امتی من بعدی علی ثلثه و سبعین فرقه طمغنی  
 فی النار لا فرقه واحد چون مقدمه محسوم کردی اکنون بدانکه رسالت علی کی  
 شریعت دو کس از علمای اهل سبند و یک کس از علمای اهل شیوعی کی

شیخ منصور ترمذی است که مذہب ابوحنیفه دارد و یکی محمد غزالی است که مذہب  
 شافعی دارد و یکی شیخ ابو جعفر طوسی است که مذہب شیعہ دارد ایشان  
 هر سه در مذہب و اصول مذہب سخن بهتر از دیگران گفته اند پس ما سخن ایشان را  
 نقل خواهیم نمود روز چهل و هشتم مؤلف گوید که من مخلم گفتم ای عزیز بدانکه تیر  
 اہل سنت شیخ ابو منصور و حجت الاسلام محمد غزالی میگویند کہ اصول این مذہب  
 و دو مذہب کہ اہل تشنند شش مذہب است اول تشبہ دوم  
 تعطیل سیم جبر و چهارم قدر و پنجم رفض و ششم نصب و اہل تشبہ و اہل  
 بصفات نامتراوصف کرده اند و مخلوقات مانند کرده اند و اہل تعطیل  
 خدایرا منکر شده اند و نفی صفات خدایرا کرده اند و اہل جبر اختیار و فعل  
 عبادرا منکر شده اند و بنسب خود را بخدا اضافه کرده اند و اہل قدر خدای  
 خدایرا بخدا اضافه کرده اند و خود را خالق افعال خود میدانند و اہل رفض و نصب  
 در دو شی علی علیہ السلام غلو کرده اند و لقمه اند بعد از پیغمبر هر کس بقصبت  
 علی علیہ السلام بیعت نکرد او را امام ندانست از دیرہ ایمان پیرون است  
 بریک از این فرق شش گانه بدوازده فرقه شده اند و هفتاد و دو  
 فرقه جمع شدند و جمله در تشنند الا فرقه کہ سوای ایشان باشد زیرا کہ ہر  
 مذہب بعد از محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ہم رسیدند و در زمان محمد نبودند  
 کہ بریک از این شش جماعت معصوم است کہ در چه وقت و در چه عہد ہم رسیدند  
 و فرقی باجمی فرقه میباشند کہ مذہب ایشان مذہب محمد و اصحابہ باشد حضرت  
 محمد در زمان حیات بر آن بودند و آن مذہب اہل سنت و جماعت است قال  
 این است کہ خدایکی است و موصوفت بصفات سزاو منزه است از صفات  
 نامترا و ذات و صفات او قدیمت و صفات او عین ذات اوست و او را  
 ضد و شریک و فرزند و مکان نیست و ہر چیزی بوی قائم و باقی و از چیزی و ہر  
 چیزی و در چیزی نیست و او ویلانی بحشم نیست و در حضرت اہل بہشت بحشم

سرخوهند را دیده و کلام او قدیست و فاعل مختار و خالق خیر و شر و ایمان  
 و کفر است و خالق افعال عباد و عباد است اما عباد فاعل مختارند و ذات و  
 صفات او مدرك بشر نیست و چیزی بروی واجب نیست و ارسال انبیاء  
 فضل است و انبیاء معصوم اند و غیر انبیاء معصوم نیست و حضرت محمد ص خاتم النبیین  
 است و بعد از آن خلیفه حق با ابوبکر بود و امامت با علی علیه السلام تمام شد  
 علما بعد از صحابه حجت است و اجتهاد از علما درست است این بود تمامی  
 شافعی و ابوحنیفه گفته شد روز چهارم و نهم مؤلف گوید که محکم گفت ای  
 عزیز بدانکه شیخ ابو جعفر طوسی میفرماید که اصل این بهتاد و سه مذہب دو مذہب  
 است مذہب نواصب و مذہب روافض زیرا که روزی که حضرت محمد ص از  
 دار فراق رفت از صحابه چهل هزار کس با ابوبکر بیعت کردند مگر بجهه کس از صحابه  
 علی علیه السلام و هفده کس دیگر پس صحابه این هفده کس را گفتند رضوانا  
 ای تر کونان ازین جهت لقب روافض برایشان افتاد و این بجهه کس صحابه را گفتند  
 نصیتم لانی بکربلا نصیب برین سبب لقب ایشان نواصب آمد  
 پس هر یک ازین دو طایفه دو نام دارند یکی خود بزود نهادند و دیگری خصم نام  
 نهادند و شیعه و نواصب و روافض نگاه نواصب پنجاه و پنج مذہب  
 شدند و روافض بجهه فرقه شدند که جمله بهتاد و سه فرقه باشد و جمله در آنست اند  
 الا فرقه واحده که اهل نجات است و آن انست که بتوحید و عدل و رسالت  
 و امامت ایمان آرند و توحید انست که یک قدیم زیاده نیست و در ذات قدیم  
 کثرت و اجزائکو بیند و واحد حقیقی دانند یعنی آن قدیم را عالم بالذات  
 نه عالم بعلم دانند و همچنین در سایر صفات ذاتیه و صفات فعلیه را حادث دانند  
 و معنی عدل انست که ظالم ندانند یعنی خالق معاصی و شرور ندانند و بنده را  
 خالق افعال خود دانند یا اقتبار و رسول فرستاده خداست و امام خلیفه  
 رسول خداست و ارسال رسول بر خدا واجب و نصب امام بر رسول واجب

و همچنین نصب امام ثانی بر امام اول واجب تا هرگز روی زمین از امام خالی نباشد  
 و بیاید امام معصوم باشد تا قول آن حجت باشد و اجتهاد در شریعت در آن  
 نیست و اجماع حجت نیست مگر در آن میان معصوم بودن معصوم خارج باشد  
 و حضرت رسول حضرت علی علیه السلام را خلیفه خود فرمود و علی بن ابی طالب  
 را حضرت محمد مهدی صلوات الله و سلامه علیه جمیع که صاحب الزمان  
 است ختم کردید این بود تمامی قول ابو جعفر که گفته شد نهایت اصول مذاهب  
 متداوله چهار است تناسخ و حلول و اتحاد و وحدت پس با این چهار مذهب  
 را که اصل اند بیان کنیم روز پنجشنبه مولف گوید که معلم گفت ای عزیز من  
 نه مذهب تناسخ اصل و فرع بسیار دارد و چون منی برای سجا است بطریق مختص  
 ذکر میشود بدانکه قواعد این مذهب شش چیز است و باید که سه چیز را از آن  
 چیز حاصل کنند بلکه خود گردانند سه علمیت و سه عملیت اما علم اول  
 معرفت نسخ است دوم معرفت نسخ است سیوم حاصل کردن علوم  
 حقیقی چهارم حاصل کردن اخلاق نیک پنجم حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا  
 و شهوات بدنی ششم حاصل کردن رغبت و اشتیاق با خیرت روز  
 شنباه و یکم مولف گوید که معلم گفت ای فرزند بدانکه نسخ چهار است از اینست  
 که چیزی صورتی را بکند و صورتی دیگر را بنسب صورت اول یا بالاتر از صورت  
 اول بگیرد مثلاً زید صورت زیدی را بکند و صورت عمر وی یا صورت  
 علی گیرد و نسخ این است که چیزی صورتی را بکند و صورتی نازلتر از صورت  
 اول گیرد یا بیک مرتبه یا بدو مرتبه یا زیادتر بنا بر اختلاف اقوال در نسخ که  
 بعضی میگویند که نسخ این است که انسان صورت حیوان گیرد و حیوان  
 صورت نبات گیرد و نبات صورت جماد و جماد صورت خاک و ممکن است  
 که انسان صورت نبات گیرد و بی واسطه صورت حیوان و بعضی میگویند که  
 ممکن است بلکه بعضی میگویند که ممکن است انسان صورت نبات یا جماد

یا خاک گیرد بیواسطه و این است معنی آیه لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ  
 ثم ردناه اسفل سفلین و باز از خاک تبدیل می براتب بر میآید تا انسان  
 و از انسان تا عالم علوی و عقل کل پیوندد از جهت آنکه عقل کل و نفس کل جوار  
 حضرت رب العالمین است و علت اول و فاعل مطلق است روشن تر ازین  
 بگویم نفس اوجی دارد و خفیف و اوج وی فلک الافلاک و خفیف وی حق  
 است و نزول و عروجی دارد و نزول وی آمدن وی است تنزل الملائکه  
 و الروح عروج وی بازگشتن وی است که تعرج الملائکه و الروح و مدت  
 آمدن و رفتن وی از هزار سال کم نیست و از اینجا هزار سال زیاده نیست و  
 سبب نزول وی طلب کمال است که از راه نور ثوابت نزول ینمایند تا بنزول  
 خاک می رسد و درین منزل نام وی طبیعت است و چندانکه در منزل خاک برود  
 ینماید باز از منزل خاک بمنزل نبات می آید و چندانکه درین منزل پرورش نماید  
 یابد و درین منزل نام وی نفس طبیعی است باز ازین منزل بمنزل حیوان می  
 آید و پرورش می یابد و نام روح حیوانی است باز از منزل حیوان بخیراتق  
 بمنزل انسان می آید و پرورش می یابد و نام او روح انسانی است باز از  
 منزل انسان اگر کمال خود حاصل کرده باشد بمنزل افلاک که عالم نفس و  
 عقل است می رود این بود مراتب نفس و مراتب نسخ و اگر در منزل انسان  
 کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت باز براتب فرو می رود و بقدر معاصی  
 و جنایات قصاص عذاب میکشند و این است مراتب نسخ و بعد  
 از قصاص باز براتب برآید تا بانسان رسد و کمال حاصل کند و بعالم خود رود  
 هرگاه باز کمال حاصل نکرد و گرفتار جنایات گردد باز نسخ میشود و همچنین ده  
 نوبت صد نوبت و این مطلب را با شرح و بسط در مسئله معاد ذکر خواهیم کرد  
 انشاء الله تعالی روز پنجاه و دوم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانند

علوم حقیقی که سوم مرتبه از قواعد مذہب تسانخ است این که اهل تسانخ میگویند که علوم  
 حقیقی چهار است اول معرفت نفس و آنچه تعلق بنفس دارد دوم معرفت حضرت  
 باری تعالی که فاعل اول است و تمام علل و معلولات که مراتب موجودات  
 است و آنچه تعلق بموجودات و حضرت باری تعالی دارد سیوم معرفت  
 دنیا و آنچه تعلق بزنیاد ارد چهارم معرفت آخرت و آنچه تعلق با آخرت دارد و این  
 جمله را باید برهان عقلی بدانند و سه اصل دیگر عملی است اول حاصل کردن خلاقیت  
 نیکت دوم حاصل کردن تجرد و انقطاع از دنیا و لذات او سیوم حاصل کردن  
 رغبت و اشتیاق با آخرت و هر که آن سه چیز اول را علم حاصل کرد و این سه چیز  
 ثانی را بعمل آورد یکی از ملائکه مقرب خواهد بود و این را خطیاب بوی است که بایتهای  
 النفس المطمئنه ارجحی الی ربک را ضمیمه فادخلی عبادی و ادخلی عتی  
 روز نجاه و سیوم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزند بدان که اهل حلول  
 که دوم مذہب از اصول مذاهب متداوله است میگویند که خدای تعالی  
 میفرماید که اللہ نور السموات و الارض مثل نورہ کشفکاۃ فیما مصباح  
 و رسول میفرماید که ان اللہ تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رشح علیهم من نورہ  
 این حدیث مفسر است مر این آیه را خدای تعالی همه خلایق اهل در ظلمت آفرید و  
 هر که در ظلمت باشد هیچ نه بیند و هیچ نداند باز خدای از نور خود بر خلایق  
 باشد تا بینا و شنو او دانا باشد و خدای را بشناسند پس این بینائی  
 و شنوائی و دانائی که در ما هست نور خداست و نور اوست که او را می شناسد  
 اینست معنی معرفت ربی بر بی و لولا لفصل ربی بما عرفت ربی این است سخن اهل  
 حلول و چون از ایشان سؤال شود که این پسندنی و دانائی و شنوائی که در  
 ما هست و نور خداست یا کل نور اوست یا جز نور اوست جواب میگویند  
 که نه جز و نه کل است چه نور وی نامحدود و محدود در نسبت بنا محدود نباشد پس  
 نه کل است و نه جز و مثلاً نور خدا چون نور آفتاب است هر که فرض شود که نور

آفتاب حد و نهایت نداشته باشد و خلایق ذریر در آفتاب روشن تر ازین  
 گویم نور خدا چون نور آفتاب است که در هر خانه تافته و بیسج خانه نباشد که از نور  
 خالی باشد و هر خانه روشن بنور او است بدین سبب در نور آفتاب کثرت  
 نیامد و کل و جزو گفته میشود اما عقلا دانستند که یک نور بیش نیست و در وی  
 کثرت حقیقی لازم نیاید این سخن اهل حلول روز پنجاه و چهارم مولف گوید که  
 معلم گفت ای عزیز بدانکه اهل اتحاد میگویند که آنه و احادیث که اهل حلول نقل نموده اند راست است  
 و متمسک مانیز همین است و دیگر آنکه این پسنانی و شنوائی و دانائی که در ما هست هم نور  
 خداست تمام صحیح است این است معنی تقوا است المؤمن فانه نیت نور الله تا آنکه نور  
 خدای چون نور آفتاب و خلایق چون ذریر در نور آفتاب که گفته خطاست یعنی آفتاب  
 بدانکه نور خدا چون شمع است و خلایق چون اینها اگر چه شمع یکی بیش نیست اما در آنیه شمع یکی  
 آید و آنینه که دانا و شواوینا هست باین شمع است که در وی است پس اگر چه بصورت دو  
 شمع نماید اما عقلا دانستند که شمع یکیت این بود سخن اهل اتحاد و اهل اتحاد از آن میکنند  
 و دو شمع را یکی میدانند و میگویند که این تشبیه از برای تقریب فهم گفته شد و الا نور خدا کلی  
 و غیر محسوس است و نور خرویی غیر نور کلی باشد و این سخن را جزو بشالی دیگر معلوم نشود بدانکه  
 انسان کلی است و جزویات انسان را نهایت نیست و انسان تجزئی و منقسم نیست  
 و جزو انسان هم درزید نیست و کل انسان هم درزید نیست یا آنکه زید غیر انسان نیست بلکه  
 زید انسانیت و عمرو انسانیت و خالد انسانیت اینست سخن اهل اتحاد روز  
 پنجاه و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه خلاصه سخن اهل حلول و اتحاد این  
 است که آنچه باطن عالم است که عالم ارواح و عقول است نور خداست و قابل شکر  
 و زیاده و نقصان نیست و آنچه ظاهر عالم است که عالم اجسام است مظاہر نور خداست  
 و قابل زیاده و نقصان و فانیست پس نزد ایشان وجود دو باشد یکی فانی و یکی باقی و  
 یکی قدیم و یکی حادث روز پنجاه و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه  
 اهل وحدت میگویند که وجودی پیش نیست و آن وجود خداست و بعیر وجود خداست



موجود نباشد بجهت آنکه خدا در وجود مثل و شریک ندارد و دیگر آنکه هر گاه که وجود باشد البته یا  
 متصل یا منفصل باشد و بالاتفاق وجود خدا متصل و مفصل نباشد پس بالضرورت و بجم  
 موجود است و وجود خداست محدود موجود نشود و موجود محدود نگردد و این سخن در صوح  
 خود خواهد آمد غرض آن بود که مذاهب بسیار است و این خلاف از آن حاصل آنکه  
 مردم را اینها شنوندند که خدای هست پس هر یک از مردم ذات و صفات را قسمی تصور  
 نمودند چون بایکدیگر گفتگو نمودند خلاف یکدیگر بود و این از آن که تصور کنند که خدا ممکن  
 نیست و خلاق در ذات خدا ناپسند میباشند پس هر یک قسمی تصور کنند که کسی  
 که خدا چشم او را اینها نماید و این مجانبه نقل فعل و شکر کوران مانند یکدیگر معارضه نمایند و  
 ادله را در و بدل می نمایند اما آنکه فعل را دیدند که یکی بخطا میباشند نهایت این را از کجا  
 توان ثابت کند و با کوران چه خواهد گفت بلکه کوران آنرا که مثل خود و سایر میدانند و  
 با او هم معارضه می نمایند و با تخاصس است نخواهد نمود پس عاقل باید که یار و روشنی پیدا نماید و  
 خود را بچرخ روشن نماید آنکه اخلاق نیک را طلب کند که اخراج خواهد رسید و طریقی  
 خواهد بود چه اخلاق شوم معرفت است روز نجاه و به مقوم مؤلف گوید که معلم گفت  
 ای عزیز بدانکه وجود و آنچه تعلق بوجود دارد تصور وجود مطلق که بدی است و محتاج به معرفت  
 نیست بلکه ممکن نیست که وجود تعریف شود از جهت آنکه اگر تعریف بودی شود تعریف  
 شیء بنفس خود بود و اگر تعریف بعدم شود عدم اعرف از وجود نیست بدانکه از حضرت  
 علی مرتضی علیه السلام سؤال نمودند که وجود چیست فرمودند که بغیر وجود چیست و از ابو  
 علی سینا سؤال شد که وجود چیست گفت کل شیء قابل الاشاره فهو موجود بدانکه خود  
 باعتبار ذات برد و قسم است یا قید یا حادث و باعتبار ما بر چهار قسم است یا در خارج  
 یا در ذهن یا در لفظ یا در کتابت چه وجود کاتبی است بر وجود لفظی وجود لفظی ذال  
 است بر وجود ذنبی و وجود ذنبی ذال است بر وجود خارج مثلاً اگر کسی در ذال است  
 بر اثرش لفظی از جهت آنکه کتابت را نیز لفظ ذال است نیست و حکمت در وضع کتابت همین  
 است و لفظ اثرش ذال است بر اثرش ذنبی از جهت آنکه ذنب را بر لفظ

بیان توان کرد و حکمت در وضع لفظ همین است و پنجمین آتش ذهنی در ال است بر اثرش  
 خارج چون معدوم در مقابل وجود است آنهم بچهار قسم است مثل وجود بدانکه میان وجود  
 و عدم بر بنسب اهل شرع و اسطینیت و معدوم صرف بمرج موجود شود و موجود بمرج  
 معدوم صرف شود اما بنا بر بنسب اهل حکمت میان وجود و عدم و اسط است  
 و آن مابیت است که نه موجود و نه معدوم است و مابیت کل اشیاء قدیم است و آن  
 مابیت بمرج وجود موجود میشود و بمرج عدم معدوم می گردد چه معدوم صرف هرگز وجود  
 نشود و موجود معدوم صرف نشود و خواص اهل حکمت میگویند که مابیات کلی قدیم است  
 و در وی تعدد و کثرت نیست و از جهت همین است که میگویند باری تعالی عالم بر کلیت  
 است نه بجزویات و مابیات که موجود بالقوه اند بمرج از قوه بفعل آیند و با مرج از  
 قول بقوت روزند اینست معنی حیات و ممات و کون و فساد و موجوداتی که کون  
 و فساد بر ایشان را ندارند همیشه بوده و نخواهند بود نزد اهل وحدت میان وجود  
 و عدم و اسط نباشد از جهت آنکه وجود و عدم تقیضان اند نه ضدان و مقصود از عدم  
 لا وجود است و تقیضان بالاتفاق ممکن الارتفاع نیستند روزی نخواهد و ششم زلف  
 گوید که محکم گفت ایضاً نیز بدانکه در بیان ماده و صورت و جسم و شکل اهل حکمت میگویند  
 که موجود بر دو قسم است واجب و ممکن و ممکن نیز بر دو قسم است جوهر و عرض و جوهر بر  
 پنج قسم است صورت و ماده و جسم و عقل و نفس از جهت آنکه جوهر اگر حال است  
 در جوهر دیگر صورت است و اگر محل است جوهر دیگر را ماده است و اگر مرکب است  
 از حال و محل جسم است و اگر نه حال باشد و نه محل و نه مرکب بر دو قسم است اگر تعلق  
 باشد یا ماده تعلق اندی و تصرف آن نفس است و الا فهو العقل و صورت را  
 بر دو معنی اطلاق میکنند یکی جوهری چنانکه مذکور کردید و دیگری بر یک متصل و اول انصاف  
 ثابت و دوم اشتراک گویند و جسم را هم دو معنی اطلاق میکنند یعنی که مذکور کردید و  
 یکی دیگر بر صورتی که ممکن باشد تقدیر با ابعاد مثلاً در وی اما صورتی که بر دو معنی اطلاق  
 می شود یکی جوهر و آنرا صورت حقیقی ثابت میگویند و دوم را صورت مقدری غیر ثابت

و اول با صورت محقول و دوم با صورت محسوس میگویند چون جسم موم که در صورت  
 دارد اول صورت مومی که موم با آن صورت مومست یعنی ماده موم که قابلیت صور  
 بسیار داشت صورت مومی آنرا موم گردانید و دوم صورت مقداری موم که تغییرت  
 که موم مریخ و مثلث و گروی میشود و باز موم موم است پس تغییر و تبدیل در صورت  
 مقداری موم است نه در صورت حقیقی همچنین با آن صورت حقیقی دارد که انسان  
 با آن انسان است و صورت مقداری هم دارد و آن شکل و ابعاد خاص نیست پس  
 صورت حقیقی غیر تغییر است و صورت مقداری وی تغییر از بدانکه جوهر بیولاد و نیا  
 دارد بیولاد و ماده و جوهر صورت هم و نام دارد صورت و نفس گنایم که صورت  
 بیولاد متصل شده باشد نام یکی بیولاد و نام یکی صورت است و بعد از اتصال نام  
 یکی ماده و نام یکی نفس است و این نفس در مرتبه غنض طبیعت و در مرتبه نفس طبیعی  
 نفس طبیعی و در مرتبه حیوان نفس حیوانی و در مرتبه انسان نفس انسانی و در مرتبه ملک  
 نفس ملکی میگویند و این جوهر را نفس از آن میگویند که کمال و حرکت جسم از وی است  
 و صورت از آن میگویند که امتسیا از لوی است یعنی اقیاناز اجناس لوی است  
 و اقیاناز انواع بصورت حقیقی هم هست و بصورت مقداری هم هست و روحی  
 و نهم مؤلف لوی که معلم گفت که ای فرزند بدانکه در بیان ذات و وجود و نفس در  
 میان اسم و صفت و بیان آنکه صفات در مرتبه ذات است و اسامی در مرتبه وجود است  
 و افعال در مرتبه نفس است شرحی گفته میشود بدانکه اهل شریعت در تحصیل این معانی  
 شروع نکرده اند لاجرم وجود و ذات و وجود و نفس را در حق خداوند یکمغنی اظهار  
 کرده اند و علم و قدرت و سمع مثلاً صفات میگویند و عالم و قادر و وسیع را اسما  
 صفات میخوانند و اسم ذات را الله میخوانند و باقی اسم صفات است و جوهر  
 اهل حکمت میگویند که ما نیست هر چند ذات آن چیز است و وجود هر چند وجه آن  
 چیز است و صفات در مرتبه ما نیست است و اسامی در مرتبه وجه است مثلاً  
 را باضافات و اعتبارات نامحای دیگر نمانده اند وجود ذهنی و وجود عقلی و جوهر

بالقوه و ذات و مانند این وجود را هم باضافت نامها نهاده اند وجود خارجی و موجودی  
 و موجود بالفعل و وجه و مانند این و این وجه تسمیه است نه صفات و نه اسمی زیرا که  
 صفات قابلیت استعدا در چیز است و اسماء علامت حقیقی هر چیزی است که بیان  
 چیز تدبیر آن چیز است و عین سما است نه نشان و علامت که دیگری بروی نهد  
 که غیر سما است و مجاز است پس قابلیت را استعدا در چیز صفات آن چیز است  
 و فعلیه اسماء است و نشان و علامت که دیگری بروی نهد تسمیه است پس تسمیه  
 مشترک است میان مرتبه ذات و درجه و صفات مخصوص اند بر مرتبه ذات اسماء  
 و مخصوص اند بر مرتبه وجه مثلاً قابلیت مینائی و شنوائی و صف انسان است و شنوائی  
 و شنوائی بالفعل اسم انسان است و چنانکه در عالم صغیر دانستی همچنان در عالم کبیر میسر  
 یعنی ماهیت عالم ذات عالم است و وجود عالم وجه عالم است و اول چیزی  
 که از مرتبه ماهیت بوجود رسید عقل کل بود این است معنی اول باخلق الله العقل  
 الحکامه بوانطق عقل باقی چیز بوجود آید این است معنی تون و العلم و ما یبطون چون دانستی  
 که نزد اهل حکمت وجود بی ماهیت ممکن نیست و ماهیت غیر وجود است اکنون  
 اهل حکمت در وجود باری تعالی خلاف کرده اند بعضی میگویند خدای تعالی وجود دارد  
 و ماهیت هم دارد چه وجود بی ماهیت ممکن نیست و بعضی میگویند که وجود دارد و ماهیت  
 ندارد تا کثرت و اجزاء لازم نیاید و بعضی میگویند که ماهیت باری تعالی عین وجود  
 باری تعالی است و سابق بر وجودش نیست چون این مقدمه معلوم کردی اکنون  
 بدانکه نزد هر که خدای تعالی را صفات و اسمی میگوید ماهیت و وجود گفته باشد  
 و از این جا قریب و اجزاء لازم آید این است معنی فمن وصف الله فقد قرنه من قرنه  
 شانه و من شانه فقد جراه و من جراه فقد جمله و هر که خدای تعالی را اسماء میگوید با صفات  
 نمیگوید وجود گفته باشد بی ماهیت و از اینجا توحید و تفرید لازم آید این است معنی  
 الله کبر الای البر من ان یوصف و این است معنی قل ادعوا الله و ادعوا الرحمن ای ما لا یغفل  
 الله الالوه الحسی روز شصتم مؤلف گوید که معلم گفت ایغزیر بدانکه بیان اول

وحدت این است میگویند که هر چند در عالم موجود است او را سه مرتبه و دو صورت  
مرتبه ذوات و مرتبه وجه و مرتبه نفس و صورت جمع و صورت متفرق از جهت آنکه  
هر چیز باشد ازین خالی نیست که در مقامی باشد که هر چیز امکان دارد که در آن ظاهر  
شود در مقام جمله در وی بالقوه موجود باشد همچون پخته و لظیفه و جبین این مقام را مرتبه  
ذوات میگویند و صورت این مرتبه را صورت جامعیه میخوانند و یاد در مقامی باشد که هر  
امکان میداشت که در آن چیز ظاهر شود در مقام جمله در وی بالفعل موجود باشد همچون  
انسان کامل و درخت کامل و این مقام را مقام وجه گویند و صورت این صورت را  
صورت متفرق میخوانند و امتداد و انبساط وجود در این مراتب نفس میگویند  
و مراد از امتداد و انبساط نشو و نما نیست که آن را حرکت جسم میگویند بل مراد از  
امتداد و انبساط وجود است که از مرتبه نفس میگویند و فرق بسیار است  
میان نشو و نما که حرکت جسم است و میان بسط وجود که مرتبه نفس است از جهت  
امتداد و انبساط وجود در مراتب چیزها است و در میان افراد موجود است و نشو  
و نما جز مراتب چیزها نیست و امتداد و انبساط وجود نفس در این مراتب استعلا و  
استواری است بر عرش زیرا که مراتب هر چیز بعد از تمامی عرش است پس  
عرش بر اقام باشد و هر چیز قیامت و کاملتر باشد عرش بزرگتر و عظیم تر بود این است  
معنی قلب المؤمن عرش الله الاکبر و این نفس را صاحب شریعت رب میگویند  
و هر دو یک معنی دارد این است معنی من عرف نفسه عرفه و من عرف نفسه فقد  
عرف الرب و این مرتبه نفس که صاحب شریعت رب میگویند و قب جمع مرتبه  
است این از اضداد و مقابل پاک و مقدس است و از اشکال و صور میرا و غیره  
الاجرم جن و صور و خیال را این مرتبه را ذوات ای عینی معنی نفس و رب بیان  
است که اهل شریعت و اهل حکمت شبیه و مکان برده اند نفس و رب عبارت از  
و انبساط وجود است و مراتب خود معنی عرش نه انست که اهل شریعت و اهل حکمت  
مکان برده اند که عرش عبارت از تمامی مراتب است و استوای بر دو نوع است

یکی از راه علم که آن الله قد احاط بكل شئی علیها و یکی از راه وجود لا یتیم فی مرتبه من لقا به  
 الا انه بكل شئی محیط باز استوای علمی برد و قسم است یکی با جهال و یکی بتفصیل تا سخن دراز  
 شود و از مقصود در نمایم بدانکه مرتبه ذات بصفت و صورت جامعه مخصوص  
 است و مرتبه وجه با ساجی و صورت تنفره مخصوص است و مرتبه نفس به بی اسمی و بی  
 صفتی و بی صورتی مخصوص است از جهت آنکه صفات منظر ذات است و اسمی است  
 مسمی است یعنی صفات قابلیت و استعداد ذات است و اسمی معروف و مسمی  
 است یعنی هر چیزی که باشد آنرا قابلیت و استعدادی باشد آن قابلیت و استعداد  
 آن چیز را بحال میرساند و کمال هر چیزی آن باشد که هر چه در وی بالقوه موجود باشد  
 موجود شود پس هر چه در چیزی بالقوه موجود است صفات است و هر چه بالفعل  
 موجود است اسمی است پس صفات در مرتبه ذات باشد و اسمی در مرتبه  
 وجه روشن تر ازین بگویم بدانکه اهل وحدت میگویند باینست و اول هر چیز ذات  
 آن چیز است و نهایت و آخر هر چیز وجه آن چیز است و امتداد و انبساط وجود  
 در این مراتب نفس آن چیز است و صفات و صورت جامعه در مراتب است  
 و اسمی و صورت تنفره در نهایت و این سخن را جز مثلی معلوم نشود بدانکه جبه و لطف  
 و پنضه در مرتبه ذات اند زیرا که هر چه ممکن است که در وی بالفعل موجود شود در تمام  
 جمله در وی بالقوه موجود است و این مرتبه صورت جامعه است زیرا که جمله در وی  
 جمع است و صفت درین مرتبه است زیرا که قابلیت و استعداد در این مرتبه است و  
 چون جبه و لطف و پنضه بتدریج بحال خود رسند و در مرتبه وجه اند زیرا که هر چه ممکن  
 بود که در وی موجود شود درین مقام جمله در وی بالفعل موجود است و این مرتبه صورت  
 تنفره است از جهت آنکه هر یک از یکدیگر جدا گشته اند و اسمی درین مرتبه است و امتداد  
 و انبساط وجود درین مراتب نفس است چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه  
 اهل وحدت میگویند خدای تعالی ذات ندارد و وجه و نفس دارد از جهت آنکه از خدای  
 تعالی ذات داشته باشد پس وقتی از اوقات خدا ناقص باشد او همیشه کامل بوده

و ذات در قرآن نیامده است و بر فردی از افراد این مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه  
 نفس دارند و صفات و اسمی و صورت جامع و صورت متفرقه و هم دارند از جهت آنکه  
 بر فردی از افراد این وجود از خاک بر می آیند و بر مراتب کمال می رسند و باز بخاک می  
 روند پس این جمله مراتب در ایشان تواند بود اما مجموع این وجود که من حیث الوجود  
 یک وجود است همیشه در مرتبه وجه است نه ذات باشد نه صفت از جهت آنکه این  
 وجود نخستین که هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود یک سر مومک و زیاد نبوده  
 و نخواهد بود این است کل من علیها فان و بقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام و بعضی  
 از اهل وحدت گفته اند که خاک ذات این وجود است و اشتداد و انبساط که در جمیع  
 مراتب و در جمیع افراد وجود است نفس این وجود است و این سخن از وجهی راست و  
 از وجهی راست نیست از جهت آنکه این وجود را در واقع اعتبار است یکی اعتبار اجزا و یکی  
 اعتبار کل چون نظر بر اجزا باشد اجزا را کثرت و نقصان لازم است و وجهی لازم تا اگر  
 نظر بر کل باشد کل را وحدت لازم است پس ذات نیست و کل اجزا که گفته شد بجهت  
 تقریب فهم گفته شد و الا نامتنهایی با اجزا نیستی باشد از جهت آنکه ثلث و نصف و  
 ربع در تنهایی باشد و در نامتنهایی هیچ از اینها تصور ندارد و در شصت و یکم  
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه سخنی که اهل شریعت میگویند در بیان آنکه عالم را چه سید  
 بدانند آنکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که خدا آفرید جوهری بود که اول با خلق آید  
 قدرت چون خواست که عالم را بسازد بدان جوهر نظر کرد و آن جوهر آب گردید  
 و در جوش آمد و از آن بخاری بالارفت و کف نمود و کف خشک گردید آنجا از کف  
 خشک برفت زمین را آفرید که سطری هر یک پانصد سال راه باشد و این جمله را  
 در دوروز آفریده خلق الارض فی یومین که روز یکشنبه و دو شنبه باشد بعد از آن کوه  
 قاف و سایر رجال و چشمه باور و دختانها و اشجار و ارزاق حیوانات در دوروز آید  
 آفرید که سه شنبه و چهارشنبه باشد که با دوروز اول چهار روز باشد و جل فها روی  
 من فوقها و بارک فیها و قدرها قواها فی اربعه ایام سوال السالین آنگاه از بخاری که بمال

رفته بود بهشت آسمان را آفرید و سطری و فاصله هر یک پانصد سال راه است و هر  
 بر زمین نزدیک تر است تا بگو اکتب جمله را در دو روز آفرید که نقصن سبع السموات فی  
 یومین الحکاه روز آفرید نیز حیوان و انسان را با سایر روز شنبه چکار نکرد و از این جمیع بود  
 روز شنبه هیچ کاری نكند و بعضی میگویند که از روز شنبه تا پنجشنبه زمین و آسمان را  
 آفرید و روز جمعه تا آخر که پانصد سال این جهان است عقول و نفوس و طیلع و ملائکه و  
 و حیوانات و آدمی با فرید و نیم روز دیگر آدم در بهشت بود و عصر از بهشت پرول  
 و بهشت هزار سال می آدم در زمین خواهند بود که مجموع از خلق و توقف چهارده هزار سال  
 است و بعضی میگویند که آب را اول خلق نمود و از لاف آن زمین را و از دو آسمان را  
 تا آخر و بعضی میگویند که خدا کای و ماهی خلق نمود و کارادشت ماهی خلق کرد و زمین  
 میان دو شاخ کا و ماهی در ریاست و در بعضی روایات آمده که همان مقدار خلق  
 که در روی زمین است در بهشت کوه قاف است و شهرهای بسیار از قبیل جالبسا و  
 و بابول در قاف است و در وزخ در زمین منقسم است و بهشت در آسمان هشتم است  
 و بالای بهشت کرسی و بالای کرسی عرش و بالای عرش مقادیر از حجاب عزت است  
 و بالای حجاب عزت مقادیر از سرادق است و بعد از آن عظمت و در کمال  
 کبریائی است روز شصت و دویم مؤلف گوید که معلم گفت ای فرزندانم بدانکه سخن  
 اهل حکمت در بیان آنکه عالم بحیثی طریق پیدا آمده در بیان تربیت موجودات  
 بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود این  
 منی اول ما خلق الله در آن جوهر عقل است و اینست منی اول ما خلق الله عقل  
 و این صلی ثابت است نزد ایشان که لا یصدر عن الواحد الا الواحد پس از باری تعالی  
 همین عقل اول صادر شد و درین عقل بصفات و اختسبارات کثرت پیدا آمد یعنی  
 یک اعتبار و جب اخیره است و یک اعتبار ممکن اند از پس باین دو اعتبار از وی دو  
 چیز صادر شد فلک الافلاک و عقلی دیگر و عقل اول را عقل کل و فلک الافلاک را جسم  
 کل میگویند و همچنین از عقل ثانی و عقل ثالث و همچنین تا عقل دهم و فلک



شد و از عقل هاشم که عقل فعال است منحصر صادر شد که ماده عالم کون مع فداد است و منحصر  
 و صور محلول عقل هم اند و قبول کردن منحصر صورت را بشرط استعدا است و این  
 جهت است که کون و فداد روی راه یافت و غنا صریح بداند و بعد از مزج غنا صریح بقدر  
 قابلیت مزاج صور موالیده ثلث افاضه بشود و این قابلیت از حرکات افلاک است  
 پس محاذن و نباتات و حیوانات بهم رسیدند و ماده درموالیده ثلث واحد است  
 و اختلاف در صورت است مثلا حیوان که حیوان است بصورت حیوانی حیوان است  
 نه ماده و همچنین نبات و معدن پس صورت مختلف و ماده واحده است همچنین  
 اختلاف غنا صریح بصورت است و اهل حکمت بدین اتفاق دارند و زرشصت  
 سیم بولف گوید که حکمت گفت ای عزیز بدانکه اهل حکمت میگویند که فلک جبارت از همه جز  
 است ماده و صورت و نفس بخت آنکه هر چه موجود شود لابد است او را از عقل لبر بعد که علت  
 مادی و صورتی و خافی و فاعلی باشد پس ماده و صورت دارد چون حرکت بی محرک  
 ممکن نیست و عقل نمی تواند که محرک باشد از جهت آنکه او در ذات و فعل مجرد است  
 باید نفس تفکک قائم باشد و اگر کسی سؤال کند که این کثرت از کجا بهم رسیده پس  
 جوابی داده اند پس هر فلکی جبارت از همه چیز است ماده و صورت و نفس و اگر کسی  
 کند که عقل هم که عقل فعال است چرا کثرت و افعال مختلفه از وی بهم رسیده چرا از وی  
 عقل فلی صادر شد جواب شافی نرفته اند بدانکه بعضی اهل حکمت میگویند که عقل و نفس  
 صورت بی جوهر است اما این جوهر باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر  
 کرده اند باعتبار آنکه داناست بذات و دانانگسند است عقل گفته اند و باعتبار  
 آنکه زنده است بذات و زنده نگسند است نفس گفته اند و باعتبار آنکه آتیا دنیا  
 از یکدیگر بوی است صورت گفته اند پس بدین قول در فلک کثرت نباشد صورت  
 باشد و ماده و در جمله اجسام چنین میان و باقی در اجسام عرض باشد نه جوهر و بدین  
 جوهر اول صورت باشد و جوهر دوم ماده باشد و ان از فلک اول باشد و صورت  
 دوم با ماده سیم از فلک ثانی باشد و همچنین از هر صورتی ماده و صورتی صادر شود تا

بخاک رسد روز شصت و چهارم مؤلف گوید که محکم گفت ای فرزند آنکه این جمله  
 از باری تعالی بسیار صادر شد بی تقدیم و تاخیر زمانی یعنی صد و هشتاد و یک مرتبه از ذات باری  
 چون شعاع آفتاب است از آفتاب و چون صد و هشتاد و یک مرتبه از طاعت یعنی محلول با  
 طاعت تمام وجود باشند بی تقدم علت پس تقدیم و تاخیر که در عقول و نفوس و افلاک  
 و انجم و طبایع و غیاصه و موالیه گفته شد تقدیم و تاخیر ذی بنی است نه خارجی و زمانی پس  
 عقول و نفوس و افلاک و انجم و طبایع و غیاصه و موالیه قدیم باشد و افراد موالیه  
 حادث باشند و بتدریج از قوه عقل می آیند بدانکه محلول اول را صاحب شریعت  
 با سامی مختلف فرموده اند از قبیل عقل و روح و قلم و دره و امثال این و این سامی  
 با عقارات مختلف حاصل شده اما مستمی یکی باشد روز شصت و چهارم مؤلف گوید  
 که محکم گفت ای عزیز بدانکه در سخن اهل تناسخ و بیان آنکه عالم بچه قسم پیدا آمده بدانکه اهل  
 تناسخ میگویند که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود و نام آن عقل کل  
 است باز از جوهر عقل جوهری دیگر صادر شد و نام آن جوهر نفس طست باز از نفس  
 جوهری صادر شد و نام آن جوهر طبیعت کلست این است تمامی عالم جبروت و عالم  
 ملکوت و چون باری تعالی در مرتبه اول است یک قسم است و عقل در مرتبه دوم است  
 دو قسم است و نفس در مرتبه سیم است سه قسم است و طبیعت در مرتبه چهارم است چهار  
 قسم است و یک و دو و سه و چهار تا تک عشره کامله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون  
 بدانکه عقل جوهریت بسیط حقیقی ذاتی بذات و دانانگنده دیگری و مجرد است  
 از ماده و لائق بماده و علم موجودات از اوست و این عقلست که ام الکتاب است  
 زیرا که با بیات کل شیء در عقل مفروض و مقدر است و محال است که چیزی که  
 در عقل کل مکتوب نباشد وجود آید و از اینجا است که گفته اند با بیات کل شیء قدیم است  
 و وجود زیاد است بر با بیات و این است معنی السید من سعد فی بطن امه و این است  
 معنی فاقم وجهک لربین خنیفا فطره الله التي فطر الناس علیها لا تبدل خلق الله لکن  
 الله من التیم و عقل است که قسم است زیرا که نویسنده علم بر دلها عقل است و عقل اند

که ملائکه گرونی اند و بعضی است که آدم است و دیگر نفس جوهر است مجرد زنده نبات و زنده  
کننده غیر و متعلق است بماده خلق التدر و التصرف و همین نفس است که ملائکه ارواح  
است و همین نفس است که حیوات و همین نفس است که حیات موجودات از وی است  
و دیگر جوهر طبیعت است و آن سبط و موجب است بالذات هر بر تغییر و ثبات ذاتی  
را در جسم نفسی موجب است بالذات حرکت و سکون ذاتی جسم را و همین طبیعت است  
که ملائکه ارضی میباشند و این بعضی آتشی و هوایی و آبی و بعضی آتشی میباشند و بعضی  
و ما رطوبت و س ازین طایفه میباشند بلکه بعضی از اهل تناخ میگویند که اول خیزی  
که از باری تعالی صادر شد عقل کل بود و در این عقل کل باضافات و اعتبارات کثرت  
پیدا آمد بدین سبب از وی سه چیز صادر شد نفسی و فکلی و طبیعتی و همچنین از عقلی  
سه چیز صادر شد تا بعقل نهم که عقل فلک است و استرسید و از عقل فلک نیز سه چیز  
صادر شد نفسی و فکلی و طبیعتی و از طبیعت دو چیز صادر شد عنصری و طبیعی تا طبیعت  
چهارم که طبیعت خاکست رسید پس از عقل و فلک و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا  
آمد و چون عناصر با یکدیگر امتزاج یافتند مواد الثلث پیدا آمدند و نوعی از انواع  
حیوانات انسان است و انسان ممتاز شد از دیگر حیوانات بعقل و چون میوه درخت  
حیوانات عقل آمد معلوم شد که اول موجودات هم عقل بوده زیرا که هر چه میوه باشد  
تخم نیز همان باشد و نقطه آخر نقطه اول آیره باشد پس چون بعقل رسید آخر آیره مایل  
و آیره رسید و آیره تمام شد و این قاعده را سلسله الذریب الترتیب گویند و جمله  
لازم است که این سلسله الذریب را که مراد ازین بیانات مذکور و باشد بر این  
عقلی نشانند تا هستی خود را بحقیقت بدانند تا بر اول و آخر واقف شوند و طلب  
گوهر خود توانند کرد و در متوسطات باز نمانند و بر جمله لازم است دانستن که چه چیز اند  
و از کجا آمده و کجا آمده و چه کار آمده اند و بازگشت ایشان کجا خواهد بود و روز  
مشخصت و ششم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه سخن اهل وحدت در بیان  
آنکه عالم بیک طریق پیدا آمد بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند اصحاب تار و اصحاب نوار

و بر دو طایفه را اتفاق است که وجود یکی بهلش نیست و آن وجود خدائی است و بخیر  
 وجود خدائی دیگر موجود نیست لکن ضد و لاند و لا شکیله و لا شریک له چون این قدر  
 معلوم کردی بدانکه طایفه میگویند که هر چه هست از محسوس و محقول آن وجود خداست  
 از جهت آنکه موجودند و نام وجود برایشان می افتد اتفاق جز وجود خدا چیزی دیگر وجود  
 ندارد پس هر چه موجود باشد وجود خدا باشد و طایفه دیگر میگویند که این محسوسات معقولات  
 خیال و نمائشند و محاسبت وجود حقیقی که وجود خداست چنین موجودینما بدو حقیقت  
 ندارد همچون موجوداتی که در خواب و آب و مرآت ینمایند چون سخن دو طایفه معلوم کردی  
 که این چیزها که می نمایند یا وجود خدا نیست یا ممکن وجود خدا نیست انون بدانکه اگر  
 وجود خدائی را اول و آخر نباشد و قابل زیاده و نقصان نیست پس این موجودات  
 که این ساعت موجودند همیشه موجود بوده اند و پیوسته موجود خواهند بود و یک سر  
 مواز آنچه درین ساعت موجودند کم و زیاد نبوده اند و نخواهند بود اگر نه اینچنین باشد  
 وجود خدا را اول و آخر باشد و قابل زیاده و نقصان بود و این هر دو محال است ای  
 فرزند تو را ازین سخن چه عجب می آید این کثرت اسمائی است و اگر تسمی یکی پیش  
 نیست و آن غیر نیز از سر همین نظر گفته است بلیت مشوا حول مسمی جز یکی نیست  
 اگر چه این جمله سمانه خدایم و اگر عکس وجود خدا باشد چون وجود خدا را اقبل و آخر  
 و قابل زیاده و نقصان نیست عکس را هم اول و آخر نبود و قابل زیاده و نقصان  
 هم نباشد پس این خیال و نمائش که این ساعت ینمایند همیشه اینچنین نموده باشد و همیشه  
 چنین خواهد بود و یک سر مواز زیاده و کم نبوده و نخواهد بود همان دلیل که طایفه اول گفته  
 ای نفس زندقه را ازین سخن چه عجب است آخر نمی بینی که در خواب چندین صورت مختلف  
 دیده می شود و بی شک جمله خیال و نمائش است پس اینها نیز که دیده می شود همچنان  
 میدان که بیشتر مردم در خوابند و می بینند از آنکه بیدارند این است معنی الناس ینام  
 فاذا ماتوا انهم اوتوا روز شخصت و همفتم مؤلف گوید که محکم گفت در بیان اهل غیر  
 بدانکه اهل نور میگویند که آنچه هست جمله بیکبار وجود خداست و میگویند وجود حقیقت

الوجود یک وجود است و آن وجود خدائیت و این وجود هم اولست و هم آخر و هم ظاهر  
 و باطن است اینست معنی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو کل شیء علیم بل و  
 ابدول آخر وی است و خلق امجرات از ظاهر و باطن و است و ظاهر او در ظهور است  
 دارد و باطن او هم در بطون مراتب دارد و مراتب عالم خلق و مراتب عالم امجرات  
 از مراتب عالم ظهور و مراتب بطون وی است و عالم خلق و عالم امر را با فضات و  
 و اعتبارات با سامی مختلفه ذکر کرده اند خلق و امر و شهادت و خبثت و ملک و ملوک  
 و دنیا و آخرت و بسیط و مرکب و محسوس و معقول و مانند اینها گفته اند و عالم خلق  
 سه مرتبه دارد جسم معادن و جسم نبات و جسم حیوان و عالم امر هم سه مرتبه دارد  
 و عقل و نفس و مراتب موجودات شش مرتبه دارد و هر یک از این مراتب شش  
 در قسمت اول سه مرتبه دارد یعنی سه نوع و جمل مجده نوع می شود و هر یک از این نوع  
 بجده گانه هزار قسم اند و بجده هزار عالم عبارت از این است و امتداد و انبساط  
 وجود درین بجده هزار عالم مرتبه نفس است و این نفس اصاحب شریع رب میگوید  
 اینست معنی رب العالمین چون دانستی که وجود من چیست الوجود یکی بیش نیست و  
 دانستی که تمامی مراتب این وجود مراتب و افراد بسیار دارد دانستی که تمامی مراتب  
 و افراد این وجود همیشه موجود بوده و پیوسته موجود خواهد بود و هرگز از این که هست  
 کم و زیاده ندرده اند و نخواهد بود از جهت آنکه هر فردی از افراد یا نوعی از انواع یا جنسی  
 از اجناس این وجود از آنچه هستند امکان داشته باشد کم شود یا زیاد شود  
 یا آنکه وقتی باشد و وقتی نباشد وجود خدای تعالی قابل زیاده و نقصان باشد و این  
 هر دو محالست پس موجود همیشه موجود است و همیشه موجود خواهد بود و محدود نیست  
 محدود بوده و همیشه محدود خواهد بود امکان ندارد که موجود محدود شود و محدود موجود  
 شود و روز شخصت و هشتتم مؤلف گوید که معلم گفت ایغیر از اکنون بدانکه اگر کسی  
 سؤال کند که چگونه می شود که فردی از افراد یا نوعی از انواع این وجود ممکن  
 و محدود شود یا آنکه محدود می شود و محدود حال آنکه مایه کنیم افراد این وجود را

و میر و نوجواب میگویند که تمام افراد هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه موجود بوده اند  
 همیشه موجود خواهند بود بطریق بدل نه آنکه امکان ندارد که موجود معدوم گردد یا آنکه  
 معدوم موجود گردد یعنی تمامی این وجود همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و امکان  
 ندارد که نام تمامی از وی برخرد و اگر چه هر فردی از افرادی آیند و میر و نمانندست یعنی  
 کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام روشن تر از این بگویم بدانکه  
 این وجود را دو اعتبار است یکی از روی اجزاء و یکی از روی کل اگر نظر بجزا کنی بجزا  
 و کثرت و نقصان لازم آید پس براینه هر جزوی از اجزاء این وجود همیشه در سیر  
 سفر باشد و قطع منازل کنند و اگر نظر بکل کنی کل را کمال و وحدت لازم است پس  
 براینه هر چه موجود باشد در هر مرتبه که هستند همیشه موجود بوده اند و همیشه موجود خواهند  
 بود و همیشه بر یک حال باشند و اگر نه کل تصور ندارد و کمال نباشد و این سخن  
 ترا جزئی باشد معلوم نشود مثلاً انبی روان باشد و شکل دایره میگردد و برره گذر این است  
 چهار حوض باشد و در هر حوضی از آب مقداری همین باشد چون این مقدمه معلوم  
 کردی بدانکه مقدار آب در هر حوضی باشد همیشه موجود باشد و پیوسته موجود خواهد بود  
 اگر چه دایم اجزاء آب در حوضها می آیند و میر و نمانندست آنکه آن مقدار از اجزاء که از یک  
 جانب بد میرود از جانب دیگر داخل شود و کل آب در چهار حوض همیشه بوده است  
 و همیشه موجود خواهد بود اگر چه دایم روان است و اگر چه چهار منزل دارد و اگر چه در  
 هر منزلی صورت و نام وی دیگری شود روشن تر از این بگویم بدانکه افراد هر مرتبه  
 از مراتب این وجود هرگز نبودند که نبود و هرگز نباشند که نباشند اما دایم در سیر و سفر  
 و پیوسته قطع منازل می کنند و باز بمنزل اول می رسند اگر چه در دایره اول و آخر  
 نباشند و میان تخم و درخت و پیسند و مرغ ابتدا و انتها نباشد اما از روی کمال و  
 نقصان اول و آخر و ابتدا و انتها می توان گفت از جهت آنکه این حال طبیعی امری ضروری است  
 که بجز این بار از روی از نقصان کمال باشد پس بدین اعتبار بر مرتبه نقصان را ابتدا  
 و مرتبه کمال را انتها گفته اند پس علی اجزاء چون کاروان از منزل خاک بمنزل نبات

میروند و از منزل نبات منزل حیوان میروند و از منزل حیوان منزل انسان و باز بخاک  
 میروند و در منزل حیوان با یکدیگر میروند و باز بخاک میروند پس بیخین معلوم کردی که اجزای  
 هر مرتبه از مراتب این وجود همیشه بوده اند و همیشه خواهد بود بی تغییر و بی تبدیل و بی نیاز  
 و نقصان و کل اجزاء بجهت تقرب هم گفته شد و الا ناقصی را کل اجزاء نباشد از جهت  
 اجزاء نسبی است و سخن باشد و ناقصی را این نباشد پس اهل وحدت میگویند که  
 افراد و انواع و اجناس این وجود زیاد کم ندارد و نزدیک اهل حکمت افراد موجودات  
 امکان کم و زیاد دارد اما انواع و اجناس این موجودات امکان کم و زیاد ندارد  
 و نزد اهل تناسخ افراد و انواع موجودات کم و زیاد دارد اما اجناس موجودات امکان  
 کم و زیاد ندارد و نزد اهل شریعت افراد و انواع و اجناس موجودات ندو بود و خدا  
 تعالی ایشان را هست گردانید و ممکن است که با زلیست شوند چون دانستی که این وجود  
 مراتب و افراد دارد و دیگر دانستی که هر فردی از افراد این وجود در هر مرتبه و سفر اند  
 اکنون بدانکه مرتبه اول هر فرد این وجود خاک است و بعد از مرتبه خاک طبیعت  
 است و خاک باقی چیزها از این دو چیز پدید میآیند این است معنی توحین و العالم و مطهر  
 پس خاک است که لوح است و طبیعت که قلم است و این لوح را اهل حکمت بیولا و  
 و ماده گفته اند و این قلم را ام و صورت خوانده اند در حال صورت هر چیز ماده بیوت  
 آنچه پدید آمد یعنی از عالم غیب بعالم شهادت بیوت بی بیج تو قفی این است معنی کرم  
 و خاک است که مبدع عالم اجسام است و طبیعت است که مبدع عالم ارواح است و خاک  
 است که مبدع عالم ملکات است و طبیعت است که مبدع عالم ملکوت است و خاک است  
 که ام الکتاب است و طبیعت است که ام الکلام است زیرا که ملک کتاب الله است  
 و ملکوت کلام الله و خاک است که هوا است و طبیعت است که آدم است پس هوا پیش از آدم  
 باشد و صاحب شریعت این طبیعت باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه یاد کرده است  
 و روح و یقین و مانند این و خاک را هم باضافات و اعتبارات باسامی بسیار یاد کرده یعنی  
 اول و لوح و قلم و ام الکتاب و مانند این یعنی نزد اهل وحدت جوهر اول خاک است و خاک باقی

چیزها از خاک پیدا آیند تا بعضی سندنوزد این حکمت جوهر اول عقل است انگاه باقی چیزها از کل  
 بهم رسند تا خاک رسد باز بدانکه خاک که کمال خود رسیده و طریق رسیده و طبیعت هم که کمال خود  
 رسیده و طریق رسد از جهت آنکه هر دو با هم اند و از یک یک جدا نیستند اول در میان طریق از آن دو  
 طریق که خاک کمال میرسد بدانکه آنچه زنده و خلاصه خاک است آب و زنده آب هوا و زنده  
 هوا آتش و زنده آتش جسم فلک قمر و همچنین تا فلک اعظم رسد و چون افلاک اعظم از جسم  
 خاک کمال رسد انگاه آنچه زنده و خلاصه فلک است از راه افق بواسطه نور ثوابت و  
 سیاره با زمین خاک و موالیه می آید بچنانکه روغن از دست بگیرند بر سر ماست زنده از جهت  
 آنکه آن فیض که روغن رساند ماست نتواند رساند اگر چه روغن در وی باشد و انقدر  
 روشنائی که کدر روغن بگذرد رساند و کجی نتواند رساند اگر روغن باشد جسم زمین  
 آن فیض و اثر که افلاک رساند خاک نتواند رساند و ثانی از طریق که خاک کمال میرسد بدانکه  
 مراتب موالیه مرتبه است معادن و نبات و حیوان و جسم خاک است که براتب بر آید  
 و از نبات حیوان می آید و یک نوع از انواع حیوان آن نیست که نوع آخرین است و این  
 جاست که هر چه در همه افراد موجودات باشند همه در انسان باشد و چون با انسان رسد  
 جسم خاک کمال رسیده و طبیعت هم کمال رسیده باز کشت ایشان بخاک خواهد بود تا  
 براتب بر می آید تا با انسان رسد و همچنین بکار و دو بارالی مالاقتناهی این است معنی منها  
 خلقناکم و فیها نعیمکم و منها نخرجکم تارة اخرى یعنی کمال خاک این است که بقالب انسان  
 رسد و کمال جسم است بر این است که عقل رسد و برجه کمال رسیده باز کشت آن چیز  
 باص خود خواهد بود این معنی است شیئی بر حین الی اصله و در صحبت و فهم مؤلف بود  
 که حکم گفت ای عزیز در بیان ملکوت تخصیص بدانکه عالم ملکوت سه مرتبه دارد طبیعت و  
 روح و عقل و هر سه یک چیزند اما این یک چیز مراتب دارد و در هر مرتبه نامی یکسیر دو و یک  
 آن چهار شد چون مراتب عالم ملکوت را دانستی که نهایت عالم ملکوت عقل است که توان  
 بداند عقل که ام الفرقان و ام القرآن است زیرا که قراءت کتاب الله است و قراءت  
 کلام الفرقان است و این هر دو قراءت از عقل است پس عقل ام القرآن و ام الفرقان



است و عقل است که عالم علیم و علام است زیرا که قرات عقل هر کتاب الله و کلام الله را عبادت  
 از علم کتاب الله و کلام الله است عالم عقل مومن است و علیم عقل انبیاست و علام عقل  
 اولیاء است زیرا که موسی که نبی بود علیم بود و حضرت خضر که ولی بود علام بود از جهت آنکه موسی  
 را علم کتاب بود و خضر را علم کلام بود و کتاب شهادتی است و کلام غیبی است پس لاجرم  
 خضر علام الغیوب است نزد اهل وحدت و آنان بر طایفه از ملک و انبیاء و اولیاء حکیم  
 آن است که بطبایع اشیاء دانا باشد نبی آن است که بطبایع اشیاء و خواص اشیاء دانا  
 باشد و ولی آنست که بطبایع و خواص و حقایق اشیاء دانا باشد پس در عالم برابر علم اولیاء باشد  
 از جهت آنکه خدا بی تعالی را در و تجلی باشد تجلی عام و تجلی خاص و تجلی تمام جبارت از جمیع  
 موجودات است و تجلی خاص عبارت از ولی است این است معنی قال الله هو الولی و هو یجیب  
 الموعود و هو علی کل شیء قذیر و این معنی و الله قد احاط بكل شیء علما و دیگر بدانکه عقل  
 است که رحمن است زیرا که معقولان عقل است این است معنی الرحمن و علم القرآن و این پنج  
 که در صق و تفاوت نیست تا تری فی خلق الرحمن من تفاوت و عقل است که حیوان است  
 زیرا که حریت او در علم ملکوت عقل را قدرت باشد و در آخرت حیوان است این است  
 معنی و ان الدار الاخرت لی حیوان له روز بهفت ادم مولف گوید که معلم گفت که  
 فرزند بدانکه ملک سبب و واسطه است و شیطانم سبب و واسطه است پس هر چه سبب  
 عدم و بیداری و عمل نیک است ملک است و هر چه سبب جل و غفلت او عمل بد است  
 شیطان است و هر چه سبب حیات و صحت و راحت و جمعیت است ملک رحمت است و  
 هر چه سبب بلاک و مرض و زحمت و تفرقه است ملک عذاب است و عین القضاة ملک و  
 شیطان را سبب میگوید و روح الدین واسطه میگوید و بجای وجود سایر وجود کاشفین  
 گفته اند که روحی از زبان انبیاء بیان ملک شیطان شود بدراز کشف قدری علی سبیل الا  
 اختصار بیان میشود بدانکه انواع و افراد ملک بشماروی حساب است و ما یعلم خود ریک  
 الاله او اما در عالم ملکوت سه ملک اندک سرور ملک اند و ایشان را اعظم خود تنگدستی ملک است  
 که قالب موجودات در دست او است و این ملک اعظم چهار صفت دارد و در هر صفتی پندین

هزار ملائکه می باشد و این ملائکه از منی میسبب شده پس در هر زرده از زردی بر خاک ملکی همراه است  
 و با قیصرها زقراط آب ملکی همراه و با جبروی آتش ملکی در کنار است و حضرت ابراهیم علیه السلام  
 اول نظر بر این ملک افتاد این معنی فلما جن علیه اللیل رای کو کنا قال هذا ربی فلما اقبل قال  
 لا احب الا فلن چون ملکی است که وجود موجودات در دست اوست و این ملک صف  
 ملائکه دارد و اینها ملائکه سماوی اند و حضرت ابراهیم با نیا نظر بر این ملک افتاده این است  
 معنی فلما را التمر الایه و سیم ملکی است که علم موجودات از اوست و این ملک ده صف  
 ملائکه دارد و حضرت ابراهیم را در آخر نظر بر این ملک افتاده بود این است معنی فلما رای  
 الشمس الایه و این ملک راه نمای حضرت ابراهیم شد که فرمود اتقی وجهی الایه و  
 دلیل بر آنکه حضرت ابراهیم را نظر عالم ملکوت بود این است که در اول قصه فرموده اند که ملک  
 نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض الایه که اول با جهال از حال ابراهیم خبر میدهند  
 و بجهت تفصیل این بیان ملائکه را در زبان این شرح مینماید روزی منقاد و یکم مؤلف  
 گوید که محکم گفت ایغز ندانکه عقل است که جبرئیل است زیرا که عقل است سبب اعتراف  
 است و عقلت که میکانیل است زیرا که سبب رزق تو عقلت و عقلت که برئیل  
 است زیرا که عقلت که ترا سبب نغمه زغر و روحیال فرود می آورد و یک نغمه تو را بجانی  
 و حقایق زنده میکند و عقلت که غزرائیل است زیرا که عقلت که قابض ارواح از جهه آنکه  
 به وقت که چیزی را چنانکه انجیر است دانستی چنان انجیر را قبض کردی بدانکه عقلت که  
 آدم است زیرا که عقلت که اسامی چیزها را میداند نیست معنی و علم آدم لا سما و کلبا و  
 طبیعتت که ابلیس است زیرا که طبیعت از آمدن عقل از سروری مغزول شود  
 و جمله ملائکه آدم را سجد میکنند یعنی سخن و منقاد و می شوند بکر ابلیس این است معنی فواد  
 قلنا للملائکه اسجدوا لادم فسیروا الا ابلیس الابطیعت و بعضی کس طبیعت سخن و منقاد می  
 گردان است معنی اسم الشیطان علی بدی و عقلت که نار است و عقلت که قابل  
 نار است و عقلت که نور است و عقلت که قابل نور است اینست معنی یکا در تنها  
 یعنی و لم یسجد نار نور علی نور یسجدی ابدن نوره من یشاء پس هر که را نور نباشد قابل

نور تو اندو دایت معنی و لم یجبل الله من نور فخاله من نور روز و نه منقاد و دو دم شود  
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه عقلت که آدمست و روحست که حواست و طبیعتت  
 که ابلیس است و شهوتت که طواوس است و غضب است که مار است و اجماع  
 و ترکیب این جمله آمدن نسبت بدنی و افراق این جمله رفتن است از دنیا یعنی اجتماع این  
 جمله آمدن است از عالم غیب بعالم شهادت و از عالم عقل بعالم حس و افراق این جمله  
 رفتن است از عالم شهادت بعالم غیب و از عالم حس بعالم عقل ای عزیز در ملکوت ملکی  
 و شیطانی هست در ملک هم ملکی و شیطانی هست در ملکوت عقل ملک است و طبیعت  
 شیطان چون عقل و طبیعت هر دو مصور شدند از هر دو آدم در ملک ظاهر شد پس آدم  
 مرکب از ملک و شیطان یعنی از عقل و طبیعت پس هر که را عقل غالب آمد ملکی است  
 بلکه برتر از ملک و هر که را طبیعت غالب آمد شیطانی است بلکه بدتر از شیطان این سخن  
 ان الله تعالی خلق الملائکة فی عقل بلا شهوة و خلق البهائم فی شهوة بلا عقل و خلق الانسان  
 فی عقل و شهوة فمن غلب عقله من شهوة فهو خیر من الملائکة و من غلب شهوته من عقله  
 شر من البهائم این بود بیان مراتب ملک و ملکوت و این بود بیان کتاب الله و کلام  
 و کتاب الله بنیابت صورت کلمه است و کلام الله بنیابت معنی کلمه است و تمامی کلمه  
 بصورت و معنی باشد پس مجموع دو عالم یک کلمه است و این کلمه اسمی بسیار دراز  
 زیرا که جمله اسمی اسمی است اما یک اسم دارد و آنرا اسم اعظم اعلا میگویند و آن اسم  
 پس اگر این کلمه موجودات بدخست تشبیه کنی میوه آن درخت آدمی داناست و آدمی  
 دانارا هم کلمه میگویند زیرا که هر چه درخت دارد میوه هم دارد پس آدمی دانامیوه درخت  
 موجودات باشد و اگر این کلمه موجودات با انسان تشبیه کنی دل این انسان کرمیوه  
 درخت موجودات است هم آدمی داناست پس آدمی داناد دل موجودات باشد و  
 بعضی میگویند که انسان کامل هم کتاب الله است و هم کلام الله زیرا که انسان کامل مجموع  
 دو عالم است و بعضی گفته اند که انسان کامل کتاب الله است و سخن انسان کامل کلام  
 است ای عزیز تمام عالم یک وجود است و این وجود صورت انسان دارد یعنی فلک

ان فلک که محیط است و پوست این وجود است و فلک ثابت است سر و پای این وجود است  
 و در وازده برج که در وی اندر وازده قوای حیوانی اند یعنی هر که در وود متحرک یعنی پنج حس ظاهر  
 و پنج حس باطن و باغشته و فاعله و باقی کواکب است که در وی است قوای نباتی اند و هفت  
 آسمان انحصاری این وجودند معده و شش و کبد و هفت کواکب بسیاره اعضای هفت  
 کانه است دماغ و شش و کرده و دل و مراره و جگر و سپرز و چهار غصه اخلاط اربعه  
 این وجود است و طبیعت طبیعت این وجود است و نفس نفس این وجود است  
 و روح روح این وجود است و عقل عقل این وجود است و این جمله یک کلمه است ای  
 عزیز بدانکه محققان اهل وحدت این کلمه را باسیا تشبیه میکنند و میگویند غله این آسیا  
 معادن و نباتات و حیوانات است و کار این آسیا این است که پیوسته میگردد و غله  
 را خود میسپرد و راند و خود کمال میرساند و با خر خود هم خورد میزند و این آسیا را کینه  
 شدن و خراب شدن نیست از اینک این آسیا را آب از خود است و جوی از خود و چرخ  
 از خود و سنگ از خود و غله از خود دارد و خورنده از خود و آسیا بان از خود پس هر چه  
 با محتاج آسیا است همه از خود و همه در خود دارد و لاجرم هرگز خراب نشود و کینه نخورد  
 روزی بمقتاد و سیم نولفا کویده معلم گفت بدان ای عزیز که آدمی بخواند که هر چه بشنود  
 بداند و بخواند که هر چه بداند در آن مقام باشد زیرا که از شنیدن تا بدنتن راه  
 بسیار است و از دانشن تا بعمل آوردن عقبات بسیار پس هر که این مطالب را بشنود  
 بسیار بدین بداند که مراد گویند و تمام معلوم نمودم و هر که تمام معلوم نمود باید چنین بداند  
 که این مقام وی گشت و آنکه درین مقام باشد حاجت بگفت زبان نباشد که مراد درین  
 مقام اقوال و احوال و افعال وی کواهی دهند ای عزیز هر که درین مقام باشد و ازین  
 وجود باخبر باشد چنان وجود خود را کم نماید که مرکز باخبر نباشد و هر که وجود خود را در  
 این وجود کم کرد صفت او جز سکوت نباشد و فعل او جز طاعت نباشد و مطلوب  
 او درین عالم جز بقدر قوت نباشد ای عزیز بعضی گفته اند که این وجود را تحقیق دانستن  
 امکان ندارد حتی انبیا که تحقیق ندانسته اند و بجز عدم بر خود خود اقرار کرده اند

در  
 ۵

آنکه چه گفته اند که علامت آنکه بقدریکه از این وجود باختر است آنست که ترک آنست باختر  
 کند بلکه ترک وجود خود کند دست تصرف در زبان اعتراض کوتاه کند و داد کند هیچ چیز  
 ندارد الا خدای تعالی و تقدس و خدات که همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و معرفت  
 هر کس زیاده بود ترک او زیاده بود زیرا که علامت خاص این مقام این است که ترک خود  
 کند و رضا و تسلیم پیش کرد و چشم خدا بین کشاید و داد کند که هر چه باشد آنچه ان می باید  
 که باشد موسی و کوشش را فایده نباشد روز نهفتاد و چهارم مؤلف گوید که معلمت  
 و نیز زیرا که انسان مرکب است از دو جوهر یکی جسم که عالم خلق است و یکی روح که عالم است  
 و عالم خلق مرکب است از اهل قیمت عالم است حقیقی و قابل قیمت نیست و اهل شریعت روح  
 انسان را با ساسی مختلفه ذکر کرده اند روح انسان و روح امری و روح ملک و روح قدسی و اینها  
 این گفته اند و اهل حکمت نفس انسانی و نفس جزوی و نفس سماوی و نفس ناطقه گفته اند  
 و سخن اهل شریعت در بدهار روح انسانی به آنکه اهل شریعت میگویند که روح خود خلق و  
 بحث از روح اجازت نیست از جهت آنکه روح را از آدمیان کسی ندانست و نخواهد دانست  
 و حضرت رسول صواب تقریر بود بعضی از رسول است سوال نمودند که روح چیست حضرت  
 جواب فرمودند و انتظار روحی می کشیدند تا آنکه جبرئیل نازل شد و این آیه را آورد که  
 استخوانک من الروح قل الروح من امر ربي فاولیتم من العلم الاقلیة البعضی اهل شریعت  
 میگویند که حضرت رسول آذانت که روح چیست و جواب سائل هم داد یعنی این جواب  
 است که الروح یعنی بری یعنی روح از عالم امر است و هر چه از عالم امر است حد و تعریف ندارد  
 از جهت آنکه سید جنس و فصل ندارد پس تعریف ممکن نیست بخلاف عالم خلق پس هر چه از  
 نباشد تعریف وی بخانه باشد چنانکه موسی جواب داد در سوال و ما رب العالمین قال  
 ربنا رب السموات و الارض انکم موقنین پس از ما او تیتیم من العلم الاقلیة غیر رسول  
 است از اساتان روز نهفتاد و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت نیز زیرا که بعضی تعریف  
 روح را چنین کرده اند که الروح جوهر زراتی که سید حقیقی قائم می نفع می دهد و بعضی میگویند  
 که الروح حیات نفع می اللی غیر پس جسم را حیات عارضی بود و روح حیات ذاتی دارد پس

جسم را که حیات عارضی است نوری دارد که همان حس است که آنس نوری القالب  
 یفرق بین النفع و الضر پس روح حی و محیی و عقل مدرک و مدبرک و نور ظاهر و نور  
 است چون روح را دانستی بدانکه اول چیزی که خداوند بیا فرید روح حضرت محمد صلی  
 علیه و آله بود و باقی چیزها را از روح محمد آفرید یعنی باقی چیزها از روح آنحضرت پیدا آمدن  
 است معنی اول ما خلق الله نوری ثم خلق جسم الخلاق من روحی و ارواح انسان  
 را پیش از اجساد بجا بریزد ارسال بیا فرید و در جوار حضرت رب العالمین می بود  
 این است معنی آن الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعه الاف سنه در میان مبدأ  
 قالب انسان بدانکه اهل شریعت میگویند که اول کسی که خدای تعالی بیا فرید آدم  
 بود و قالب او را از خصاصه رابعه فرید و باقی فرزندان ایشان از نطفه ایشان آفرید اینست معنی  
 ثم جعلناه نطفه فی قرار کین پس مبدأ روح انسانی روح حضرت محمد آمد و مبدأ  
 قالب انسانی آدم این است معنی کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و این حکایت  
 در تواریخ و کتب اهل شریعت معروف و مشهور است و محتاج به بیان نیست  
 اهل شریعت خلاف کرده اند که روح در بد و خلقش آیا بر تفاوت آفرینش بداید  
 سان بعضی میگویند بر تفاوت آفرید اینست السید سعید فی البطن امره و الشقی شقی فی  
 البطن امره و اینست معنی الناس معادن کعادون الذئب و الفضة و بعضی میگویند  
 که یکسان آفرید اما قالب و بعالم شهود که آمد بسبب در و پدر و بسبب سعی در علم  
 و عمل بر تفاوت شدند این است معنی کل مولود یولد علی الفطرت فابواه یهودانه و  
 و نصرانه و مجسانه و این است معنی المرء علی ذین خلیله چون این مقدمه معلوم کردی اکنون  
 بدانکه انسان را چند روح است روز مفتاد و ششم نولف گوید که معلم گفت  
 ای عزیز بدانکه انسان روح طبیعی دارد و محل وی جگر است که در پهلوئی راست است  
 و روح حیوانی دارد که محل وی دل است و در پهلوئی چپ است و روح نفسانی دارد  
 که محل وی مغز است و روح انسانی دارد که محل وی روح نفسانی است  
 و روح قدسی دارد که محل وی روح انسانی است و روح قدسی بشابه نار است و

روح انسانی بشابه روغن روح انسانی بشابه تسیده و روح حیوانی بشابه زجاجه و روح  
طبیعی بشابه شکوآت است اینست معنی اللد نور السموات و الارض مثل نوره الایام  
و آنچه حقیقت این سخن است نزد اهل شریعت اینست که چون فرزند در شکم مادر چنان  
شود خدای تعالی ملکی فرستد تا این روح انسانی را که از عالم امر است و پیش از این قابل  
افریده اند و در جوهر حضرت غرت می بود در فرجی متنا فرزند زنده شود و حیات با او این  
روح انسانی که از عالم امر است باضافات و اقتضات با ساسی مختلف ذکر کرده اند  
با اعتبار آنکه قابل زیاده و نقصانست و از حال بحال گردنت قلب گفته اند با اعتبار  
آنکه زنده است و زنده کننده مجسم است روح گفته اند با اعتبار آنکه داناست  
بذات و دانان کننده غیر است عقل گفته اند با اعتبار آنکه بسیط حقیقی است و قابل  
نیست روح امری گفته اند با اعتبار آنکه از عالم علویست و از جنس ملائکه است روح  
گفته اند با اعتبار آنکه مجرد و منقطع است و ظاهر و مظهر است روح قدسی گفته اند  
است معنی آنکه بعضی گفته اند که انسان را چهار نفس است و اینست معنی آنکه بعضی گفته اند  
که نبی و ولی را پنج روست و مؤمن را چهار روح است و کافر و مظل را سه روست و این  
است معنی آنکه بعضی گفته اند نبی و ولی زاده روح است امی غیر از کسی گوید که آدمی صدر  
و صد عقلت راست باشد از جهت آنکه شاید یک چیز را بصدا اعتبار صد نام نهند و این  
یک چیز بسیج تعدد و کثرت لازم نیاید یعنی هر صفتی که انسان دارد از صفات حمیده باشد  
با صفات ذمیه شاید که گویند روحی دارد همچنان روح ملکی و روح شیطانی از جهت آنکه  
حقیقت قابل زیاده و نقصان است یعنی قابل است کارهای خصیص دینی و استعداد  
کارهای شریف عالی دارد پس هر صفتی که انسان موصوف می شود از زبان صفت  
باز میخوانند و انسان را با اعتبار هر صفتی عقلی و روحی و عقلی اثبات میکنند پس هر که  
و اوصاف بیشتر باشد روح و عقل وی بیشتر که روح از روی قابلیت جوهریت قابل زیاده  
و نقصان نیست اما از روی اعراض و صفات قابل زیاده و نقصان بسته و املاقی است  
و کثرت برایشان کرده اند روز هم مقادیر و مقتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه

ظاهری دارد و باطنی یعنی جسمی دارد و روحی اولاً بدانکه بعضی از اهل تصوف نشاء اخلاق ذمیه و ناپسندیده را نفس میگویند و نشاء اخلاق محسوسه و اوصاف ناپسندیده را روح میگویند و بعضی از اهل تصوف خود اخلاق ذمیه و اوصاف ناپسندیده را نفس میگویند و خود اخلاق و اوصاف حمیده را روح میگویند شیخ نشاب الدین روح حیوانی که از عالم سفلی و از جنس بهائیت نفس میگوید و روح انسانی که از عالم علوی و از جنس جواهر ملائکه است روح میگوید چون سخن بدینجا رسید حقیقت روح را بیان کنیم تا سالکان را از سرگردانی خلاصی یابند روز به تقاد و ششم مؤلف گوید که محکم گفت این نیز بدانکه گفته شد که انسان ظاهر دارد و باطنی یعنی جسمی دارد و روحی و روح انسانی بسیط حقیقی و قابل قسمت نیست و از عالم امر است و جسم انسانی مرکب و قابل قسمت و از عالم خلق است چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هر چه مرکب باشد در وی کثرت و جزا باشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی جزوی و عضوی مخصوص باشد چنانچه اگر چیزی بنیاد و شنوا و گو یا و گیر باشد از یک وضع بدیند و از یک موضع بشنود و از یک موضع بگوید و از یک موضع بگیرد و هر چه مرکب نباشد در وی کثرت و اعزاز نباشد و هر صفتی از صفات وی و هر فعلی از افعال وی جزوی و بعضوی مخصوص نباشد از جهت آنکه در وی جزو و عضو نباشد و روی و پشت و سر و پای و میان و یسار نباشد پس صفات وی قائم بود بوی و اگر این چیز دانا و پسنوا و شنوا و گو یا باشد بهمان چیز که بنیاد باشد بهمان شنوا باشد و بهمان چیز که شنوا باشد بهمان چیز بعینه باشد و بهمان چیز که دانا باشد بعینه گو یا باشد و در جمیع صفات چنین میدان چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه روح آدمی بسیط حقیقی است حی و عالم و بسیع و بصیر و متکلم و صفات و صفات قالب مانند از هر آنکه قالب از یک موضع می شود و از یک موضع میگوید و از یک موضع می بیند و روح آدمی را اگر حی گوئی جمیع حیات است و اگر عالم گوئی جمیع علم است و اگر بسیع گوئی جمیع سمع است و اگر بصیر گوئی جمیع بصیر است و اگر متکلم گوئی جمیع کلام است و اگر بصیرت وی باالت و خارج نیست ای عزیز این مقامات شایع طریقت و درجات علمای شریعت



در معرفت روح آدمی پیش از اینجاست پس بقدر آنکه معرفت روح دوازده معرفت خواهد بود و از  
 از علمای شریعت و شیخ طریقت هیچ کس از این مقام نگذشته و از علمای شریعت  
 و طریقت چند کس اند که باین مقام از راه برهان ریاضت رسیده اند و باقی خود مقلد بود  
 اند و خود را بمشایخ و علما مانند کرده اند روز مفتاد و نهم مؤلف گوید که محکم گفت ای  
 عزیز بدانکه چون سخن علما، شریعت و شیخ طریقت معلوم کردی اکنون بدانکه محقق از  
 محققان اهل شریعت میگوید که اگرخواهی معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی آن است  
 تعالی خلق الخلق علی صورته در یابی تو را بطریق اجمال اشارتی کنم که مفید باشد بدانکه قال الباقی  
 عالمست بلکه عالمهاست و روح آدمی رب این عالمست و در این عالم هیچ عضوی از رب  
 خالی نیست یعنی از روح خالی نیست و روح در هیچ عضوی از اعضا نیست که نیست  
 ای عزیز اگر گویند که روغن داخل شیر نیست و خارج شیر هم نیست و شیر داخل روغن  
 نیست و خارج روغن هم نیست راست باشد از جهت آنکه هیچ جزوی از اجزاء شیر از روغن  
 خالی نیست و هیچ جزوی از اجزاء روغن هم از شیر خالی نیست پس روغن با شیر  
 باشد و شیر با روغن باشد و از اینجاست که روح درین عالم از بعضی دور و بعضی نزدیک  
 نیست و بعضی حاضر و از بعضی غایب نیست فرق س که عرش این عالم است با کف پا  
 که تحت السرای این عالم است هر دو یک است با دی و تدبیر هر دو بی تفاوت میکند و دیگر  
 آنکه تصرف روح در این عالم بفرکان و اندیشه نیست و محتاج بآلت خارجه نیست و از اینجاست  
 که هرگز کاری با او را از کار دیگر مشغول نمی کند چون تدبیر پایی می کند و او را از تدبیر دست  
 نیست لایستخشان عن شان و دیگر بدانکه ملائکه فرمان او ایستاده اند و عالم بر نظام  
 معصوم میدارند و هیچیک از ملائکه امکان خلاف فرمان او نیست یفعلون ما یأمرون  
 او دیگر بدانکه بر ملکی را کاری و مقامی معین است که هرگز آن کار این نمکند و این کار آن نمکند  
 و هرگز از مقام خود دور نگذرند و نتوانند گذشت این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 و این است معنی آن که تعالی خلق آدم علی صورته روز هشتاد و نهم مؤلف گوید که  
 معکم گفت ای عزیز بدانکه در بیان کمال آدمی شری می گویم که بدان درجات عالی بی بری بلکه

برخوردار شوی و فائزانی بدان مراتب نسبی بلند که از اختیار ان عالم معنی صورت کردی  
 بدانکه علمای شریعت میگویند که کمال آدمی در دانستن علوم حقیقی است و علوم حقیقی  
 چهار چیز است یکی دانستن نفس خود و پنجفصل تعلق دارد دوم دانستن خدای تعالی و آنچه  
 تعلق بخدای دارد سوم دانستن دنیا و آنچه تعلق بدنیها دارد چهارم دانستن آخرت و آنچه  
 تعلق با آخرت دارد روز هشتم از کتب مولف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه مشایخ طریقت  
 میگویند که اصحاب کمال چهار طایفه اند اول سالکان دوم مجذوبان سوم سالکان  
 مجذوب چهارم مجذوبان سالک اند مجذوبان و سالکان کاملانند اما مکمل نیستند  
 سالکان مجذوب و مجذوبان سالک هم کامل اند و هم مکمل و سلوک کسب و اختیارند  
 است و جود بفضل و عطای خداوند است پس اولیا را ولایت و انبیاء را نبوت  
 بفضل و عطای خداوند است نه بکسب و اختیار زیرا که انبیا و اولیا بر مجذوبان نباشند  
 و جود بیک است و عروج و کبر و عروج بسلو بیک است و عروج اولیا دیگرند اما کسب  
 از اهل تصوف میگویند که کمال آدمی این است که بمقام عیان رسد یعنی به مقامات چهار  
 است طبقه اول اهل تقلیدند طبقه دوم اهل استدلال اند طبقه سوم اهل انطباق اند طبقه چهارم  
 اهل عیانند و اهل تقلید در مقام سلام اند و مقام سلام مراتب دارد و اهل استدلال در  
 مقام ایمانند و مقام ایمان هم مراتب و درجات دارد و اهل یقین در مقام ولایت اند  
 مقام ولایت هم مراتب دارد و اهل عیان در مقام نبوت اند و مقام نبوت هم مراتب و  
 درجات دارد بدانکه بعضی میگویند که کمال آدمی آنست که بمقام جبروت رسد یعنی مراتب  
 چهار است بر تبه اول اهل دنیا اند و مرتبه دوم اهل آخرت اند و مرتبه سوم اهل ملکوت  
 اند و مرتبه چهارم اهل جبروت اند و هر یک از اهل این مراتب را دیگر نیرا دیوانه می  
 دانند که اهل جبروت که با همه در مقام صلح است و علامت و می همین است که  
 بعضی میگویند که کمال آدمی این است که بمقام بلوغ و حریت رسد و بعضی میگویند که  
 آدمی این است بمقام توحید رسد و استقامت در توحید کند روز هشتم از کتب  
 مولف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه معنی ولایت دوست و نزدیک است و نزدیک

و دوستی که در مقام قرب و محبت است یک مقام است و اگر چنانچه دو مقام باشد بر مقام  
 محبت بعد از مقام قرب باشد که محبت بی قرب معنی ندارد از جهت آنکه مراد از قرب معرفت  
 است پس معرفت هرگز زیاده باشد محبت زیاده باشد چون این مقدمه معلوم کردی اکنون  
 بدانکه هرگز اخدای تعالی معرفت ذات و صفات خود حاصل گردانید و او را ذات و صفات  
 خود آتش ناکرد و او را وی گردانید و بولایت هرگز یکدیگر چه معرفت ذات و صفات مقدم  
 بشریت نهایت تقدیر یک مقدم و راست هرگز که نخواهد معرفت ذات و صفات خود  
 گردانند تا مقرب حضرت وی گردد و نام او را در جریده اولیا ثبت گردانند با محبت و دوستی  
 وی مخصوص گردد روی عن النسبی ان الله تعالی فی الارض ثمانه قلوبهم علی قلب لوم  
 و اربعین قلوبهم علی قلب ابراهیم و سبعة قلوبهم علی قلب موسی و ثمته قلوبهم علی  
 جبرائیل و ثمته قلوبهم علی قلب میکائیل و واحد قلوبهم علی قلب اسرافیل و اذامات  
 الله تعالی من ثلثة و اذامات من ثلثة بدل الله من الحمر و اذامات من اثنه بدل  
 من السبعة و اذامات من السبعة بدل من الاربعین و اذامات من الاربعین بدل من  
 ثمانه و اذامات من ثمانه بدل من صالح المؤمنین پس هرگز عالم از اولیا خالی نباشد  
 و عدد ایشان چنانکه در حدیث است سیصد و پنجاه و شش است و طبقات ایشان  
 شش و هرگز کمتر از این نمی شود روز هشتاد و سوم مولف گوید که حکمت  
 ایگز نیز بدانکه چون اولیا را دوستی عدد ایشان را نیز دوستی و طبقات ایشان را  
 نیز دوستی اکنون بدانکه نهایت مقام ولیا باریت مقام انبیاست و چون سالک در مقام  
 اولیا نهایت رسد به باریت مقام انبیا رسید پس در وقتی که ختم نبوت نشده بود  
 و در مقام نبوت گشاده بود هیچ کس از اولیا را مقام نبوت نگیرد ساینده که اسیر قلل  
 را که مرتبه آخر بود و مرتبه قطب بود روشن تر از این بگویم بدانکه ایمان علم است و  
 لایت هم علم است و نبوت هم علمت یا خود چنین گوی که ایمان نور است و لایت  
 هم نور است و نبوت هم نور است اما ایمان بمشابه نور ستاره است و ولایت  
 بمشابه نور ماه است و نبوت بمشابه نور آفتاب است پس ایمان نور آمد و ولایت

نور نور آمد نبوت نور نور نور آمد ایمان کشف آمد و ولایت کشف کشف آمد و نبوت کشف  
کشف کشف آمد و ایمان قرب آمد و ولایت قرب آمد و نبوت قرب آمد و قرب آمد  
روشن تر از این گویم ایمان فضل و عنایت حق است و نبوت هم فضل و عنایت حق است اما  
نسبت دو عنایت که با یکدیگر در بند عنایت عام و عنایت خاص است هر چند عنایت  
خاص تری شود با سببی دیگر مخصوص میشود و چون یکی را از کفر با ایمان میرساند این فضل و عنایت  
را هدایت میگویند اینست آنکه لاتمدی من اجبت و لاکن الله یجهدی من یشاء الایه  
و چون یکی را از ایمان بولایت میرساند این فضل و عنایت را جذب میگویند اینست مخفی  
جذب من جذبات الحق تبارکی عمل التعلین چون یکی را از ولایت بدنبوت میرساند این  
فضل و عنایت خاص را محاص را اجتناب میگویند این است معنی فاجتنبناهم و جنتناهم  
یعنی ولایت هدایت خاص آمد نبوت هدایت خاص انحصار آمد و مؤمنان گنا گنند  
و توبه کنند و اولیا گنا نکنند اما امکان دارند که بکنند از جهت آنکه جایز اخطا هستند  
و انبیا گنا نکرده اند و امکان هم ندارند که بکنند از جهت آنکه معصومند و در روز هشتاد و  
هزارم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان اهل شیعه بد آنکه شیعه میگویند که حضرت رسول  
وقت او خداست و معصومست از صفایر و کبایر و اطاعت آنحضرت واجب است و علی  
خلیفه و وصی رسول خداست و خلیفه و وصی هم معصومست از صفایر و کبایر و اطاعت هم  
بهم واجب است و خلافت نبص است نه با اتفاق امت و خلیفه آنست که منصوص باشد  
بر خلافت و پیوسته روی زمین از خلیفه رسول خالی نباشد از جهت آنکه شاید که روی زمین  
از امام خالی باشد چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه فرق شیعه بسیار است از آنجمله  
بعضی میگویند که امام چهار است علی و حسن و حسین و محمد خلیفه و محمد خلیفه زنده است امام  
زمان است و چون وقت آید در آید و تمام روی زمین را بگیرد و اسمعیلی میگویند که امامت  
است و اسمعیلی ختم شد و اسمعیلی زنده است و اثنی عشری امام او زنده میگویند و محمد  
ختم میکنند صلوات الله علیهم همین محمد مهدی را زنده میگویند پس نزد ایشان  
اولیا الله همین او زنده باشند و روز هشتاد و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت نیز

در سخن اهل حکمت در بیان آنچو تعلق با انسان دارد بدانکه اهل حکمت میگویند که انسان بی با  
 و پدر ممکن نیست که موجود شود و لازم نیست که مادر پدر انسان از نوع انسان باشد زیرا که  
 انسان و جمله موالید را مادر غایب است و پدر افلاک است و حیوانات خلقی است و در وقت  
 بق شاید است و در بعضی از بلاد هند باشد که در وقتی باران آید و در باران خیز بانی  
 مثل شش گوشت آید و در وی نفس عمل باشد پس معلوم شد که لازم نیست که مادر پدر  
 حیوانات از نوع ایشان باشد و در هر شش تمام و ششم مولف گوید که معلم گفت  
 ای عزیز در میان مبداء قالب انسان بدانکه چون شش و هوا و آب و خاک با هم پیوستند  
 و امتزاج تمام یابند و اجزای خاصه بنفست جزو باشد تا مباحث بعضی با بعضی تمام حاصل  
 شود و صورت هر یکی در ماده هر یکی اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود و بر آید از این جمله  
 یعنی متشابه اجزاء حاصل شود و این کیفیت حادث را مزاج گویند و مزاج اعتدال  
 صورت ندهد و غیر متدلی است است یا قریب است یا معتدل یا بعید است  
 از اعتدال یا متوسط پس اگر بعید باشد از اعتدال جناب و ائمه الصو که عقل فحول  
 نظیر قدرت است و در صورت نباتی بخش تا جسم نباتی و روح نباتی پیدا آید و اگر قریب  
 یا معتدل است و ائمه الصو صورت انسانی بخش تا جسم انسانی و روح انسانی پیدا  
 آید و اگر متوسط است صورت حیوانی بخش تا جسم حیوان و روح حیوانی پیدا آید و چون  
 قالب انسان و نفس انسان پیدا آید اول کسی که از مردوزن ظاهر شود نام وی انسان  
 اولست و درین انسان نطفه پیدا شود و اینست معنی لقد خلقنا الانسان من نطفة ثم جعلنا من نطفة  
 قرار مکین و اینست معنی یا ایها الناس ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من نطفة  
 ثم نطفة رور و در هر شش تمام و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز در میان نفس  
 انسانی بدانکه نفس روح بریت بسیطه قوی کل و محرک جسم است با اختیار و این نفس انسانی و در  
 قالب انسان نیست از جهت آنکه او محتاج بجزئیست تا تعلق دارد بقالب انسان تعلق التدریجیست  
 و این نفس انسانی پیش از قالب انسان بالفعل موجود نبود و با قالب انسان موجود  
 اگر چه با قالب موجود میشود اما بالفعل باقی خواهد بود چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان

روح طیبسی دارد و روح حیوانی دارد و روح نفسانی دارد تا اینجا ماسایر شرکت و نفس انسانی  
 دارد و این نفس انسانی عکس نفس فلکی است یعنی چون روح نفسانی که در دماغ انسانست بجز فلک  
 نزدیک میشود و قابل عکس نفس فلکی می گردد پس عکس نفس فلکی در وی پیدایماید و این روح  
 نفسانی که در دماغ است بجز برهماوات نزدیک است یعنی جسم خلک نکره و نه خشک و سرد  
 و نه تر باشد و نه خفیف و نه ثقیل و اینست محسنی اعتدال و تویه پس هر چند روح نفسانی بر اینصفت  
 و مجاهدت بسیار تویه تا سه میباشد و در شفافی و عکس پذیری زیادت میشود تا قابل عکس  
 نفس فلک بالا تر میشود و بعضی کس باشد که روح نفسانی ایشان بجز هر فلک المافلاک نزدیک  
 و قابل عکس نفس فلک المافلاک که نفس کلست نفس وی گردد و اینست محسنی اول باخلق  
 نوری و اینست محسنی اول باخلق الله روحی و این نفس انسانی را که عکس نفس فلکی لغتیم  
 فیض نفس خلک هم گویند و اهل تناخ خود عکس میگویند فیض میگویند پس باتفاق اول حکمت  
 و اهل تناخ نفس انسانی را فیض گفتند اما اهل تناخ میگویند که این فیض از عالم علوی بوجه  
 نور است و سیاره نطلب کمال این عالم میآید و در عالم علوی پیش ازین موجودند بود  
 اهل حکمت میگویند که این فیض پیش ازین موجودند بود اکنون باقلب بالفعل موجود شد و این سخن  
 تو را جز نبائی معلوم نشود مثل شعاع آفتاب که در خانه هر کسی تافته است با اتفاق عکس  
 و از قابل آفتاب پیدا آمده است اما اهل تناخ میگویند که این شعاع مستدست تا با آفتاب  
 از قرص آفتاب می آید پیش ازین که در خانه پیدا شود یعنی میگویند که شعاع آفتاب در عالم  
 منتشر شد و با آفتاب می گردد و آنچه هست کم در یادنی شود و هر کجا محل میآید بروی پیدایم شود  
 این حکمت میگویند که این شعاع در بین خانه موجود میشود و از جهانی نیاید و پیش ازین که در خانه  
 ظاهر شود موجودند بود و این بنا بر آنست که ما نور این خاصیت هست که جسمی که در قابل وی باشد  
 شعاع بر جسم موجود شود و بجهت استباجام که بعضی اجسام باشد که قابل شعاع بیشتر باشد  
 چنانکه در هیچ چیز نیست که خاصیت نیست در نور هم این خاصیت هست چون صورت آب  
 و اینکه این صورت اجلاز قابل پیدا از غرض ما نفس انسانی بود که پیش از قابل انسانی موجود بود  
 این هم بنا بر آنست که ارکان ربعین خاصیت دارد که چون با یکدیگر امتزاج یا بنده چنانکه مزاج شد

نفس هم در انزاج پیدا میشود بحسب مراتب انزاج و نظیر این خاصیت دارد که چون در هم اقد و مانی  
 نباشد نفس در وی پیدا شود و در حقیقت نیز این خاصیت هست که چون در زمین اقد و مانی نباشد  
 نفس نباتی در وی پیدا آید و اگر کسی گوید که اینها بطبیعت است راست است که فی طبیعت اینها  
 میسر نشود اما اگر در حقیقت و نظیر و در حقیقتی این خاصیت نباشد طبیعت این کار نتواند کرد و روشنتر  
 از این بگویم بدانکه خدای تعالی در معد و چهار ملک آفریده است نام ملک اول عازبه است و نام ملک  
 دوم نام ملک است و نام ملک سوم باضمه است و نام ملک چهارم دافعه است و این ملک  
 این ملک را چهار قوت میگویند و صاحب شریقه چهار ملک میگویند چون طعام در معد آمد  
 و بهضم یافت و کیموس گشت زنده و خلاصه ترا جگر از راه ماسا ریتا بخورد و چون در جگر  
 درآمد و بهضم دیگر یافت و کیموس گشت آنچه زنده است در روح طبیعی میشود و باقی بعضی  
 حیوان و بعضی غلغ و بعضی مواد و بعضی صفر اشود و روح طبیعی هر یک را بجای خود فرستند  
 از جگر بکلیه اعضا که نام آن رگها آورده است که مجاری خداست باز آنچه زنده روح  
 طبیعی است دل آنرا جذب کند و در اینجا توضیح یابند زنده آن روح حیوانی شود و باقی را روح  
 حیوانی از راه شری این سایر اعضا قیمتند و حیات در اعضا ازین است باز زنده  
 آن روح نفسانی شود و باقی را سایر اعضا قیمت کند و واسطه اعصاب باشد و در شری  
 و بهشتم نولفا گوید که حکم گفت ای غیر اعلم ان الروح النفسانية التي في الدماغ فتقسم الى مدركة و  
 محرکة اما مدركة فتقسم الى مافی الظاهر والى مافی الباطن اما التي في الظاهر فهي السمع والبصر والشم  
 واللمس والذوق اما التي في الباطن فهي محس المشترك والخیال والحافظة والوهم و المتصرفه و تفرقة  
 را اگر عقل کار فرمایند و اگر متفکر گویند و اگر وهم کار فرمایند و تخیله گویند و فرق میان حس و عقل آنست  
 که حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک نیک و بد میکند و بعضی گفته اند که حس  
 ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک نفع و اضر میکند و نزدیک اطباء حس باطن است  
 بیش نیست تخیل و توهم و فکر از جهت آنکه نزدیک انسان حس مشترک و خیال یکست و محل وی  
 مستخدم دماغ است و او همه و متصرف یکست و محل وسط دماغ است و حافظه و ذکره یکست و محل  
 وی آخر دماغ است و حق با ایشان است آنچه از برست بدانکه توه محمک دو قسم است باشند

و فاعله و قوه باعثة داعی قوه فاعله است بر تحریک قوه فاعله است که محرک اعضا است و این  
 قوه فاعله مطیع قوه باعثة است و قوه باعثة که داعی قوه فاعله است بر تحریک از جهت دو عرض است  
 یا از جهت جذبت منفعت و حصول لذت است و این قوا تر قوت شہوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت  
 و غلبه است و این قوت را قوت غضبانی میخوانند این است بیان روح طبیعی و روح حیوانی  
 روح نفسانی و کمال قالبی تا این جا است و شرکت ایشان با سایر حیوانات تا با حیوانات  
 و انسان هر کس از جم و نفس و کمال جسم این بود که گفته شد و این روح طبیعی و روح  
 حیوانی و روح نفسانی از عالم اجسامند اما از اجسام لطیفه اند و هر یک از او یکری لطیف  
 تر و مراد از قالب ایشان این روح نفسانی است که زجا به نفس ناطقه میگردد و این غیر  
 نفس فکلی میشود و انسان که ممتاز میشود با این نفس ناطقه ممتاز میشود از سایر حیوانات و گفته  
 اند که نفس ناطقه در قالب انسان نیست اما متعلق است بقالب ایشان تعلق التدریج و این  
 و این تعلق و تصرف نفس ناطقه بواسطه نفس و روح نفسانی است که بجز هر فلک نزدیک است  
 و وقت این تعلق معین نیست و بر تفاوت است از جهت آنکه آنروز که روح نفسانی بهم رسد  
 این تعلق است با چهل سال و چون از چهل گذشت و تعلق بهم نرسید دیگر نخواهد رسید و هر گرا  
 مزاج سلامت و با خدای نزدیک باشد علی الخصوص مزاج دماغ این تعلق در شکم بدرهم  
 رسد و بعضی را بعد از تولد و بعضی در یک الکی و دو سالگی تا بحدی که وقت بعثت  
 مگر کسی را که در مزاج دماغ وی خللی باشد بدانکه بعضی میگویند که تعلق نفس را وقتی معین است  
 و آن در شکم را در بعد از چهار ماه است و عقل را وقتی معین نیست با چهل سالگی و آن وقت  
 پیدا شدن عقل است و بعد از چهل سالگی دیگر ممکن نیست و غالب در بجهت سالگی پیدا میشود  
 و نزد این طایفه نفس دیگر است و عقل دیگر چنانکه در بیرون چشم بواسطه ادراک چیزها میکند  
 همچنین در اندرون بهم نفس بواسطه عقل ادراک میکند پس بر نفسی را دو چراغ است یکی در  
 اندرون و یکی در بیرون چراغ اندرون عقل است و چراغ بیرون است و نزد طایفه اول  
 نفس و عقل یکی است و باضافات و اعتبارات اسامی پیدا میکند و در مشتاد و  
 نهم مؤلف گوید که محکم گفت این نیز در کمال ایشان بدانکه روح نفسانی که در دماغ است



نفس فلک قمر است و فیض نفس فلک قمر جز جابجفس فلک عطارد میشود و همچنین تا فلک  
 الافلاک میرسد و فیض فلک الافلاک جز جابجفس حضرت باری تعالی میشود و این بریاخت  
 و مجاهدات بتدریج پیدا میآید و هر که باین مقام رسد هر چه بر عالم بدانند او تنها بدانند و هر چه  
 او تنها بدانند شاید که هیچ کس نداند زیرا که جمله عالم نسبت بوی انبساط اند و کل است  
 و آنچه انبساط باشد کل را باشد و آنچه کل را باشد ضرورتی که اجزاء را باشد بدانکه هر کس  
 مقام رسید اگر باین مجال علم و خاصیات نفس او را بخرد و انقطاع و طهارت و زینت  
 نفس باشد یا حکیم با وی یابی باشد از جهت آنکه اگر در کم نامی و معمول نکوشد و دعوت  
 خلق نپذیرد و در بنداند از مردم هم نشاید چینی از حکمای بزرگ باشد و اگر در کم نامی معمول  
 نکوشد و دعوت خلق نپذیرد ولی از اولیا بزرگ باشد و اگر دعوت خوام کند و در بند  
 اندازد مردم باشد نبی از انبیا بزرگ باشد اینست معنی حکیم و ولی و نبی و اگر کسی  
 جش را کافور نام نهد کافور نباشد و اگر کسی کافور را نداند یا اگر داند که کافور نیست کافور  
 کافور باشد و روز نودم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز در بیان نفس و خاصیات  
 نفس بدانکه جمله عقدا اتفاق دارند که بعضی از آنها خاصیتها دارند که سایر نفوس ندارند  
 چنانکه نفسی باشد که بنیابت ادراک نیز قسم باشد که هر نوع علم که از آن دشوار تر نباشد  
 چون وی بان آورد در یک روز تمام آن علم را ضبط کند و بان نوع علم عالم شود و با  
 وجود این حافظه وی چنان باشد که هر چیزی را که یکبار بشنود یاد کند و هرگز فراموش نکند  
 و نفسی باشد که در هر نگاه جمله احوال و می با حکایت کند از احوال گذشته و آینده  
 جمله راست باشد که هر چه در عالم حادث باشد جمله او را در جات همیشه معلوم شود و  
 نفسی باشد که هر چه محبت در بندد در عالم کون و فناء و هر اینکه آن چیزها محبت است  
 ظاهر شود و جمله این خاصیت نفس است و معجزه و کرامات و معجزه است و راجع و مانده آن  
 ازین قبیل است روز نود و یکم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز در بیان الهام و  
 بدانکه هر که بریاخت است و مجاهدات بخورد از اشتغالات پرورنی و اندرونی خالی باشد  
 گرداند و از علایق و عوایق پاک و مظهر شود هر چه در عالم حادث شود پیش از وقوع

آن چیز او را خبر باشد یعنی ریاضات و مجاهدات روح نفسانی وی با اعتدال همچون چرخ  
فلک شود و نفس ناطقه وی در تجرد و انقطاع همچون نفس فلکی شود پس نسبتی که میان  
نفس ناطقه وی و نفس فلکی پیدا شود از نفس فلکی در نفس ناطقه وی چیزی پدید آید همچونیکه  
دو آینه صافی که در مقابل یکدیگر باشند با هر چیزی که پدید آید یکی با یکی باشد و چون نفس ناطقه بطریق  
کلی پدید آید نفس ناطقه با تمخیله بطریق جزوی حکایت کند و از تمخیله حس مشترک نزول کند  
و محسوس آن حس شود و تفاوت نکند که چیزی که از بیرون بحس مشترک آید از اندرون و از  
جبهه این معنی حس مشترک گویند که از هر دو طرف ادراک میکند و پس هر که را مزاج و دماغ یکسان  
باشد و قوه تمخیله حس مشترک وی صافی تر بود و از متعلقات خالی تر باشد خبر وی راست تر باشد  
خواب و خواب بعضی انبیا ازین قیل است و وحی ایشان در خواب بوده است این است معنی جمیع الیهما  
که گفته شد و بعضی از بتدیان باشند که چون این حال بر ایشان پدید آید و خبری که معلوم ایشان  
نبود ناگاه معلوم شود چنان مکان برند که مکر از بیرون می شنوند و او را آواز باقی نام نهند  
روز نو در دو م مؤلف گویند که معلم گفت ای عزیز در بیان کرامات و معجزه بدانکه ظهور کرامات  
و اخبار معجزه کاریست خارق عادت و این بنا بر آنست که چون نفس قوی و کامل ارادت چیزی کند  
در عالم کون و فساد آن ارادت وی سبب عوادت باشد در عالم کون و فساد از جهت آنکه بی هیچ  
شکی ارادت سبب است عوادت را در قالب ما پس شاید که نفس قوی و کامل آنقدر که نسبت  
بعالم کون و فساد همچنان باشد که نسبت نفس با قالب پس ارادت و سبب باشد مر عوادت  
را در عالم کون و فساد این است معنی معجزه و کرامات روز نو در دو م مؤلف گویند که معلم  
گفت ای عزیز سخن اهل تناسخ و آنچه تعلق بانسان در این است بدانکه اهل تناسخ کلماتی اند  
از اهل حکمت و علم پس حکما را در دنیا در چند سلسله اهل حکمت را خلاص کرده اند بدین سبب  
در چند روز ذکر کرده شد و آنچه بیان اهل تناسخ و حکمت در بسا می انسان خلاف است بعد از  
این ذکر کرده خواهد شد بدانکه اهل تناسخ میگویند که نفوس جزوی از عالم علوی اجالم سفلی طلب  
کمال آرزو اند و کمال فی التماس حاصل نمی شود که اگر بی التماس حاصل میشد هرگز نای عالم نمی اند  
و التماس جزوی قابلیت پس قالب را و خودی سازند بقدر استعداد و کمال خودی می اول

صورت اشجار و نباتات پیدا میکنند بتدریج باز صورت حیوانات پیدا میکنند و باز  
 صورت انسان پیدا میکنند بتدریج و در هر مرتبه نامی میگیرند و روشن تر از این گوئیم  
 بدانکه نفس جزوی بخاک میآید و چندین هزار سال در خاک میبماند و درین مرتبه نام وی  
 طبیعت است انکار و از خاک به نبات میآید و اول صورتی که از صورت نبات پیدا میکند  
 صورت گیاه است که در فارسی سبزه و جوی میگویند که با اتفاق نمی نهد و همچنین بر آب  
 آید تا بشکلی که قریب است بانسان از قبیل درخت خرمباو آنچه درخت واق و واق بعد از آن  
 صورت حیوان پیدا میکند و اول صورتی که از حیوان میگیرد صورت خراطین است که در  
 سرخی است که در میان کل بهر سده و همچنین از پشه و کس و سایر حیوانات بتدریج میآید  
 که بانسان نزدیک است از قبیل سناس و فیل و بوزینه و درین مرتبه نام وی نفس حیوانی است باز  
 اول صورتی که از انسان پیدا میکند صورت زنگی است و درین مرتبه نام وی نفس انسانی است  
 و همچنین مراتب برمی آید تا مرتبه حکما رسد و درین مرتبه نام وی نفس ناطقه است تا مرتبه  
 اولیا رسد و درین مرتبه نام نفسی است تا بدرجه انبیاء رسد و در این مرتبه نام نفس مطمئنه  
 است اکنون مرتبه کمال رسیده و بر این مرتبه مزید نباشد و تمت بازگشتن است و نیست  
 معنی یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک را ضیقه در ضیقه فادخلی فی جنادی و اخرجنی  
 یعنی چون بدرجه کمال رسید از دوزخ خلاصی یافت و به بهشت رسید و چون بدرجه اولیا  
 رسید از درجات بهشت گذشت و به محشر کل و محفل رسید که بهشت خواص است و چون  
 بدرجه انبیاء رسید بخدا رسید و بعد محتاج آلت نباشد و این که نقل میکنند که آدم در مرتبه  
 فرود آمد راست و آن موضعی است قریب با عدل چنانکه نقل میکنند که درخت در موضع  
 در چهل روز کمال میرسد و خیار و خرگوزه و بیست روز میرسد و مقصود از فرود آمدن  
 آدم باین مرتبه رسیدن معنی است و آن انسان اول بود و در آن انسان نطفه پیدا آمد و باقی مرتبه  
 از نطفه وی پیدا شد و روز نود و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه اینک  
 شک که این نفس جزوی اول صورت نباتات باز صورت حیوان باز صورت انسان پیدا  
 میکند و روز زحل است و در صورت فرود اول دور زحل بیست و پنج حیوان و انسان بروی

زین نباشد و چون انسان نباشد نفس جزوی محتاج بقالب است باشد ضرورت بقدرت  
 خود صورت نباتات و حیوانات و انسان پیدا کند از جهت حاصل کردن کمال خود اما اگر در عالم نباتات  
 و حیوانات و انسان باشد بخین که این ساعت است نباتاتی یا حیوانی یا انسانی که مناسب او باشد  
 تعلق گیرد که نزد ایشان است که یک نفس باد و نفس باز یاده که در یک مرتبه باشد یک  
 قالب تعلق گیرد و در آن قالب کمال خود حاصل کند و در آن قالب و در آن قالب کمال  
 محکم است یعنی هر چه می بیند که میان این تناسخ و اهل حکمت خلافت در مقادیری انسان است  
 این تناسخ میگوید که نفس جزوی در عالم علوی پیش از آنکه باین عالم سفلی آید افضل  
 موجود بود و در عالم علوی افضل بود از عالم سفلی از زوایا و افرات و اسما و نور سیاره و ثوابت بجهت طلب کمال  
 آمد و این جمله خلاف اهل حکمت و دیگرانکه این تناسخ میگویند که نفس جزوی بیجا می آید و  
 چندین هزار سال در خاک میماند و بسبب گشتن افلاک و اجرام گرد که در خاک پرورش  
 می یابند آنکه از منزل خاک بمنزل نبات می آید و چندگاه در آن منزل پرورش می یابند  
 آنکه از نبات بمنزل حیوان غیر ناطقی می آید و چندگاه در آن منزل پرورش می یابند آنکه از  
 منزل حیوان بمنزل انسان می آید که در آن منزل کمال خود حاصل کند و بدین منزل حیوان غیر  
 ناطق باز گردند تا در وقت مفارقت که در آن صورت با صفت در ایشان غالب باشد آن صورت  
 حشر شوند و این جمله خلاف اهل حکمت است که یک سلسله و آن این است که نفس جزوی پس از  
 بعد از مفارقت که در آن کمال خود حاصل کرده و پسند عالم علوی که عالم افلاک و اجرام است و عالم نفوس  
 و عقول است پیوندد و هر دو طایفه را اتفاق است که این نفس فلک نیویستد باشد از یک  
 ممتاز نباشد بلکه این نفس فلک پیوسته باشد از هم ممتاز نباشند و اگر این امتداد نبود  
 ترقی و طلب مقامات عالی را فایده نبود و دیگرانکه این تناسخ میگویند که جسم است نفس است و  
 این است را خود می سازد بقدر استعداد خود و این خلاف اهل حکمت است و دیگر میگویند  
 که شاید در نفس باز یاده چون در یک مرتبه باشد بقالب تعلق گیرند و اینهم خلاف اهل حکمت  
 است که در آن قالب و در آن قالب کمال خود حاصل کند و در آن قالب کمال خود حاصل کند  
 و آنچه تعلق بانسان دارد بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یکی اصحاب نار و یکی اصحاب نور

واصحاب نامیم و وظایف اند و هر دو طایفه را اتفاق است که این عالم محسوس خیال و نمایش  
 است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عینی و ظنی و تجسّصیت وجود واجب الوجود چنین  
 موجودی نماید اسم ایشان همچون اسم سرب است و صورت ایشان همچون صورت خواب  
 چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان خیال و نمایش است و وجود ندارد بلکه همانکه  
 و آنچه و عناصر و موالی خیالی و نمایش است و تجسّصیت وجود حقیقی که کس و واجب الوجود  
 است همچنین موجودی نماید پس سخن این طایفه یک نکته پیش نیست بدانکه اصحاب  
 نوریم و وظایف اند و هر دو طایفه را اتفاق است که هر دو عالم بحقیقت موجودند اما میکوبند  
 وجود یکی پیش نیست و آن وجود خدائی است و بجز وجود خدائی وجود دیگر وجود  
 نباشد و هر نوعی از انواع موجودات مرتبه از مرتبه این وجود است و هر اسمی از اسماء  
 موجودات اسمی از این وجود است پس انسان مرتبه از مرتبه این وجود است و اسم  
 انسان اسمی از اسماء این وجود است و دیگر آنکه چون دانستی که این وجود مراتب بسیار  
 برآیند لازم بدانکه بعضی از مراتب و صور کامل و بعضی غیر کامل و بعضی تام و بعضی غیر تام باشند  
 و اگر چه چنین باشند مراتب و صور نباشند پس انسان تمام مراتب و احوال صور این  
 وجود است روشن تر از این بگویم بدانکه مراد اصحاب نور از این سخن این است که هر چه  
 و هر صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشد این وجود بان صورت  
 و آن صفت مصور و موصوفت و این کمال عظمت وی است و هر صورت و صفت  
 که مصور و موصوفت اسمی از او این مجاب عظمت ویست و هر صورت و صفت  
 که مصور و موصوفت آن صورت و صفت در مرتبه کمال است که اگر هر فردی  
 از افراد موجودات در مرتبه وجود ندانان صفت و صورت بودند که هستند ناقص  
 بودند که اگر کسی سؤال کند که این وجود کبهر صورت و صفت مصور و موصوفت  
 چه انسان و غیر موجود نیست یا غیر آن جواب این است که گفته شد که این وجود که  
 هست کمال غیر این نقص و خدا منزه است از نقص پس اگر چه افراد این وجود بسیار  
 است وجود نهایت ندارد اما جمله در مرتبه است محسوس و محقول که عالم ملک

و ملکه است و عالم ملک سه مرتبه است نبات و جماد و حیوان و عالم ملکوت هم سه مرتبه  
 است طبیعت و نفس و روح چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه انسان مجموع دو عالم است  
 یعنی هر صورت و صفت که امکان دارد باشد و آن صفت و صورت ناقص نباشد  
 وجود مصور و موصوفت و یک صورت که جمله صور و صفت در وی مندرج باشد محصور  
 است و آن انسان است و آن عزیزتر از سر همین نظر گفته است رباعی این شیخ نامرئی  
 که توفی وی آینه جمال شای که توفی بیرون ز توفیت هر چه در عالم هست از  
 خود بطلب هر آنچه خواهی که توفی یعنی انواع کاینات اگر چه هر یک آینه دارند اما نوع  
 انسان آینه کیستی نماست و اگر چه هر فردی از افراد موجودات جامی است اما انسان  
 و انا جام جهان نماست پس انسان انا مجموع مراتب اتم چون ابر آمد و جام جهان  
 نما آمد و آن عزیزتر از سر همین نظر گفته است رباعی در چستن جام جم جهان بمودم بود  
 نشستم و شیبی تقووم ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمایم  
 من بودم ای عزیز اگر بیت الله و اگر بیت المقدس و اگر بیت المعمور است و اگر سرش  
 المنشی است و اگر لوح محفوظ است و اگر عرش عظیم است و اگر علی علیین است جمله صفات  
 و مقامات آدمی است و اگر حکمت و اگر عقل است و اگر ملک است و اگر ملکوت است  
 و اگر دنیا و اگر آخرت و اگر بهشت و اگر دوزخ و اگر ولایت و اگر نبوت است جمله صفات متعالی  
 آدمی است و بر تنکس این اجل است و اگر شیطان است و اگر اسفل سفالین است جمله  
 صفات و مقامات آدمی و انسان است که سمی شود بجهله اسمی ای عزیز تا خطا فهم کنی و آن  
 اوج توحید و خفیه شرک و تقلید لغتی و از اعلایین وحدت باسفل سفالین گشت  
 کفر آشوبی و این گمان ببری که مراد از این سخن گفته شد که وجود یکی بیش نیست مگر آن وجود  
 انسانست و بجز آن چیزی موجود نیست در اینجا نفی خدا لازم آمد تا این گمان ببری که خدا  
 موجود است و انسان هم وجودی که از اینجا وجود لازم آمد و شرک لازم آمد ای عزیز چند نوبت گفته  
 شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و بجز از وجود خدائی چیزی موجود  
 نیست پس انسان یک صورت است از صور این وجود اما این وجود در هیچ صورتی خود را

ندانست الا درین صورت از آنکه علم در دل باشد و دل این موجود انسان است اما در هیچ شیئی  
 را تمام ندید الا در این آینه از جهت آنکه انسان آینه است کیستی نمای انسان یک صورتی است  
 از صورت این وجود و جمله چیزها را چسبیدن میزدن اما انسان صوتی شریف است از جهت آن  
 تمام است که هر چه در همه صورتهاست در وی مانع است و از جهت آن شریف است که دل  
 این وجود است از جهت آنکه علم صفت دل است و علم جز در انسان نیست فرود در تو چیزی  
 نیست که اندر عالم آن موجود نیست در تو موجود است هر چیزی که اندر عالم است  
 روز نود و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان حال انسان بدانکه کمال انسان  
 بلوغ و خیریت است و معنی بلوغ رسیدن است و کمال شدن و معنی خیریت آزادی و قطع  
 پیوند است و بلوغ چهار درجه دارد چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه بلوغ در قسمت اول  
 بر دو قسم است یکی رسیدن است باین وجود بطریق جمال و تقلید و آن دانستن است  
 که این وجود یکی بیش نیست و این وجود همیشه بود و همیشه باشد و این مقام عوام و بلوغ عوام  
 است و رسیدن باین وجود بطریق تعقل و تحقیق درجات دارد درجه اول رسیدن است  
 بطبیاع اشیا و طبیعت هر چیزی را دانستن و این مقام حکما و بلوغ حکما این است درجه دوم  
 رسیدن است بحواص اشیا و خواص اشیا دانستن است و این مقام انبیاست و بلوغ انبیا  
 و درجه سوم رسیدن است بحقایق اشیا و حقیقت هر چیزی را دانستن و این مقام اولیا است  
 و بلوغ اولیا این است پس هر که بطبیاع اشیا می شناسد حکما از حکما بزرگتر و هر که بحقایق  
 اشیا می شناسد پیغمبری از پیغمبران بزرگتر و هر که حقیقت اشیا می شناسد ولی الی الی  
 بزرگتر است این معنی بحث بیان احکام را در بیان تحقیق نیست معنی نبی و حکیم و ولی گفته شد  
 شود اگر کسی هر که را عمل نام نهد که عمل نماند و اگر کسی عمل نشناسد عمل عمل شد  
 روز نود و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه نزدیک اهل وحدت نبی حکم عقل  
 دارد و ولی بر نبی از جهت آنکه هر که نبی را آینه حکیم باشد و هر که ولی باشد در آینه نبی باشد اما هر که  
 حکیم باشد لازم نیست نبی باشد و هر که نبی باشد لازم نیست که ولی باشد و بعضی گفته اند که  
 هر یک عالمی دارند و بیکدیگر تعلق ندارد که شاید یکی حکیم باشد و نبی نباشد و شاید یکی نبی

باشد و حکیم نباشد و شاید که یکی دو باشد و شاید که یکی یکی باشد و شاید که یکی هر سه باشد و  
 حکما در انظار کردن حکمت مختارند و اگرخواهند تعلیم دیگران بخشند و اگر نخواهند نهند و انبیا  
 در انظار کردن نبوت مجبورند خاصیت این مقام این است که هر که در این مقام باشد در هر  
 چیز که خاصیت نیک باشد مردمان را بگردان آن دعوت کند و این بی کثرت و انداز  
 می نشود و هر چند زحمات بسیار باین سبب با ایشان میرسد آن همه را تحمل کنند و او  
 در انظار کردن ولایت مختارند اگرخواهند حقایق اشیا را بر مردمان آشکار کنند تا  
 خدای ظاهر شود و اگر نخواهند نکنند و این پیوحدت و هدایت ظاهر نشود ایغیر از مجبوری  
 و مختاری چیزی با از آن جته است که چیزی ایشان را با اختیار مجبور و مختار گردانیده بلکه جمله  
 صفات و اغراض نیز با از جته است که چیزی ایشان با آن جته و آن مخصوص گردیده  
 باشد خاصیت زمان و مکانست و خاصیت انزج و طالعست و خاصیت مراتب مقامات  
 است از جته آنکه خست یا بنزد حیوان نیست و باقی جمله چیز با در همه چیز مجبورند و حیوان که  
 مختار است در بعضی چیز با مختار است و باقی در همه چیز با مجبورند و زلف و و نیم مؤلف  
 گوید که معلم گفت ایغیر در بیان حریت بدانکه حریت چهار درجه دارد و درجه اول آن است  
 که از بند حجاب ظلمانی کمال و جاه و شهوتت ببرد و حجاب ظلمانی را فراموش کند و از  
 بند حجاب ظلمانی آزاد شود درجه دوم آنست که از حجاب نورانی که علم و تقوی و طاعت است  
 ببرد و حجاب نورانی را فراموش کند و از بند حجاب نورانی آزاد شود و درجه سوم آنست  
 که از دیدن مردم ببرد و از بند عجب آزاد شود و این حریت انبیاست و پیغمبر ما از اینجاست  
 که فرموده القفر فخری درجه چهارم آنست که از خود ببرد و خود را فراموش کند و از بند خود  
 آزاد شود و این حریت اولیاست و سرور و اولیا فرمود که موتو اقبل ان موتو ای عزیز  
 اینجاست خداست که سالک از دوزخ خلاص یافت و بهشت رسید و انفریز از زمین سر  
 و بین نظر گفته فرمود میرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادیس از چنین  
 مردان بهشتی کشت پیش از ما و این درجات حریت مقام راضیان است که اگر  
 کسی راضی شد آزاد شد و بهشت رسید و هر که راضی نیست هنوز در بند است و هر که در بند



است بنویسند و است و در و زنج است پس راضی است که از هر که هست از هر چه هست  
و از او شود و مقام حریت پیش از مقام بلوغ امکان ندارد که باشد یعنی مقام ضمایش از دانش  
بسیار نشود این مقام کسی را مسلم و میسر شود که در علم نهایت رسیده تحقیق بداند که میان انا و ملا  
تفاوتی نیست در میان او و اویش و پادشاه و رعیت تفاوتی نیست نگاه راضی و تسلیم  
توانند شد که بداند از این جهت تفاوتی نیست که هر کس را بجزی باز دارند از هر کسی چیزی بر آید بر  
هر کسی چیزی بر آید بجز کس را از حقیقت خود و از حقیقت زاده خود و از حقیقت عوارض و حوادث  
خود و جز نیست و هر چیز و هر کس استعداد کاری دارند اگر خواهند و اگر نخواهند و بر هر کس از خواص  
و حوادث چیزی میکنند اگر خواهند و اگر نخواهند و روشن تر از این گویم بدانکه از جهت آن تفاوت  
نیست که بجز کس از مقام خود راضی نیست پس کرد انانیت چیزی میطلبند و اگر دانا است  
بجز چیزی میطلبند بلکه زیاده اگر در ویش است چیزی میطلبند و اگر توانگر است بجز چیزی میطلبند  
و تفرقه و پراکنده گیما سبب خواص و طلب است پس هر کجا خواص و طلب باشد تفرقه و پراکنده گی  
باشد پس میان توانگر و در ویش تفاوت نباشد بلکه توانگر را تفرقه و غذای شتر باشد از  
جهت آنکه خواص و طلب ایشان زیادت باشد پس علامت محقق آن باشد که چون از این  
امر رو قف شد ترک خواص و طلب کند و هر چه دارد از مال و جاه ایشان را کند تا زحمت نگاه  
داشتن و خوف حاسدن و بیخ و دشمنان نباشد و راضی و تسلیم باشد و آسوده و کم رنج کرد و این  
جمله پیش از علم و زنج است و جهل بعد از علم بهشت است از جهت آنکه جهل پیش از علم سبب  
حرص و طمع است و جهل بعد از علم سبب رضا و قناعت و **روز صدم** مؤلف  
گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه حکمت و حکما و نبوت انبیا و ولایت اولیا بعبانیت چنانچه  
ابلی شرعیعت گفته اند و زنجی است چنانکه بل حکمت گفته اند اثر خاصیت زمان و مکان  
است و از خاصیت مزاج و طالع است که سبب خاصیت زمان و مکان و مزاج و طالع  
در آدمی بلکه در جمیع چیزها صفات و خاصیت بسیار پیدا می آید و هر که اراد کاری خاصیتی و  
آدمی باشد و با زور اخراجی و کوشش کند بانکه سعی بغایت کمال رسد اینست معنی و کل  
میسر حاصل آن و این است معنی فطر الله الذی فطر الناس علیها لا تبدل الخلق الله ذلک

الدین تقیم و بر کردار کاری خاصیتی و آمدی نباشد و در انکار سعی و کوشش بسیار کند و چون  
 نباشد اگر چه ستاد و مرمی بسیار باشد اغیر از آن دفع تشنگی تواند کرد و اگر کسی خواهد که آب  
 دفع کر سنگی کند ممکن نیست این است معنی فلا تبدیل خلق الله روز صد و یکم مؤلف  
 گوید که معلم گفت در بیان خاصیت انسان بدانکه بعضی از انسان خاصیتی دارند که او را  
 ندارد و هیچ موجودی نباشد که در وی خاصیتی نباشد بعضی از آدمیان چنان باشند  
 که اگر کسی بلند که هرگز ندیده باشد نام وی و نام پدر وی و مادر وی و اقارب وی بگویند و  
 این جماعت نام گویمان و مرموین گویند و بعضی دیگر باشند که اگر چیزی در نظر ایشان خوب  
 نماید البته آن چیز بخوبی بلکه بپاک کرد و این طایفه را آسیاه زمانان گویند و بعضی باشند  
 که بر علم و صنعت که از آن مشکل تر نباشد چون روی بان ترند دیگر و زیاد و روزگار  
 و استاد کامل کرد و هرگز فراموش نهند روز صد و دو و یکم مؤلف گوید  
 معلم گفت ای عزیز در بیان معجزه و کرامات و در بیان وحی و الهام و در بیان مصوم و معجز  
 شریکی بود که بگویم بدانکه این جمله خاصیات که در انسان ظاهر میشود از زمان امکان است  
 اکنون بدانکه بعضی از آدمیان چنان باشند که هر چیزی خواهند که در عالم کون و قوسد نباشد  
 بر آئینه آن چیز نسبت و خواست ایشان چنان شود و مانند مرض و صحت و موت کسی و  
 مانند درویشی و توانگری و مانند این از قبیل آمدن برف و باران و غیر آن این است معنی  
 معجزه و کرامات و معجزه و استدراج و سبب هر چهار یکست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی  
 از آدمیان باشند که هر چیزی که در عالم واقع شود پیش از وقوع خواب ببینند و گاه  
 باشد که در بیداری ببینند و این بخند نوع باشد یا صورتی در خارج مصور شود و با ایشان  
 از احوال گذشته و آینده خبر بیدار بدول ایشان خود نقش آن چیز پیدا آید این است  
 معنی وحی و الهام و خواطر و فرست و سبب هر چهار یکست اما در هر محلی نامی دارد و بعضی  
 از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه نیک باشد و از اقوال و افعال ایشان  
 هرگز رنجی و آزاری کسی نرسد بلکه راحت و آسایش رسد این است معنی مصوم و معجز  
 و بعضی از آدمیان باشند که اقوال و افعال ایشان همه بد باشد و از اقوال و افعال ایشان

بر کز راحتی و آسایشی کسی نرسد بلکه ریخ و آزار رسد این معنی ملعون و مردود و این کس  
 اگر چه بصورت انسان باشد اما معنی دیو و شیطان باشد و این جمله گفته شد در سخا  
 زمان و مکان است و هیچ یک از این جمله گفته شد کمال آدمی نیست بلکه اینها از تقاضای  
 و قضایل است و هر که از اینها باشد نسبت بانکه اینها در وی نباشد او را بروی فضلی باشد  
 و اگر این فضل در آدمی کامل بود فضلی محسوب بود و اگر در آدمی ناقص باشد فضلی نامحسوب  
 بود و کمال آدمی در بلوغ و حریت است مقام بلوغ نهایت مقام سالکان است و مقام  
 حریت نهایت مقامات بالغان است و ریاضات و مجاہدات سالکان از جهت آنست  
 که مقام بلوغ رسند سخن در آرزو از مقصود و مرندیم بدانکه یک نوبت گفته شده اصحاب  
 نور دو طایفه اند و هر دو را تا اینجا اتفاق است اکنون آغاز خلافت است روز  
 صد و سوم مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه یک طایفه از اصحاب نور میگویند  
 که وجودی بیش نیست اما این وجود ظاهری دارد و باطنی ظاهر او را خلق میکند که عالم  
 اجسام است و باطن او را امر میگویند که عالم ارواح است چون این مقدمه معلوم کردی  
 بدانکه میگویند اجسام عالم دارند و در عالم خود موجودند بی وجود ارواح یعنی در وجود خود  
 محتاج بارواح نیستند و ارواح موجودند در عالم خود محتاج باجسام نیستند اما از  
 اتصال هر دو فرزندان ظاهر شوند این است معنی فون و القوم و مایسترون و این اتصال  
 ایشان با قراق مبدل میشود و هر یک بعالم خود باز میگردد یعنی روح کل خود که عالم ارواح  
 است باز میگردد و جسم کل خود که عالم اجسام است باز میگردد یعنی نور بنور و ظلمت  
 بظلمت می پیوندد یعنی پاک بسپاک و خاک بجاک رجوع میکنند این است معنی کل شیئی رجوع الی اصل  
 این است معنی هو الله می بداخلق ثم یعیده و منه بدأ و الیه یعود و آن غیر از سر  
 بعین نظر گفته است بلیت بود و نابود تو یخبط است همی که ز دریا بکنار آید و  
 دریا باشد و چون قطره بدریا پیوندد در دریا متمسک باشد چون این مقدمه معلوم  
 کردی بدانکه میگویند که عالم اجسام را یکرحمت یعنی عالم ارواح بشبایک شیئی است  
 و هر فردی از عالم اجسام بشبایک آینه و زجاجه است یا خود همین گوی که عالم ارواح

مشابه کینواست و هر فردی از هر سواد عالم اجسام بشمارد و در یکی و روزی است پس تغییر قبل  
 و آنگاه دوری چه است و شمع و نور تغییر و تبدیل نیست بلکه تفاوت و نقصان و ماضی  
 مستقبل نه بود و نباشد و نخواهد بود یا خود چنین گوی که جسم معدن مشابه مشکوه است  
 و جسم نبات مشابه زجاجه است و جسم حیوان مشابه شیر است و جسم انسان مشابه  
 است و عالم ارواح مشابه نار است **روز صد و پنجاهم** مولف گوید که  
 معانی است ای عزیز چون دانستی که عالم ارواح یک نور است که در چندین هزار درجه است  
 کرده که میگوید و میشنود وی بنید اکنون بدانکه همین نور است که از درجه آدم میرسد  
 کرده بود و میگوید و میسند و می شنید و همین نور بود که سر از درجه ابراهیم بیرون کرده بود  
 و می دید و می گفت و می شنید و در موسی و عیسی و محمد مصطفی صلوة الله علیهم اجمعین بچنین  
 میدان و اکنون در راه می بیند و میشنود و می گوید و همان نور است یعنی تقدیر پیش از  
 این بصورت ارسال این نور بود و می گفت و می شنود و می دید و بعد از این بعد هزار سال  
 زین نور نخواهد بود که بنید و گوید و شنود و بچین نور است که چندین هزار سال می  
 است ای عزیز اگر نزدیک تو حضرت ابراهیم مردی دراز بالا و ریش دراز است محمد ابراهیم  
 نباشد و اگر نزدیک تو ابراهیم انسان کامل بود محمد ابراهیم باشد زیرا که محمد انسان کامل  
 بود ای عزیز اگر این سخن قسم نمی کنی بدانکه محمد ابراهیم بود و نه ابراهیم محمد بود از جهت  
 نه محمد موجود است و ابراهیم و نه عزیز خداست که موجود است و بوده است و خواهد بود  
 عرض آنکه یک طایفه از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جداست و عالم  
 ارواح از عالم اجسام جداست و عالم ارواح قابل زیاده و نقصان و تغییر و تبدیل  
 نیست **روز صد و پنجاهم** مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه طایفه دیگر از اصحاب  
 نور میگویند که اگر عالم اجسام دیگر است و عالم ارواح دیگر اما عالم ارواح از عالم اجسام  
 جدا نیستند و هر دو با هم اندواز یکدیگر جدا نیستند و امکان جدا شدن ندارد و هر دو  
 از نقصان بکمال میرسند و از کمال بنقصان میروند یعنی از مرتبه خاک و طبیعت خاک  
 بر آفتاب می آیند و در مرتبه نامی میگیرند یعنی جوهر خاک بکمال خود میرسد و طبیعت خاک

بکمال نرسد آدمی ظاهر می شود زیرا که نهایت موجودات آسمت و چون آدمی رسید عالم ارواح  
 و عالم ارواح بکمال خود رسیدند و چون بکمال خود رسیدند بازگشت ایشان باصل خود خواهد  
 بود یعنی جوهر خاک و طبیعت خاک این است معنی کل شئی مخرج الی الله است و این است  
 معنی تنهایی خلق خدا که در فیما فیهم که در منزهات حکم تا در آخری بخین بخار و دوباره بار الی الله  
 یقینا می رود و شش بر این گویم بدانکه جوهر خاک استعدادی و قابلیت دارد و طبیعت آن  
 هم استعدادی و قابلیت دارد و جوهر آب استعدادی و قابلیت دارد و طبیعت آب هم استعدادی  
 و قابلیت دارد و در هوا و آتش بخین میدان چون این معتمد معلوم کردی اکنون بدانکه  
 چون آب با خاک آمیزد آن استعداد و قابلیت ایشان مضاعف می شود و از جهت آنکه خاک  
 از خشکی خود آب میدهد و آب از تری خود بخاک میدهد و از میان خاک و آب چیزی پیدا  
 میشود که نه خاک است و نه آب چون این معتمد معلوم کردی بدانکه چون آتش و خاک  
 و هوا و آب می آمیزند و امتزاج یابند و اجزای خاصه بغایت جزو یابند تا تمام  
 تمام حاصل شود و صورتی در ماده دیگری اثر کند تا قوت هر یکی شکسته شود و هر  
 از این چهار کیفیت پیش بد آن جزو حاصل شود هم در اجسام عناصر و هم در کیفیت طبیعت  
 عناصر پس این کیفیت حادث را که در اجسام است مزاج گویند و این کیفیت حادث  
 را که در طبیعت است روح خوانند و این مزاج باجب عناصر همانند زیرا که امتزاج اجزای  
 پس غیر چهار باشد چون این معلوم کردی بدانکه از قراری که گفته شد مزاج باروح است و  
 روح با مزاج و امکان ندارد که از هم سوا باشد اکنون بدانکه چون مزاج معتدل موجود است  
 مزاج غیر معتدل بر سه قسم است یا قریب با معتدل یا بعید از معتدل یا متوسط و روح  
 نیز بخین میدان پس اگر بر سه و قریب با معتدل باشند انسان است و اگر بر سه و بعید  
 از معتدل اند نبات است و اگر متوسط است حیوان این است معنی روح انسان و جسم انسان  
 و روح حیوان و جسم حیوان و روح نبات و جسم نبات و چون هر یکی از اینها نهایت کمال  
 خود در رسیدن بازگشت بر یکی باصل خود خواهد بود یعنی عناصر اینها صفت طبیعت است الی  
 ما لا یقینا می اگر چه هرگز نبود که تخمینا نبات نبود و هرگز نبود که غلظت حیوان نباشد و هرگز

که نباشد اما چنانکه نبات از تخم ممکن است بی تخم هم ممکن است چنانکه حیوان از نطفه ممکن است بی  
 نطفه هم ممکن است اما تخم بی نبات و نطفه بی حیوان ممکن نیست **روز صد و ششم** نفس  
 گوید که معلم گفت ای عزیز چون معلوم کردی که طایفه اول میگویند که عالم اجسام از عالم ارواح جدا  
 و عالم ارواح هم از عالم اجسام جداست و عالم اجسام قابل تغییر و تبدیل و زیاده و نقصان  
 است و تمام عالم اجسام را یک روح بیشتر نیست و طایفه دیگر گفته اند که عالم اجسام از عالم  
 ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جدا نیستند امکان ندارد که جدا شوند و عالم اجسام هم عالم  
 ارواح برود و قابل کمال و زیاده و نقصان است و قابل تغییر و تبدیل اند اکنون بدانکه این طایفه  
 آخری میگویند که هر چیز و هر کس را روحی معین است یعنی چنانکه هر چیز و هر کس قالبی دارد که مخصوص  
 است بوی روحی هم دارد که مخصوص است بوی که اگر نه این چنین بودی و جمله را یک روح بودی  
 می بایستی که ما را از اجزای جدا شده خبر بودی و نیست یعنی همچنانکه در این جسد از اجزای جدا شده  
 بیست سال می سی سال قلی خبر است و از جسد قبل از این نیست معلوم میشود که روح پیش از این جسد  
 نبوده است و جسد و روح را فوت اولست که آمدند **روز صد و هفتم** مؤلف گوید  
 که معلم گفت ای عزیز در میان آدمی در مبادی از چه بر تفاوت آمدند بدانکه طایفه میگویند که تفاوت  
 آدمیان در مبادی از مزاج سیدمی آید زیرا که بنسب و هر آدمی بر مزاج است آدمی  
 هم هست و اگر مزاج نیست آدمی هم نیست و صحت و مرض و صداقت و کجاست  
 بلاست و اخلاق نیکه و اخلاق بد و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این جمله مزاج تعلق دارد  
 و عزت و خواری و تواضع و درویشی و فراخی و تنگی روزی و مانند این هم مزاج تعلق دارد  
 یعنی کجاست و عقل باعث عزت و فراخی روزی می باشد و عدم عقل باعث خواری و تنگی  
 روزی می باشد چنانکه میگویند که تفاوت مزاج تعلق ندارد بطالع و هند و ناطع است و اهل حلول و  
 اتحاد میگویند که مزاج تعلق دارد بطالع و هند و ناطع تفاوت آدمیان در مبادی از جهت  
 آن است که هر یک منطقی از مظاهر یعنی مظهر صفتی از صفات اند صفات خداوند تفاوت  
 است لاجرم آدمیان متفاوت اند و اهل وحدت میگویند که هر چهار طایفه راست میگویند و  
 این جمله سبب است متفاوت آدمیان را و مبادی و عین القضاة میگویند که تفاوت

آدمیان در مبادی از جهت تفاوت نفوس کواکب است از جهت آنکه نفس ناقصه هر کسی فیض کواکبی  
 است و کواکب بزرگی و کوچکی و شرف و خست و ضعف و قوت بر تفاوت انداجرم آدمیان  
 بر تفاوت باشند و اهل تناسخ میگویند که تفاوت آدمیان از جهت آنست که بعضی در عالم ایسا  
 بوده اند و بعضی اندکی پس لاجرم بحسب سبب عقل ایشان بر تفاوت است و بعضی قبل از این ظلم  
 بودند و اندک نوان مظلومند و همچنین بعضی غنی بوده اند اکنون محتاج اند و اهل شریعت میگویند که  
 تفاوت بتقدیر و مصلحت خدائی است روز صد و شصت منوات گوید که معصوم است  
 ای عزیز در سخن اهل تحقیق تفاوت آدمیان در مبادی بدانکه حکما و انبیا و اولیا و اهل زمان و مکان  
 و غذا و مزاج و طالع و انوار را اثری قوی است و خاصیت تمامی است در مبادی و بعد از  
 مبادی ایشان بلکه چیزی که در عالم موجود است از جوهر و اعراض و از اقوال و افعال خاصیتی  
 دارد و محال است که چیزی که در عالم باشد و او را طبیعتی و خاصیتی و حقیقتی نباشد تا هر کسی  
 را باین چیز اوقوف نیست الا ماشاء الله و حکما بزرگ بر طبایع اطلاع یافته اند و از خواص  
 و حقیقت شیبانی بهره بوده و انبیا و بزرگ بر طبیعت و خواص اشیا اطلاع یافته اند و  
 از حقیقت بی بهره بودند و امر و منی و غده و عجد که در شریعت فرموده اند غالباً از جهت همین  
 بوده است از جهت آنکه با هر کسی نمی توانستند که بیان خواص شیبانمانند که مثل ادر و غلغله  
 و حرام خوردن چه خاصیت دارد پس فرمودند که هر که دروغ گوید و حرام خورد جای وی در  
 آتش است و هر که راست گوید و حلال خورد جای وی در بهشت است و در این سخن آنچه  
 غرض مقصود ایشان است خاصیت راست گوید خاصیت راست گوئی بوی  
 برسد و فایده دیگر بهست و آن تجدید و انداز رفت و جهل خلق است که بی سد کنند  
 یا حوج و با حوج که عوام خلق اند این توان بود و اولیا بر طبایع و خواص و حقیقت اشیا  
 اطلاع یافته اند لاجرم زبان اعتراض کوتاه و لنگ و گرو گرو گشتند گنگ و گرو گور شد  
 هر لنگ بشناخت غرض مقصود این بود زمان و مکان و طالع و مزاج را اثری و صفتی  
 قوی است در مبادی بدانکه آن زمان که نطفه در رحم مادر قرار میگیرد و آن زمان که فرزند  
 بحیات می آید و همچنین صحت نیکان و بدان و غذای حلال و حرام هر یک را صد گونه ذلت

در مبادی و بجای مبادی دارد باز بدانکه بعضی از صفات و خاصیات انسان را فطری و ذاتی  
است و بعضی از صفات و خاصیات عارضی و غیر ذاتی بود یعنی آنچه از خاصیت غذا و صحبت  
و ریاضت مجرب است عارضی و غیر ذاتی بود پس از این جمله لازم آنکه بعضی از صفات  
و خاصیات ممکن الزوال بود و بعضی ممنوع الزوال چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه  
بعضی از آدمیان باشند و صفات نیک و اخلاق حمیده و خاصیات پسندیده فطری  
ذاتی باشد و ایشان را که ممنوع الزوال باشد و اضداد این بقصد و اختیار هرگز از ایشان  
صدا نشود این است معنی محصوم و محفوظ و بعضی باشند که عکس این باشند و این است معنی  
مخول و مرود و بعضی باشند که نه اخلاق نیک فطریشان است و نه اخلاق بد ایشان  
از متوسطان عالم یعنی مقصدان اند پس این طایفه اگر در صحبت نیکان افتند نیک شوند  
و اگر در صحبت بدان افتند بد شوند و این هر سه طایفه در قرآن مذکورند و کس از او باشد  
یا صحیح یا مینمه صاحب المیزان و اصحاب المشامه اصحاب المشامه و اصحاب المشامه سابقان  
او نیکان المصلون و دیگر میفرمایند تمام النفس و منهم مقصد و منهم سابق با نجات آنکس افضل  
الکبر بدانکه دعوت نسبتا از همه مقصدان است یعنی طایفه اول ممدی اند بالذات و طایفه  
ثانی مفضل اند بالذات و چاره فی شود و این است معنی آن الذین نفعوا و اسوا علیهم اند از تمام  
آنکه نفعهم لا یومنون و طایفه ثالث مقصود بهدایت اند که خدا خواهد روز صد و هفتم  
مؤلف گوید که محکم گفت ای عزیز در بیان توحید و آنچه تعلق توحید دارد بدانکه توحید در لغت  
معنی یکی کردن است و در شریعت یکی گفتن است و در طریقت دانستن و در حقیقت یکی  
دیدن است و معنی مشرک دو گفتن و دو دانستن و دو دیدن است پس در شریعت موجد  
است که خدای ربی گوید و در طریقت موجدان است که خدای ربی دانند و در حقیقت موجد است  
که خدای ربی پسند و در شریعت مسلم و مؤمن و موجد یکی است و منافق و مشرک و کافر هم  
یکی اما نزد اهل تحقیق هر یکی معنی خاصی دارند چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه اهل ایمان  
بر دو قسم اند یک قسم اهل کثرت میگویند و یک قسم اهل وحدت میگویند و مراد از  
اهل کثرت آنها آنکه دو وجود اثبات میکنند یکی قیوم و یکی جمادش و اهل وحدت آنها اند



که یک وجود اثبات میکنند و آن وجود خدائی است پس اهل شریعت میگویند که وجود در  
 قسمت اول بردو قسم است قدیم است یا حادث و وجود قدیم خدائی خلق است و وجود  
 حادث خلق خداست چون موجودت در صورت و در دو صورت نیست پس  
 قدیم می باشد و اهل حکمت هم میگویند که وجود بردو قسمت اول بردو قسم است یا واجب  
 یا ممکن و وجود واجب خدائی خلق است و وجود ممکن خلق خدائی است و اهل  
 حلول و اتحاد می گویند که وجود بردو قسم است یا نور است یا منظر نور و نور خدائی خلق  
 است و منظر نور خلق خدائی است و اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن  
 وجود خدائی است و غیر از وجود خدائی چیزی دیگر موجود نیست بدانکه اهل ثبوت دو وظایف اند  
 اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت هم دو وظایف اند اصحاب نور اصحاب نار و سخن  
 هر چهار طایفه را از برای تو بیان میکنم روز حسد و در هم نوف که دیگر حکمت  
 ایگزیزد در بیان سخن اهل کثرت و اهل شریعت و اهل حکمت بدانکه اهل شریعت و اهل حکمت  
 میگویند که از مخلوقات هیچ موجودی انقدر رفیقت ندارد که آدمی دارد و این قدر رفیقت  
 آدمی از انست که خود را میداند و خدائی خود را می شناسد و از تمام مخلوقات آدمی مقصود  
 بود باقی همه طفیلی آدمی اند از جهت آنکه مقصود از خلق شناختن حق بود این است معنی و مانت  
 سخن و الناس الی بعدون و حضرت داود سوال نمود که الهی لما خلقت الخلق قال انت  
 که انحصار فاجب است ان عرف و ادیت که می شناسد او را پس از جمله خلائق آدمی مقصود  
 باشد و باقی همه طفیلی او میباشند زیرا که آدمی محتاج است بزمان و مکان و غیره و بدین سبب  
 بسیار چیزی را لازم است و ایس الخیر کالمعاینه مصراع آفرینش نشان فرق تواند و هر چه  
 باید چنین باشد که همه کس دانند که مقصود از دخت نفس درخت نباشد مقصود از دخت  
 میوه دخت باشد و میوه این درخت موجودات انسان است پس آدمی مقصود باشد چون  
 معلوم شد که مقصود از آفرینش خلق آن بود تا حق شناخته شود پس بنا بر این بعضی اهل  
 شریعت میگویند که معرفت ذات و صفات واجب تقدیر بشر باشد و ممکن باشد که بعضی  
 از آدمیان ذات و صفات واجب را چنانکه ذات و صفات واجب است بشناسد

و شناختن چیزی آن است چنانکه آن چیز است بشناسد و بعضی از اهل شریعت میگویند و تمام  
 اهل حکمت میگویند که معرفت واجب الوجود مقدم بر شناخت و در فکر هیچ آدمی نتواند آمدن  
 که کمال الوهیت و هی از آن بلند تر است که دست عقل و فهم برسد و با حاطت آن  
 و خاطری محاط نشود لایدر که الابصار و هویدرک الابصار و هو اللطیف الخیر پس آنچه معرفت  
 تقلید است و وجود واجب الوجود را بیش نیست که میگویند و جوی است متصف بصفات  
 سزاومنه است از صفات ناسزا ملکیت بذات خود یکانه است بصفات خود این وجود  
 هرگز نبود که نبود و بر گزینا شده که نباشد همچنین شنیده اند و میگویند و آنچه معرفت اهل  
 استدلال است مر وجود واجب الوجود را بیش ازین نیست که میگویند این وجود را بی  
 هیچ شکی متعیری با چه و متغیر حادث باشد پس این موجودات هر آنه حادث باشند و  
 وجود حادثی محادث محال باشد یعنی وجود حادث درستی خود محتاج است بوجوه غیر  
 حادث و وجود غیر حادث بضرورت قائم باشد و چون در در ضرورت لازم نیست  
 پس قید یکی باشد این است خلاصه بیان اهل تقلید و استدلال در اثبات وجود واجب  
 الوجود و وحدت واجب الوجود بدانکه از حضرت نبی این احوط است سؤال کردند که خدا  
 چیست فرمودند که موجود الذی لا یکن ان تخیر و دیگر سؤال کردند که عالم چیست فرمودند که  
 الموجود الذی یکن تخیر و از ابو علی سؤال کردند که عالم چیست گفت الموجود الذی یفتقر  
 باز سؤال کردند که خدا چیست گفت الموجود الذی یفتقر و از شیخ سعد الدین سؤال کردند  
 که خدا چیست گفت الموجود و دیگر باز سؤال کردند که عالم چیست گفت لا موجود سوى الله  
**روز صد و یازدهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان سخن اهل وحدت  
 که اصحاب ناز و نوازند در بیان واجب الوجود بدانکه اهل وحدت میگویند که وجودی  
 بیش نیست و آن وجود خدائی است و خدای وجود ویست احد حقیقی و واجب ازلی  
 و ابدی و در وجود وی کثرت و اجزائیت و غیر زوی چیزی دیگر موجود نیست و امکان  
 ندارد که باشد زیرا که اگر وجود دیگر موجود باشد پس خدا در وجود مثل و شریک داشته باشد  
 و پس از ضد و لاند و لاشبیه و لاشریک و دیگر اگر بخیر وجود خدائی وجودی باشد که لا

اقل دو وجود باشد بصورت یا متصل باشد و یا منفصل و چون خدا فی متصل چیزی نیست منفصل  
 از چیزی هم نیست اگر ازل کثرت گویند که علت اتصال و انفصال جسم است و خدا تعالی  
 جسم نیست پس با وجود آنکه وجود یکدیگر باشد وجود خدای تعالی متصل بحیزی و منفصل از چیزی  
 جواب گوئیم که علت اتصال و انفصال جسم بودی می بایست که عرض متصل منفصل  
 نبودنی و در بر دو اتصال و انفصال است پس بصورت لازم آید که علت اتصال و  
 انفصال چیزی باشد که میان جوهر و عرض مشترک باشد و آن وجود است چون تعین  
 معلوم شد که علت اتصال و انفصال وجود است پس اگر بغیر وجود خدای وجودی باشد  
 بصورت یا متصل باشد یا منفصل و وجود خدای متصل بحیزی و منفصل از چیزی نیست  
 پس بغیر از وجود خدای تعالی وجودی نباشد پس باید معنی کلمه لا اله الا الله موجود سومی  
 الله باشد ای عزیز هر کدام روز که سالک بدین مقام رسد که بداند ذات و صفات  
 و وجود و حیات و نال و جاده و ملک و مملکت ندارد در آن روز این خطاب بوی رسد  
 که لمن الملك الیوم و چون بغیر از خدای کسی دیگر نباشد که جواب گوید هم بخودی خود  
 جواب گوید که الله الواحد القهار این بود زبده و خلاصه سخن اهل وحدت در بیان وحدت  
 وجود که گفته شد و اکنون آغاز خلاف است که اصحاب وحدت دو طایفه اند اصحاب  
 و اصحاب نور و هر یک در بیان وحدت واجب الوجود بیانی دارند و بیان ایشانرا  
 در دو روز مذکور نمایم روز **ص** و روز **د** و از دهم مؤلف گوید که معلم گفت  
 ای عزیز در سخن اصحاب نادر بیان وحدت واجب الوجود بدانکه این یک قسم را اصحاب  
 نادر از آن جته میگویند که هر که با این مقام رسید جمله نصب و خیال و پندار و مغرور  
 او نیست می شود او خود هم نیست میشود و فعل نازانیت که اول بهره رسید او را است  
 میکند اند و با خود هم نیست میکرد پس بدانکه اصحاب نادر دو طایفه اند یک طایفه می  
 گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدایی است احد حقیقی و احد ازلی و ابدی و در  
 وجود او کثرت و اجزائیت و لغز از وجود وی دیگر موجود نیست نگاه میگویند که آنچه  
 ظاهر عالم است که عالم اجسام است که ظلمت و مرگ و تنفس و منقسم و متغیر و فانی است خلق

خدایت و خلق خدا خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و ظنی و عکسی و  
 بخاصیت وجود واجب الوجود این چنین می نمایم چون موجوداتی که در خواب آب و  
 مراتب نماید و آنچه باطن عالم است که عالم ارواح و نور است که مرکب و تقسیم و تغییر و فانی  
 است خدای خلق است تعالی و تقدس و خدای خلق واجب الوجود است و وجود حقیقی  
 راست پس ظاهر عالم که خلق خدای است با باطن عالم که خدای خلق است همچون ظاهر  
 خود و باطن خود می شناس این است معنی آن الله تعالی خلق مخلوق علی صورته و این  
 معنی آن حرف لغت فقط معروف ربه و این است معنی و اشرفیت الارض نبور ربه این  
 است معنی فاذا سویته و لغت فیه من روحی و در قرآن و احادیث مانند این بسیار است  
 که جمله دالت میکند بر اینکه آنچه ظاهر عالم است خلق خدای و آنچه باطن عالم خدای خلق  
 است که بشایه چراغ است و آنچه ظاهر عالم است که خلق خداست بشایه مشکوکه رسد یا خود  
 چنین کوی که باطن عالم بشایه شمع است و عالم ظاهر بشایه اینها است یا خود چنین  
 کوی که باطن عالم بشایه نور است و ظاهر عالم بشایه دریا است و نور دائم سر از درجها  
 بیرون کرده است و می گوید و می شنود و می بیند چون این مقدمه معلوم کردی اکنون  
 بدانکه خلق خدا نیست است بست نمای و خدای خلق بستنی است نیست نمای  
 تسلیم بر آنکه نزدیک این طایفه آنچه حقیقت است که از عالم ارواح و انوار است  
 و همیشه بوده است و پیوسته خواهد بود و بمرک باطل نمی شود و قابل تغییر و تبدیل نیست  
 و مرکب قابل ادومی راست که از عالم اجسام و ظلمت و خیال و نمایش است فرقی  
 میان این طایفه اهل حلول این است که اهل حلول عالم اجسام را حقیقت وجود میگویند  
 و مظاهر نور خدای میگویند و این طایفه عالم اجسام را خیال و نمایش میگویند پس خلاصه  
 این طایفه این است که وجود عالم ارواح که مراتب نور است و واجب الوجود است با  
 وجود عالم اجسام که مراتب ظلمت و خیال و نمایش است بچنانست که وجود هوا با وجود  
 سراب از جهت آنکه نزدیک اهل حکمت سراب بستنی است بستنی نمای و هوا بستنی است  
 نیست نمای و هوا حقیقت و عین سراب است و سراب خیال و نمایش و صورت است

هو را و ظهور هو البر است و این است مخفی نجات داود الهی ما ذخلت الخلق قال  
 كنت اكثر انخيفا فاجبت ان اعرف و شيخ شهاب الدین معنی را بنظم آورده است  
 رباعی عن من فرقت است تن پوست بهین در کسوت روح صورت دوست  
 بهین بر چهره که او نشان هستی دارد یا تو نور پوست یا اوست بهین این است  
 تمامی سخن این طایفه این است مذنب پیر بروی شیخ عبدالرشید المشایخ شیخ شهاب  
 الدین سهروردی بعضی نقل میکنند که شیخ شهاب الدین در آخر عمر از این مقام  
 روز صد و سیصد و پنجاهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان این طایفه دیگر  
 که اصحاب نارند بدانکه این طایفه هم میگویند که وجود یکی بیش نیست آن وجود خدا  
 است و در وجود وی کثرت و اجزائیت و غیر از وجود وی چیزی دیگر موجود نیست  
 میگویند که ظاهر عالم که عالم اجسام و ظلمت است با باطن عالم که عالم ارواح و نور  
 متضاد و متقابلند و خدای تعالی از تضاد و تقابل پاک و منزه است و از صفات  
 و اسامی پاک و مقدس است پس آنچه جمله عالم است از عالم اجسام و عالم ارواح و  
 عالم ظلمت و عالم نور جمله خیال و نمایش است و بجاییت وجود واجب الوجود این  
 چنین موجودینماید و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی همچون موجوداتی که در  
 خواب آب و مرآت ینماید پس سخن این طایفه یک نکته بیش نیست و آن نکته را ضرور  
 نیست بدانکه نزدیک این طایفه چه روح آدمی و چه صورت آدمی خیال و نمایش است  
 از جمله آنکه نزد این طایفه اگر جوهر و اگر عرض و اگر جسم و اگر روح و اگر موت و حیات  
 و اگر صحت و مرض و اگر علم و جهل و اگر نور و ظلمت و اگر اسلام و ایمان و اگر نبوت و اولاد  
 است جمله خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و عکسی و ظلی پس خلاصه  
 سخن این طایفه این است که وجود حقیقی که وجود واجب الوجود است با وجود عالم اجسام  
 و عالم ارواح که ظاهر عالم و باطن عالم است بچنانند که وجود هو با وجود سراب از  
 جهت آنکه نزدیک اهل حکمت سراب ینماید و وجود ندارد و هو باقی نماید و وجود دارد و وجود  
 سراب هو است و ظهور هو البر است این است تمامی سخن این طایفه دیگر که اصحاب

تار و این است نه سبب شیخ شهاب الدین و نه سبب شیخ منرب تنبیه اگر کسی گوید  
 که در ذات خود و صفات خود و وجود حیات خود که موجودیم هیچ شکی نیست که حقیقت  
 موجود است و خیال و نمایش نیست از جهت آنکه یکی عالم و محقق است یکی جا بل و محقق  
 و یکی در رنجست و دیگری در راحت و دو عالم چگونه خیال و نمایش باشد جواب این نیز  
 تو فکر هرگز در خواب نرفته و در خواب خود را پادشاه و حاکم یا امیر و محکوم ندیدی و  
 بی هیچ شکی این جمله خیال و نمایش شماست و نزدیک آنکس که در خواب است این جمله  
 حقیقت نیاید این بدان نیز بخین میدان و از اینجا است که گفته اند که خواب چهار نوع است  
 زیرا که نوم عبارت از پرخوری و بی شعوری است و موت نیز بخین است این است محنی  
 التوم از الموت و پخوری مراتب دارد یکی از محسوسات که ظاهر شماست پخیر است  
 و یکی از جمالیع شبیه پخیر است و یکی از خواص شما پخیر است و یکی از حقایق پخیر است هر چهار  
 در خواب اند و آنچه می پسندند چنان میدانند که جمله حقیقت است و چون بر یکی از خواب  
 خود بیدار شوند یقین بدانند که در خواب بوده اند و آنچه میدیدند جمله خیال و نمایش بوده  
 است **روز صد و چهاردهم** مولف گوید که معلم گفت این نیز در سخن می آید  
 نور در بیان وحدت وجود این کیفیت را اصحاب نور از آن جهت میگویند که اگر بر کسی  
 باین مقام رسیده اند که او زنده جاوید است و فعل نور این است که هستی می بخشد و فعل  
 آن است که هستی می موزد بدانکه اصحاب نور هم دو طایفه اند هر دو طایفه میگویند که وجود  
 یکی بیش نیست و آن وجود خدائی است و خدای وجود ویست احد حقیقی و واحد ازلی و یونیک  
 و در وجود وی کثرت و اجزائیت و کسب وجود او وجودی نیست آنکه میگویند که چه  
 موجود است جمله یکبار وجود قدرت تعالی و تقدیر سزاوار که وجود من حیث الوجود یک  
 وجود است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود ندوئی و کثرت امکان ندارد و آن وجود  
 خدائی است و بعد از وجود خدائی چند دیگر وجود ندارد پس این صورت لازم آنکه هر  
 موجود است یکبار وجود خدای باشد پس اول وی باشد و آخر هم وی باشد و ظاهر  
 باشد و باطن هم وی باشد و عالم وی باشد و معلوم هم وی باشد و این است

معنی هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو کل شیء علیم و این است معنی لا اله الا الله  
یعنی لا موجود موی الله و آن عزیز از سزایین نظر فرموده رباعی هر نقش که برشته است  
این صورت آنست که نقش شر است در یای کس چو بر زند موی نو خوش خوانند  
در حقیقت در یاست این سخن اصحاب نور و بیان وحدت وجود بدانکه اهل کثرت  
از آن در کثرت مانده اند که حکمت اسامی را ندانسته اند و طریق وضع اسما را معلوم نکرده اند  
لاجرم از اسما نتوانستند گذشتن و سبمی توانستند رسیدن بدین سبب بشرک و سرگردانی  
آمدند اهل وحدت از آن بیرون آمدند که حکمت وضع اسامی را دریافته و طریق  
وضع اسما را معلوم کردند لاجرم از اسما گذشتند سبمی رسیدند بدین سبب از شرک و سرگردانی  
خلاص شدند ای عزیز این جمله اسامی اضافی و اعتباری اند و در اضافات و اعتبارات هر  
این کثرت لازم آید چون ترک اضافات و اعتبارات شود کثرت نماند پس شرک نیست  
الا در اضافات و اعتبارات وحدت نیست الا در ترک اضافات و اعتبارات روشن  
از این نوعی دیگر بگویم سببیه بدانکه اصحاب نور میگویند که تا مادام که اسم خدای باقی  
است و اسم تو هم باقی است بدین سبب اثبات وجود خدای میکنی و اثبات وجود خود  
هم میکنی خدای را نشناختی و خود را هم نشناختی و در مقام شرکی و از مقام وحدت دوری  
و این معرفت و شناختن تو بخبر غور و روپنداریست و این سخن را جز نبشالی نتوان گفت  
بدانکه تا مادام که دست عزیز عزیز را اسمی میداند و خود را هم اسمی میداند بدین سبب عزیز  
خبر خود را ندانستد و خود را بغیر عزیز میداند عزیز را نشناخته و خود را هم ندانسته که اگر دست  
عزیز خود را ندانسته بودی و عزیز را نشناخته بودی یقین بدستی که بغیر زنت که موجود است  
و بغیر عزیز خبری موجود نیست که اگر دست عزیز را بغیر وجود عزیز وجود باشد عزیز داد و وجود با  
و این محال است زیرا که وجود عزیز یکی بیش نیست و امکان ندارد که دو باشد پس دست  
عزیز را بغیر عزیز وجود نباشد چون یقین بدستی که دست عزیز را بغیر عزیز وجودی نیست  
و عزیز زنت که موجود است و عزیز خود وجود ندارد پس ضرورت لازم آید که اسم شرک است  
و اسم باقی و اسم روی و اسم چشم و اسم روح اسما را تب عزیز باشد و غیر اسم جمع

باشد که اگر اینچنین نباشد غریز و وجود باشد بلکه زیادت لازم آید و همچنین جایز نیست که یک  
 چیز را اجزای مختلفه و با صفات مختلفه و با افعال مختلفه براتی که در وی باشد باضافات  
 اعتبارات بسد نام یا زیادت بخوانند و بدین صده نام که مران کچیز را خوانند عاقلان  
 که در وجود آن چیزی بسیار کثرت لازم نیاید چون دانستی که کچیز را اجزای مختلفه و مراتب بسیار  
 و اسامی بی شمار باشد در کچیز کثرتی آید اکنون بدانکه وجود غریز جبات مختلفه دارد و بر  
 پیشمار داشت از ظاهر و باطن میخواست که باستم از جبات و مراتب وجود خود بعبارت  
 حکایت کند بر مرتبه از مراتب وجود خود را و بر حتی از جبات وجود خود را باضافات و  
 و اعتبارات باسمی مخصوص گردانید بدین سبب اسامی پیدا آمد چون ترکان اضافات و  
 اعتبارات کرده شود و هیچ از این اسامی نماند الا وجود غریز اینست معنی من عرف نفسه فقد عرف  
 ربه و این است معنی آن الله خلق الخلق علی صورته پس حکمت در وضع اسامی آن است  
 که باستم حاضر و غایب از احوال خود و از احوال وی بکتابت و بعبارت حکایت کند  
 اینچنین که اسامی است مراتب وجود را نیز همچنین میدان یعنی اگر چه وجود من حیث الوجود  
 بیش نیست اما وجود در خود جبات مختلفه و مراتب بسیار دارد بدین جهت هر جبهتی و مرتبه  
 از جبات و مراتب خود باضافات و اعتبارات باسمی مخصوص گشت تا اسامی پیدا آید  
 نظم مشاغل سببی جز یکی نیست اگر چه این همه اسمانها دیم بدانکه اگر یکی از موم چند چیز  
 بسازد بضرورت چند شکل و چند اسم پیدا آید و هر شکل چند اسامی دیگر باشد اما عاقلان  
 دانند که غیر موم چیزی دیگر موجود نیست و این جمله اسامی که پیدا آمده است اسامی موم است  
 که موم را اجزای مختلفه باضافات و اعتبارات اسامی پیدا آمده است امی غریز حقیقت  
 این سخن این است که اصحاب نور میگویند که هر صورت و هر صفت که امکان دارد که آن  
 صورت و آن صفت باشد این وجود بان صفت و آن صورت مصور و موصوف است  
 و این کمال عظمت وی است و بر صورت و بر صفت که مصور و موصوف است اسمی  
 دارد و این عجاب عظمت وی است بنوعی دیگر روشن تر بگویم بدانکه خلق یک صفت  
 است از صفات این وجود و علم یک صفت است از صفات این وجود و ارادت و



قدرت و جمله صفات را پنجمین میدان و سما یک صورتیت از صور این موجود ارض یک  
 صورتی است از صور این وجود و جماد و نبات و حیوان را نیز پنجمین میدان و الله اسم  
 است و جامع جمله صورتها و صفتها است این است معنی لاله الا الله و این سخن آورا  
 جز نبشالی معلوم نشود مثلاً درین که غریز م حیات یک صفت است از صفات من و سمیع  
 یک صفت از صفات من و بصیر یک صفت از صفات من و طب و حکمت و جمل  
 صفات را پنجمین میدان و سیر یک صورتی است از صور من و پای یک صورتی است از صور من  
 و روی یک صورتیت از صور من و جمله صور تها را پنجمین میدان و غریز اسم مجموع است و  
 جامع جمله صفات و اسماء نیست الا غریز پس غریز نیست الا جمله این معنی ان الله تعالی  
 خلق آدم علی صور تها و این است معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه سلفی حدیثی است  
 این بدستمانی سخن گویند و الله اعلم یا قات انکه یافت و نیافت انکه نیافت  
 بدان ای غریز که اگر این وجود را بچراغ نسبت کنند این چراغ را مشکوٰۃ از خود است و چراغ  
 از خود و هتسید از خود و روح از خود و نار از خود و سراج از خود و اگر این وجود را بدست  
 تشبیه نمایند درخت را زمین از خود است و آب از خود است و آفتاب از خود است و  
 هوا از خود است و تخم از خود و میوه از خود و باغبان از خود و خورنده از خود و اگر این وجود را  
 با انسان تشبیه کنند این انسان را قالب از خود است و روح از خود و عقل از خود و صلوات  
 خود و جبرئیل از خود و کتاب از خود و کلام از خود و رسول از خود و نبی از خود و امت از خود و  
 اقرا از خود و انکار از خود و عاشق از خود و مشوق از خود و دوست از خود و دوزخ از خود  
 آن غریز از سر همین نظر گفته فردوسی جمان را بلندی و پستی قوی ندانم چه پستی  
 قوی تشبیه بدانکه هر فردی از افراد موجودات را با این وجود را می است از جهت انکه موجود  
 عین بعین وجودند بدانکه راه افراد موجودات با این وجودند از راه عرض است و نه از راه  
 طول یعنی راه افراد موجودات با این وجود پنجمین است که راه حروف مکتوب ببداء اما  
 تفاوتی که هست از این جهت هست که مد پیش از حروف مکتوب وجود ذات دارد اما این  
 وجود پیش از افراد موجودات وجود ذات ندارد زیرا که این وجود هرگز تا قص نبود و بود

کامل بود و تا باشد کامل خواهد بود و از اینجاست که گفته اند خدای را وجه و نفس است اما ذات  
 نیست و از این جهت که در قرآن ۱۱ احادیث اسم ذات نیامده است و چون مبادی را پیش  
 از حروف مکتوب موجود بود پس مبادی را صورت جامع است و حروف مکتوب را صورت تفصیلی  
 از جهت آنکه مبادی در مرتبه ذات است و حروف در مرتبه وجود است و امتداد و انبساط در مرتبه  
 حروف مکتوب در مرتبه نفس است و این نفس اصحاب شریعت رب میگویند این است  
 معنی من حرف لقمه فقه عرف رب پس رب عالم صغیر از وجهی رب باشد و از وجهی مریوب  
 و از وجهی خداوند باشد و از وجهی بنده و از وجهی مالک و از وجهی ملوک اما رب عالم کبیر از وجهی  
 خداوند و رب و مالک است از مقصود باز مندید کنویت گفته شد که اصحاب نور در وظایف  
 اند و هر دو وظایف تا با اینجا اتفاق دارند و از اینجا آغاز خلاف خواهد شد و خلاف ایشان این است  
 که عالم اجسام از عالم ارواح جداستند یا مرد و یا بندگان و این خلاف ایشان در بیان آن  
 گفته شد **در واصل** و یا نزد هم مؤلف گوید که معلم لغت ایگزیر در بیان وحدت  
 اهل تصوف بدانکه اصحاب ناروا اصحاب نور در حالت صحو و بشیاری اثبات وحدت  
 حقیقی میکنند مقام وحدت را نهایت مقام سالکان میگویند اهل تصوف در حال سکون  
 مخیری اثبات وحدت مجازی میکنند و مقام وحدت مجازی را نهایت تمام سالکان  
 می گویند چنانکه در این باب ذکر خواهیم کرد و این وحدت مجازی را بحقیقت نور ذکر کرده است  
 که بر سالک مجازی تا بد از جهت آنکه حقیقت این وحدت مجازی فکریست قوی که از کثرت ذکر  
 پیدا می آید **سیم** بدانکه ذکر را اثری قوی و خاصیتی تمام است در تصفیه و تنویر دل  
 سالکان چنانکه قالبی تشبیه امکان ندارد که پرورده شود قلب نیز همچنین امکان ندارد که  
 بی ذکر پرورده شود و بحال رسد و همچنین که ذکر و اثر و خاصیت ذکر را در تعقیب و تنویر دل  
 سالکان دانستی اثر فکر و خاصیت فکر را صد چندان بلکه زیادت میدان این است معنی  
 فکر ساعت خیر من عبادت سبعین سه چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه طبقات  
 ذاکران چهار است و تا سالک بطبقه چهارم از ذکر نرسد از فکری بهره و بی نصیب باشد و  
 بطبقه چهارم رسد اتحاد فکر نقاب از روی بکشید و سالک بحال فکر رسد و باول آن

رسد وقت آن آنگه دل سالک از سوی حق پاک و صافی شود و بنور حق روشن شود و نور فکر بر  
 او نور قلبه کند و سالک از ذکر بازماند و باول راه توحید رسید پس با این هر چهار طایفه را  
 تقریر کنیم تا سالکان را معلوم شود که در کدام طبقه اند تا راه مقصود را بدانند و از مقصود بازمانند  
 و بنور و رونق گرفتار نشوند **وز ص** در شانزدهم بولف گوید که محکم گفت که  
 عزیز بدانکه طبقه اول آنها آنکه ذکر ایشان بزبان است و دل غافل است و اینچنین بسیار  
 باشد چنانکه مرد در خلوت خانه ذکر میکند و بصورت و بمعنی در باز اچیزی نمیخورد و یا چیزی نمی  
 خورد و یاد بارغ و بستان باشد یا در مناهای و حرام باشد و در وقت نماز و اذکار عوام هم  
 چنین مشغول باشند و هر که در وقت نماز و اذکار چنین باشد نماز عوام باشد و صبر آنحضرت  
 در این تمام باشد و آنرا اینچنین که ضعیف باشد و لیکن هم از فایده خالی باشد از جهت آنکه زمانی که  
 بنظر مشغول باشد بهتر از زمانی باشد که بهیچ وجه مشغول باشد طبقه دوم آنها آنند  
 که ذکر ایشان بزبان باشد و لیکن دل آنکلف حاضر کنند و چون حاضر کرد در باز غایب  
 و در وقت نماز و اذکار سالکان اینچنین باشند و صبر از فکر محصیت درین مقام است طبقه  
 سوم آنها آنکه ذکر ایشان هم بزبان باشد و هم بدل باشد و ذکر بردن مستولی شده باشد  
 و ذکر بدل را هم گرفته باشد و قرار یافته باشد چنانکه تکلف بکارهای دیگر مشغول نموند یعنی در  
 درجه دوم دل را به تکلف حاضر کردند تا ذکر گوید و در اینجا دل را تکلف بکارهای دیگر مشغول کند تا  
 کاری که بالاتر باشد تواند کرد و هر که درین درجه سوم باشد عظیم کاری باشد و از اکران مرتبت  
 درجه کم رسند و هر که رسیده است باید عقیمت شمرد تا صحبت ناجنس قوت نگیرد و در وقت  
 نماز و اذکار زاهدان نیز چنین باشند و صبر از طاعت درین مقام است طبقه چهارم آنها  
 آنکه کم گویند دل ایشان مستولی شد چنانکه در مرتبه سوم ذکر بردن مستولی شده بود و فرقی  
 میان آنکه تکلی دل دوست شود و میان آنکه تکلی دل ذکر دوست شود بلکه کمال است که در گو  
 آگاهی ذکر از دل بشود و کورماند و پس این است معنی می مع الله وقت لایس فیه لک  
 مقرب و لانی مرسل از جهت آنکه ذکر یا رسمی بود یا عربی و این هر دو از حدیث خالی نبود بلکه  
 حدیث بود و اصل این است که اول از حدیث عربی و یا رسمی هر چه هست خالی شود و بیستم

کرد و وسیع چیز دیگر را در وی گنجانند و این نتیجه محبت مفرط است که آنرا عشق گویند و عاقل  
 که یکی دل مشغول دارد باشد که از مشغولی که بمشغول دارد نام مشغول فراموش کند و هر کسی این  
 طبعه را فهم نماند مگر وقتی که این حال بر وی گذشته باشد و در عشق مجازی این سخن شریعی  
 و بسطی دارد اما چون بنی بر ذکر عشق مجازی نیست از پسان نیگذریم زیرا بطول انجامد و این  
 باز ما نیز بدانکه اهل تصوف غالب اوقات درین حال باشند که مذکور بود و ایشانشان  
 باشد چنانکه ایشان را از هیچ چیز و از هیچ کس بجز از حق تعالی خبر نباشد و بعضی را این  
 حال چنان بقوت باشد که گاه گاه حواس ظاهر ایشان از عمل معزول شود و باطن ایشان  
 بنجای مشغول باشد و بعضی را یک ساعت و بعضی را دو ساعت و بعضی را یک روز و بعضی را  
 دو روز دیده اند و زیادت از این ممکن است که این حال بدار دو صبر از ضای درین مقام است  
 چون این خدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون سالک باین مقام رسد که هر چه هست  
 و هر که هست بجز از حق همه را فراموش کند و از جملہ نیکوئیها و اول عالم نیستی و مقام فیاض  
 و این حالت را اهل تصوف مقام فنا گویند و اگر خود را بهم فراموش کند و از خودش خبر نباشد  
 این حالت را فانی در فنا گویند این است معنی موت و اقبل ان تموت و در این مقام است که  
 و کثرت برنجید و یگانگی خدای تعالی بر سالک ظاهر شود و چون سالک باین مقام رسد  
 باول مرتبه توحید رسد زیرا که نزدیک سالک بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر موجود نیست از  
 جنبه آنکه بجز حق تعالی هیچ چیز دیگر موجود نمی پسند و نمی داند و دومی جانی باشد که دو باشد  
 و چیز داند و تفاوت نباشد میان آنکه دو چیز نباشد یا آنکه اگر باشد آن کس را از آن  
 خبر نباشد پس چون سالک باین مقام رسد که از موجودات هیچ چیز را نمیند و نداند  
 بجز از حق تعالی و خود را هم نمیند و نداند در مقام وحدت باشد این بود طوایف اهل  
 توحید که گفته شد روز صد و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه  
 جملہ طوایف اهل اسلام در جمعی میکنند که اهل توحید و اصحاب وحدت مانیم و هر  
 طایفه که غیرماند بگم و شرک گرفتارند می غریز مقام وحدت و خدا شناسی چون شک  
 خوش بوست و در بر که باشد خود بوی دهد و همچنین مقام شرک و خدا ناشناسی چون

بوی کنده است و خود بوی دپای غریز و وحدت مقام است نه مقال تا بفاصلت و عکالت  
 بر خود بندی چنانکه آثار و افعال موحد گواهی میدهد که در مقام وحدت است و انفریز از  
 سر همین نظر لغتیه بلیت آن را که نشان ضرب اعلاست از چهره او چون در پدیدت  
 یک خاصیت اهل وحدت است که هر که با ایشان بدی کند مرکز در مقام شقاوت و کما  
 نباشند و هرگز بدی آنکس نظر بر و باطن نخواهد و یک خاصیت دیگر اهل وحدت این است  
 که با همه کس راست گوی و در همه کارها دیانت نگاه دارد و هر چه بر خود رواند در هیچ  
 کس رواند و پس هر که با وی این خاصیات است وحدت است و هرگز آنست گفتن زبان  
 اعتباری نیست پس هر که خواهد که خود را بشناسد باید نظر در خواص او کند و یک خاصیت  
 دیگر اهل وحدت را این است که از ایشان هیچ وجه و هیچ کس آزاری نرسد نه قوی و  
 نه فعلی بلکه غیر راحت و شفقت رسد و اگر بنا در تجسبی آزاری رساند بلاشعور باشد و پس  
 شود در آن کس که آن را در آن عرض و مقصودی ندوده و الله اعلم روز صدور  
 به مسجد هم مؤلف گوید که محکم گفت انفریز در میان حاد انسان و آنچه تعلق مجاد انسان را  
 بدانکه در لغت آمده و مجاد جای آغاز شدن و جای بازگشتن است علی الاطلاق اما  
 علما این معنی نقل کرده اند و معنی دیگر اطلاق میکنند و همان جای آغاز شد و جای بازگشتن  
 مخصوص است یعنی آغاز شدن انسان و جای بازگشتن انسان بعد از ترک در سخن اهل  
 شریعت در مجاد انسان و آنچه تعلق مجاد انسان دارد بدانکه اهل شریعت میگویند که چون  
 روح انسان از قالب مفارقت کند ارواح نومنانه بمقام سجد بر نزار و روح کافر از انقضاء  
 اختیار بر نزار گشت عناصر هر یکی بجز خود باشد و باز اجزاء این قالب را در قیامت چنانچه  
 روح هر یکی را باز در قالب هر یکی آورند و از خاک پیرون آورند چنانکه میفرمایند آنها خلفانند  
 و فیما بینکم و غیر حکم تارة آخری و الحاح در عصا قیامت حساب هر یکی بکنند و حله را  
 در دوزخ بر نزار اهل ایمان و تقویر از دوزخ پیرون آورند و بهشت رسانند و اهل کفر و ظلم را  
 جاوید در دوزخ بگذارند چنانکه میفرمایند آن تکلم وارد با کان علی ربک حتما مقضی است  
 نخی الذین اتقوا و نذرنا لهم فیما جئنا و اهل عصیان بقدر معصیت عذاب میشوند

بعد بشت و ندیس محاد اهل ایمان بشت شد و محاد اهل کفر و دوزخ و درجات و درجات  
 بر یکی در بشت و دوزخ بقدر علم و جهل و عمل نیک و عمل بد باشد تا ما و آمدن در بشت و دوزخ  
 بفضل و عدالت است و خلود در بشت و در دوزخ جزا عقاد است سلمه در بیان سخن  
 اهل شریعت بدانکه بشت و دوزخ با فضل موجود است و بشت در آسمان ششم و دوزخ در  
 زمین نهم و اهل تنهای شرح خوشی و ناخوشی هر دو را بغایت نمودند و مشهور است و فضل  
 بشری نیست بدانکه اهل شریعت میگویند که باور میداریم که ما ایمان می آوریم هر چه در قرآن  
 و احادیث آمده است اگر چه کیفیت بعضی از این چیزها را ندانیم و من به ولا تسئل عن غیره  
 قیامت از آنهاست که ایمان بکلمه می داریم اگر چه کیفیت آنرا تمام در دنیا هم مانند سوال کوه  
 و خدای کور و برخواستن از کور و نام اعمال هر یکی بر یکی رسیدن بعضی را بدست است  
 و بعضی را بدست چپ و نام خواندن حساب هر یکی کردن و تراز و صراط و دوزخ و در  
 خدای تعالی و تقدس و این جمله حق است و راست است **روز و شب و روز و شب**  
 مؤلف گوید که مسلم گفت ای عزیز در سخن اهل حکمت در بیان محاد انسان و آنچه تعلق بمحاد است  
 وارد بدانکه اهل حکمت میگویند اگر چه نفس ناطقه که جوهر نورانی است پیش از این قابل فعل  
 موجود نبود و با این قالب بالفعل موجود شد اما بعد از این قالب بالفعل باقی خواهد بود و این  
 نفس ناطقه اگر چه جوهر نورانی و پاک است اما یک روی درین محالم سفلی وارد از آنکه تعلق  
 است بقالب با این سبب اوصاف و سیر و اخلاق ناپسندیده موصوف و متخلق می تواند  
 و یک روی در آن عالم دارد از آنکه فیض نفس سماوی است و با این اوصاف حمده و اخلاق  
 پسندیده موصوف و متخلق میتواند از آن چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه چون این  
 نفس ناطقه کمال خود حاصل کند درین قالب اجزا از مفارقت این قالب بعالم خود که عالم  
 علوی است باز گردد و کمال نسبت است با عالم خود و مناسبت او در صفات حمده  
 و اخلاق پسندیده و علم و تقوی است و اگر درین قالب کمال خود حاصل نکند بعد از مفارقت  
 این قالب بعالم خود نتواند بازگشت و در زیر فلک مشرق در همین عالم کون و فضا بماند  
 این است سخن اهل حکمت در بیان محاد انسان اگر چه مختصر لغتم اما بلا فایده است بدانکه

نوری

تقوی هر که تمام تر باشد و انقطاع و مجرد او کامل تر بود مفارقت ازین قالب و گذشتن ازین عالم  
 بطبیعی آسان تر باشد بلکه در وقت مفارقت خترم و شادان باشد و علم هر که تمام تر بود متباین  
 او با عالم خود بیشتر باشد و رفیق او ازین عالم پیوستن او بعقول و نفوس سماوی و برکتین  
 او از درجات بهشت و رسیدن بجوار حضرت باری تعالی آسان تر باشد بلکه در وقت  
 مفارقت بمناسبتی که میان وی و عالم باشد بی اختیار وی او را بخود کشند و معنی عفت  
 این است بدانکه آنچه عالم کون فساد است عالم طبایع و شهوات است که زیر فلک قرار است فروخ  
 و درکات درون است و آنچه عالم تعاقبات است و عالم عقول و نفوس است که بالای  
 فلک قرار است بهشت و درجات بهشت است و عقل کل و نفس کل که عقل و نفس فلک  
 الاطلاق است بهشت خاص است و درین بهشت خاص نیکان خاص باشند این است معنی  
 یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک رضیتم رضیه فادخلی فی جنتی و ادخلی معتی و اظلمک  
 اول تا فلک الاطلاق درجات بهشت بدانکه هیچ کس نباشد که گذر او را برود و زرخ نباشد  
 تا سبب نادن در دوزخ مناسبت است با اهل دوزخ و سبب نجات از دوزخ و رسیدن  
 بهشت مناسبت است با اهل بهشت اینست معنی و ان منکم الا و ارد با کان علی ربک  
 حتما متقضیام تعجی الدین اتقوا و انذر الظالمین فیحیب ضیاء و هر یک استعدا آن دارد که بهشت  
 با اهل دوزخ حاصل کنند و استعدا آن هم دارند که مناسبت با اهل بهشت حاصل  
 کنند این است معنی اللذی ولی الدین امنوا ینخرجهم من الظلمات الی النور و الذین کفروا ولیهم  
 الظلمة ینخرجونهم من النور الی الظلمات و الذلک اصحاب النار هم فیها خالدون روز  
 صمد و بیستم مؤلف گوید که محکم گفت ایفرز در بیان در بای دوزخ و در بای بهشت  
 بدانکه در بای دوزخ هفت است و در بای بهشت هشت و هفت در دوزخ دارد اگه  
 حیوانی از دوزخ او ظاهر و دو حواس باطن یکی خیال یکی وهم که یکی مدرک صورت  
 و یکی مدرک معنی پس در هر که عقل نباشد اگر باشد فرمان عقل کار نگیرد و این مدرک  
 هفت کار نباشد از عاقبت کارها اندیشه نگیرد یکی از این مدرکات هفت کاتب  
 پنج و عذاب وی باشد هر زحمتی و ندامتی و عذابی که باین کس رسد ازین مدرکات هفت

کانه باشد فاما من طفی و اثر الحیوة الدنیفا فان هی الماوی پس هر یکی ازین مدرکات هفت گانه  
 درسی باشد بروی از برای دورخ لها سبعة ابواب لکل جزو باب منهم جزو مقوم و هر کس عقل  
 پیدا شود و سپرو و متابع عقل گردد و هر چه پیش آید از عاقبت انکار اندیش نماید و بهوای  
 نفس کار نکند این مدرکات هفت گانه با مدرکات محفل صله هشت شوند و هر یکی ازین مدرکات  
 هشت گانه سبب راحت و آسایش وی باشد و جمعیتی که باین کس رسد ازین مدرکات  
 هشت گانه رسد پس هر یکی ازین مدرکات هشت گانه درسی باشد بروی او از در پامی  
 هشت فاما من خلفه مقام رب و نئی النفس عن الهوی فان ابحاثه می الماوی روز  
 صد و بلیست و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان ملائکه عذاب است  
 مدبران امور در برانخ علوی هفت کواکب اند که در دوازده برج سیر می کنند هفت و دوازده  
 نوزده باشند علیها سبعة عشر و با شتران این نوزده کارکنان عسلی نوزده دیگر اند  
 و برانخ سفلی هفت قوای نباتی اند و دوازده قوای حیوانی اند و هفت قوای نباتی غازی و  
 نایره و مولده و حادیه و ماسکه و باضمه و دافعه اند و قوای حیوانی پنج حس ظاهر و پنج  
 باطن و دو قوه تحرک اند یکی جذب و یکی دفع و مردم تا مادام که در سجن دنیا مجوس اند  
 تا این نوزده کارکنان علوی و نوزده کارکنان سفلی اند و اگر در همین مقام از دنیا برون  
 روند بضرورت کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبشون یعنی اگر قطع تعلقات نکنند و از دنیا  
 از آمار این دو نوزده باو پیوسته باشند آن اثر او را مخدب دارد و نمودار این حالت  
 در آخرت خواهد شد در دنیا خواست این است معنی النوم اخ الموت و اگر در همین منزل  
 ازین مقام بگذرد و لوح خود را از آمار مدبران پاک بشوید هم در دنیا و هم در آخرت  
 رسته باشد روز **صد و بلیست** و دویم مؤلف گوید که معلم گفت  
 ای عزیز در بیان صحایف اعمال و کرام الکاتبین نزول ملائکه و شیاطین بر زبان و بدن  
 بدانکه اقوال و افعال تا مادام که در گردن اصوات و حرکات اند از بقا و ثبات نفس  
 اند چون بکون کتابت و تصویر رسیدن باقی و ثابت شد چون این مقدر معلوم کرد  
 بدانکه هر قوتی و عملی که آدمی گوید یا میکند از آن قول و فعل اثری با وی می ماند اما آن اثر از



بقا و ثبات بی نصیب است و اگر آن قول و فعل را چند نوبت تکرار کند آن اثر در وی ثابت  
 و باقی می شود و بنسبت کتابت میگردود اگر نه چنین بود می بچکس علم و صناعته تواتری  
 اموخت و تکمیل ناقصان امکان نداشتی چون این مقدمه دیگر معلوم کردی بدانکه این آثار  
 باقی و ثابت و ابدی بنشیند بلکه میگویند و اهل دانش بلکه میگویند این است معنی تواتر  
 ملائکه و شیاطین و رسول علیه الصلوة و السلام میفرماید که هر که حسنه کند از آن حسنه  
 فرشته در وجود آید که او را مشاب دارد و هر که سینه کند شیطان در وجود آید که او را معد  
 دارد و در قرآن آمده است آن الذین قالوا ربنا اللهم استعما و اتنزل علیهم الملائکه  
 و اتخافوا اولاتخرفوا و ابشر و ابخجه التي كنتم توعدون و دیگر می فرماید اهل انبکم علی من  
 تنزل شیاطین تنزل علی کل افاک اثم چون دانستی که آن اثرهای باقی و ثابت را  
 که از اقوال و افعال مردم است با مردم می ماند کتابت میگوید اکنون بدانکه محل ارتکابها  
 را کتاب اعمال و صحیفه اقوال منجوا نند زجهت انکه اقوال و افعال چون شخص شود کتاب  
 گردند و کاتبان این کتابت را کرام الکاتبین میگویند قومی برین باشند و حسنه  
 اصحاب یمن نویسند قومی بر شمال باشند و سینات اصحاب شمال نویسند  
 یثقی الملتقیان عن الیمین و عن الشمال فحین چون این مقدمات معلوم کردی اکنون  
 بدانکه کاتب خود است و کتابت هم خود است و مکتوب هم خود است و قاری هم  
 خود است در بیان وزن اعمال و ذکر میزان فاما من اعلت موازینه فهو فی عیثه ریه  
 و اما من خضت موازینه فامه باوید بدانکه وجود آدمی میزان است و استعداد آدمی هر  
 نیکی و بدی را الگوا میزان است و اعمال نیک و اعمال بد موازن است پس موازن  
 هر که ثقیل تر از قومی عیثه ریه ضمیمه موازین بر که خفیف تر از قومی باوید افعال و  
 اقوال نیک را ثقیل نسبت کنند که خاصیات اقوال و افعال نیک و قارو المطنان  
 و یقین و جمعیت است اقوال و افعال بد را بخت نسبت کنند که خاصیات اقوال  
 و افعال بر تخیر و اضطراب و شک و تفرقه است و یقین و جمعیت رساننده برضا  
 و رضا خازن بهشت است و شک و تفرقه رساننده بسخط و سخط خازن دوزخ است

**روز صد ولایت** و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان احوالی  
 دیگر که همه در روز قیامت خواهد بود بدانند که اوها تجارت از حجاب محصلان است و  
 سالکان است که بقای رسد که نهایت مقامات ایشان را حجابی نماند پس در اول  
 نهایت که اوها همچون پشم زده شوند و تکون اجمال کالهن المنفوش و در آخر نهایت  
 یکی نیست شوند و بسوختن عن اجمال فصل شغفاری شفا فیزها قاضی صفا  
 الا کفرها عوج و لا امتا و دریا با تیر حجاب سالکان است یعنی حجاب دو نوع است نورانی  
 و ظلمانی و هر دو درین نهایت نمانند و دیگر بدانند که چون تضاد و تعادل و نمانند و از یک  
 بسبب قالب و اجساد است چون قالب و اجساد نماند بسبب عوج و هوش و ظهور  
 و ستموم و عقارب و حیات نیست شوند پس در آن روز که با کوفتند و با کوفت  
 بیامیزند و دیگر بدانند که چون مرکب قالب و اجساد است چون قالب و اجساد نمانند  
 پس مرکب را در آن روز یکباشند تا اهل قیامت از مرکب این شوند و دیگر بدانند که دوزخ را در  
 آن روز حاضر کنند تا اهل قیامت دوزخ را در آن روز مشاهده کنند و برزخ همچون  
 بری یعنی دوزخ و اجزای آن روز چنانکه دوزخ است نتوان دید از جهت آنکه هر که در دنیا  
 شد دریا را چنانکه دریاست نتواند دید و چون اندر پیرون آمد دریا چنانکه دریاست  
 مشاهده کند روز صد ولایت و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان  
 جویمای بهشت و دوزخ چنانکه لذات آدمی جسمانی است و روحانی است الام  
 آدمی نیز جسمانی و روحانی است لذات جسم در خوردن و خفتن و شهوت لذات  
 است و لذات روحانی در ادراک معانی و مقولات و دانستن اسرار کمونات  
 است پس هر که با لذات جسمانی پیوند باشد و لذات روحانی حاصل نکرده باشد  
 چون از جسم جدا ماند او را هیچ لذت و راحت نباشد و همه رنج و الم باشد و هر که  
 با لذات جسمانی پیوند نباشد و لذات روحانی حاصل کرده باشد چون از جسم جدا  
 ماند او را لذت و راحت باشد و هیچ رنج و الم نباشد و هر که با لذات جسمانی پیوند  
 ندارد و لذات روحانی هم نباشد چون از جسم جدا شود او را لذت بود و رنج چون نیت

معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی از آدمیان را جسم حیات همچو خرد دیگرند از خود مدرک هیچ  
 نوع از علوم نیستند همچون نفوس اطفال و نفوس ابلهان و بعضی دیگر در علوم برترند  
 بعضی مبادی و ظواهر علوم رسیده اند و آنها عوام خلق اند و بعضی تحقیق و توافیق علوم رسیده  
 اند و آنها خاص النحاص خلق اند و بعضی متوسط اند میان هر دو و ایشان خاص خلقند و چون  
 ادراک سبب لذت است پس ادراک هر که قوی تر است در علوم و مدرک شریف تر لذت  
 وی بر این قوی تر و محکم تر بود و این لذت و ادراک پیش از مرگ و بعد از مرگ باشد اما  
 پیش از مرگ دفع و نافع راحت و مزاج و مشغول کننده نفس یا دی به راه است و بعد  
 مرگ اینها نباشد لاجرم راحت و لذت پیش از مرگ را هیچ نسبت بعد از مرگ نباشد  
 این بهشتی که موعود است بعد از مرگ متقیان را خداوند تعالی مثل آن بهشت برامی فرماید  
 تا از این مثل آن بهشت معلوم فرماید که مثل الجنة التي وعد المتقون فيها انهار من باغ غیر  
 و انهار من لبن لم یخثر طعمه و انهار من حمیم لذت لیسابین و انهار من عمل مصفا باشد که  
 سبب حیات است و منفعت او عامست در جمله اوقات و مثل این جو بیاد  
 بهشت جو بیای آب حیات است که عام است و عموم اهل بهشت را از این جو بیاد برخوردار  
 داری باشد اما این جو بیاد را لذتی نباشد و نیز سبب تربیت است در مبادی و طفولیت  
 و شیر خواص تر از آب است از جهت آنکه اگر چه منفعت او عام است همه را اما در بعضی اوقات  
 است و مثل این جو بیای شیر جو بیای علوم عوامست در بهشت که مبادی و ظواهر علوم  
 است و لذات عوام بهشت از این جو بیاد باشد و عمل سبب شفاست از بیماری و رنج و عمل  
 خاص تر از شیر است از جهت آنکه منفعت خاص است در بعضی و مثل این جو بیای عمل در بهشت  
 جو بیای علوم خاص است و لذت خاص بهشت آنست که از این جو بیاد باشد و هم سبب لذت  
 خوف و ضرارتست و هم خاص تر از عمل است از جهت آنکه هم در جمله اهل دنیا عوام و جس است و  
 بر اهل بهشت حلال و طهور است و مثل این جو بیای هم در بهشت جو بیای علوم خاص النحاص  
 بهشت از این جو بیاد باشد که علوم خاص النحاص است اما هم دنیا لذت و خیر لذت و هم بهشت خیر لذت  
 نباشد و عمل دنیا مصفا و غیر مصفا باشد و عمل بهشت جز مصفا نباشد و شیر دنیا تنمیه و غیر تنمیه

باشد و شیر بهشت جز غیر تنغیر نباشد و آب دنیا آسن و غیر آسن باشد و آب بهشت جز غیر آسن  
 نباشد و دیگره آنکه در دوزخ مردوزخیان را با زازین چهار جوی چهار جوی هم باشد هم و حلیل  
 و غقاق و قطران مثل تنک الامثال نضر بهالتن سس لایعلها الا العالمون روز و رصده  
 بلیت و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان درخت طوبی که در بهشت است و  
 درخت زقوم که در دوزخ است بدانکه درخت طوبی در حقیقت که در هر گوشگی و در بنه از درجات  
 بهشت شاخی دارد و هر راحت و آسایش که بابل بهشت میرسد از آن شاخ طوبی میرسد  
 که در کونک می است و آن درخت عقل است که در هر که شاخی ازین درخت باشد هر کاری  
 که کند از حاجت آن اندیشه کند و از کار خود پشیمان نشود و درخت زقوم درختی است که در  
 هر خانه و در که از درکات دوزخ ازین درخت شاخی است و الم و عذابی که بابل دوزخ باشد  
 آن شاخ درخت زقوم است و آن بحسبیت است که در هر که شاخی از آن درخت بلیت  
 باشد هر کاری که کند از بهشت آن کار اندیشه کند و از کار خود پشیمان شود و روز رصده  
 بلیت و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان ثواب و عقاب ثمرات درخت  
 طوبی و زقوم تا آنکه درخت شاخی در خانه است هر آینه چون دانستی که ثواب و عقاب  
 ثمرات درخت تواند که اکنون بدانکه پروردن درخت بلکه نشانند این درخت بدست  
 تو است از جهت آنکه هر فعلی که از تو در وجود می آید از تندی و اندیشه عقلت و در آن فعل منع  
 هوای نفس است شاخی بدین درخت طوبی نصب کردی بلکه درخت جداگانه نشاندی اگر  
 نشانند درخت مکتوبت باشد اما درخت هر چند گاهی برد بعضی را یکی یکی باشد و بعضی را  
 یکی دو باشد و بعضی را یکی بوقتصد باشد و بعضی را مضاعف و بعضی را بحساب باشد مثلاً  
 کسی باشد که تند پر عقل و اندیشه نیک یک سخن یا یک فعل نیک از وی در وجود آید  
 آن سخن یا آن فعل نباید درختی باشد که نباشد و از آن آتی مدتی مدتی چند آن آسایش و راحت  
 بوی رسد که در حساب و شمار نیاید و آنچه خلاف این باشد بر عکس این میدان روز رصده  
 بلیت و هفتم در بیان حوران بهشتی اسرار و مکنونات علوه مندر که از نظر نامحرم  
 پوشیده و در حجاب اند و دست نامحرمان از ایشان کوتاه است و جمال ایشان از دیده نا

محران سخیمانند در وی نمی نمایند جور مقصورات فی انجام و پیش از بستن ایشان بچسبان  
 نرسیده و جمله بگردد که اهل حسن و خیال با با سر را مکنونات علوم را و بنامش علم عیشین انس قبل علم  
 جان و بر نوبت که اهل بیست با ایشان بکنند ایشان را همان بجان یا بنده یعنی بر نوبتی لذتی مانند  
 که باول نیانند از جهت آنکه هر که در چیزی صد بار تامل و نظر کند بر نوبتی بوی سری و معنی تازه روی نیاید  
 و بترو خوشتر از اول و بعضی گفته اند که هر که را محبوبی و معشوقی باشد بر نوبت که وصال او دست  
 دهد و مشاهده روی او نماید در لذت دیدن معشوق بسیار نفعی است و تقوی از نیند بلکه بر نوبت لذت  
 زیادت بود اگر چه این چیزها که گفته شد و بشود پیش از مرگ و بعد از مرگ است و خواست  
 اما بعد از مرگ اگر راحت است بترو خوشتر خواهد بود و اگر عذاب است سخت تر خواهد  
 تر خواهد بود و از جهت آنکه بعد از مرگ مزاج و مانع نباشد لاجرم و عدو بعد از مرگ کرده اند  
 ما سخن اهل حکمت بود در بیان محاد بدانکه اهل حکمت گفته اند که چون نفس تا طقه علم تقوی  
 حاصل کرد بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد و هر چند علوم و تقوی او زیادت باشد  
 او در درجات بیست بالاتر باشد و هیچ کس را از اهل حکمت درین خلا فی نیست اما اگر علم  
 و تقوی حاصل نگردد باشد بعد از مفارقت بعالم خود نتواند رسید پس بچسبند بر این درین  
 خلا فی نیست اما بعضی گفته اند که چون بعالم خود نتواند پیوست جاویدان در زیر فلک می ماند  
 و بعضی گفته اند که تعالی دیگر پیوندد آن قالب علم و تقوی حاصل کند و بعد از مفارقت  
 بعالم خود پیوندد و اگر علم حاصل نگردد باشد و تقوی حاصل نگردد باشد مدتی در زیر فلک  
 می ماند و عذاب بشود و بر روزگار و دوستی لذات جسمانی از وی پاک شود و تقوی  
 حاصل کند نگاه بعالم خود پیوندد و اگر تقوی حاصل کرده باشد اما علم حاصل نگردد باشد  
 بعد از مفارقت محتاج قالب دیگر باشد که در آن قالب علم حاصل کند چون علم و تقوی  
 برود و حاصل شود نگاه بعد از مفارقت بعالم خود پیوندد بدانکه حالات نفس بعد از  
 مفارقت از شش جهت بیرون نباشد یا ساده باشد یا غیر ساده و ساده یا ناک باشد  
 یا غیر ناک و غیر ناک یا کامل باشد یا غیر کامل و کامل یا ناک باشد یا ناک و ناقص بهم  
 یا ناک باشد یا ناک و مراد از ناک و ناک است که تقوی دارد و یا ندارد و مراد از

ساده و غیر ساده آن است که علم دارد یا ندارد و مراد از کمال ناقص آن است که علم  
 و تقوی بکمال دارد یا ندارد و حالت هر یکی ازین نفوس شش گانه بعد از مفارقت قالب  
 بر تفاوت است یعنی با تامل روز صد و بیست و هشتم مؤلف گوید که مسلم  
 گفت ای عزیز در سخن این تناسخ در معاد انسان آنچه تعلق بمعاد انسان دارد بدانکه معاد جهانی  
 را گویند که مکتوبت در اینجا بوده باشد و باز بهمان جای خواهند روند و این یکجا را بدو اعتبار  
 بدو نام خوانند باعتبار آمدن مجدد خوانده اند و باعتبار بازگشتن معاد میگویند اعتبار  
 آمدن نامش آغاز شد و اضافت بیارگشتن نامش انجام شد بدانکه اهل تناسخ میگویند  
 که آنچه تحت فلک قمر است عالم کون و فساد است و عالم طبایع و شهوات است و فرخ  
 و درکات و وزخ است و آنچه بالاتر فلک قمر است که عالم نبات و بقا و عالم نفوس و  
 عقول است بهشت و درجات بهشت است و فلک قمر واسطه است میان بهشت  
 و دوزخ و جای نفوس اطفال است و جای نفوس کسانی است که در معنی اطفال باشند  
 چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه نفس جزوی از عالم عقول و نفوس مابین علم طبایع  
 و شهوات است بطلب کمال آمده است و درین عالم غریبت و طلب کمال بی التی می شود  
 و اگر کمال بی التی حاصل نگردد باین عالم نیامندی و الت او قالب است و تا قالب نیست  
 بجزویات عالم عالم نمیتوان شد پس هر نفسی که باین عالم آمده و بر تیره انسان رسیده و کمال  
 خود حاصل نکرده و بصفت قالب موصوف شود بدو تیره مال و جاه فریفته شد بعد از مفارقت  
 عالم خود نتواند بازگشت و درین عالم بماند و باز بقالب دیگری محتاج شود و بر نفسی که درین عالم  
 آمده و بر تیره بر آمده و بر تیره انسان رسیده و کمال خود حاصل کرده و بصفت قالب موصوف  
 و بدو تیره مال و جاه فریفته نشد بعد از مفارقت ازین عالم خلاص میاید و بجهت خود پیوندد  
 و پیوسته در راحت و آسایش باشد این است معنی و آن تیره الا و اربا کان علی بدیکه تمام  
 مقضیای تمحی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیما جبار روز صد و بیست و هشتم  
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چون نفوس جزوی بجهت خود پیوندد و بر یک را  
 بقدر کمال خود جهانی معین و متمای معین باشد بعضی بنفوس فلک اول پیوندد و بعضی

نفس فلک دویم میوند و همچنین تا نفس فلک الافلاک که نفس کل و عقل کل است و بهشت  
 خاص است و جوار حضرت باری تعالی و تقدس است این است معنی یا ایها النفس  
 ارجعی الی ربک را نصیحه ضریفه و غلی فی عبادی و ادخلی جنستی روز صدوسی ام  
 مؤلف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه کمال آدمی در چهار چیز است یکی علوم حقیقی و دو با اخلاق  
 نیک سوم تجرد و التقاطع از دنیا و لذات و شهوات بنی چهارم رغبت و اشتیاق به  
 آخرت و با دراکات و لذات روحانی هر که این چهار چیز حاصل کرد بکمال خود رسید و علم  
 حقیقی چهار چیز است یکی معرفت نفس دویم معرفت پروردگار سوم معرفت دنیا چنانکه  
 معرفت آخرت روز صدوسی و یکم مؤلف کوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه  
 اهل تنازع فرقی بسیار در نسخ هر یکی قوی دارند و در نسخ جمله را اتفاق است و نسخ  
 عبادت از آنست که چیز صورتی را بگذرد و صورتی فرودان صورت اول بگیرد یعنی  
 صورت انسانی را بگذرد و صورت حیوانی بگیرد و صورت نباتی را بگذرد و صورت معدن  
 بگیرد یا صورت غصیری بگیرد و نسخ متقابل نسخ است چون این مقدمه معلوم کردی  
 اکنون بدانکه بعضی از اهل تنازع میگویند که چون نفس جزوی بر اتم بر آمد و صورت  
 گرفت باز این صورت امکان ندارد که صورتی فرود صورت انسانی گیرد و از جهت آنکه  
 بدار آخرت و روز قیامت رسیده هر که بدار آخرت و روز قیامت رسیده باز گشتن از آن  
 ندارد پس اگر در این قالب انسانی کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت با عالم خود میباید  
 با کرد و این قالب کمال خود حاصل نکرد بعد از مفارقت با قالبی دیگر محتاج شود تا در  
 آن قالب کمال خود حاصل کند پس تا آنکه کمال خود حاصل کند در همین قالب  
 انسانی از قالبی دیگر حشر و می شود اما از صورت انسانی بیرون نرود و چون  
 کمال خود حاصل کرد بعد از مفارقت با عالم خود باز گردد و صورت انسانی را بگذرد  
 صورت ملکی گیرد یعنی با عالم افلاک و انجم حشر شود و بصورت نفوس و عقول حشر شود و  
 بعثت شود و در استن این سخن بدینستن چند مسئله معلوم شود مسئله اول آنست  
 که چون نفس جزوی بعد از مفارقت محتاج بقالبی دیگر شود قالب در عالم بسیار است

در که ام قالب خستر شود بدانکه در قالبی خستر که مناسب او باشد یعنی تا که ام صفت بروی غلبه  
 باشد در قالب آن صفت خستر شود اگر صورت علم بروی غالب باشد در قالب علم خستر  
 شود و اگر صورت جمل بروی غالب باشد در قالب اجابلی خستر شود و در عدل و ظلم و تقوی  
 وفق و نجا و بخل و بخین میدان این است معنی کما تعیشون تو تون و کما تموتون بموتون  
 و کما تبعثون تخشرون و این است معنی موت الرجل علی ما عاش علیه کثیره و ما علیه مات  
**مسئله دوم** آن است که چون از علمی نصیب باشد و بعد از مفارقت بقالبی  
 دیگر محتاج شود در عالم علمای بسیار باشد بقالب که ام خستر شود بدانکه در قالب علمی  
 خستر شود در عالم از وی عالمتر نباشد از جهت آنکه پیوستن چیزی با چیزی با هم نسبت در چیزی  
 یکی مثل و یکی جذب مثل صفت چیزی ناقص است و جذب صفت چیزی کامل است و هر چه  
 نفس که عالمتر کمال او زیادت باشد چون کمال او زیادت باشد پس جذب او هم زیادت  
 باشد پس جذب او هم زیادت باشد و بعضی گفته اند که معنی شفاعت همین باشد از جهت  
 آنکه شفاعت از شفع است و شفع کردن چیزی را بخود کشیدن است یعنی مثل صفت  
 جزو است و جذب صفت کل است و آن عزیز از سر بهین نظر گفته مصرع بسوی کل  
 خود باشد همیشه هر اجزا و اینچنین که در علم دانستی در عدل و ظلم و نجا و بخل و تقوی  
 و بخین میدان **مسئله سوم** این است چون در یکی قالب چندین نفوس جمع است  
 در میان ایشان امتیاز نباشد که امتیاز نفوس بقالب است و چون قالب یکی باشد  
 امتیاز نفوس نبود و درین قالب چون کینفس کامل شود جمله کامل شوند و چون کینفس  
 بعالم خود باز گردد جمله را بخود برد و بعضی میگویند معنی شفاعت این است که روز  
**صدوسی و دوم** بدانکه بعضی میگویند که در ما آخرت عالم اطلاق و انجم است  
 قالب انسان از جهت آنکه در اول و آخر یکی است اما او را با اعتبار آمدن دار اول میگویند و  
 با اعتبار بازگشتن و از آخرت میخوانند پس هر که بعالم اطلاق و انجم رسیده امکان بازگشتن  
 نباشد اما از عالم انسانی امکان بازگشتن باشد پس اگر نفس جزوی در قالب انسانی کمال خود  
 حاصل کرد بعد از مفارقت قالب بعالم اطلاق و انجم بازگشت و اگر کمال خود حاصل نکرد



بعد از مفارقت با عالم حیوان باز گردد تا صفت کرام حیوان برومی غالب باشد و صورت آن  
 حیوان حشر شود چون اشتر و کوا و فخر و سگ و کبره و اشال اما از مرتبه حیوان فرود نکرده و  
 قالب حیوانات از قالبی بقالب دیگر حشر شود تا آنگاه بقدر گناه خدای گشته و بقدر زینت  
 قصاص این است معنی کلمات تعجیب طود هم بدلتا هم جلوه غیر بالینه و قوا العذاب آنکه با مرتبه  
 انسانی رسد **تتمیم** بدانکه بعضی میگویند که از عالم حیوانات فرود نکرده و با عالم نبات  
 حشر شود این است معنی لا تفتح لهم ابواب السماء و لایدخلون الجنة حتی یطعموا بحل فی غیر الحظاظ  
 و بعضی میگویند که از عالم نباتات هم فرود نکرده و با عالم جمادات حشر شود زیرا که مسخ و تقلید  
 نسخ است و نسخ از جهاد بر می آید تا با انسان برسد پس در مسخ از انسان فرود آید تا بجهاد  
 رسد و بقدر گناه عذاب گشته و بقدر زینت قصاص با دیگران که بر آید تا مرتبه  
 انسانی رسد و کمال خود حاصل کند و بعد از مفارقت با عالم خود پیوندد و اگر بنا کمال  
 حاصل نگیرد با عالم حیوانی پیوندد و از حیوانی نباتات و از نباتات جمادات رسد  
 همچنین چهار رده و بار و ده بار و صد بار تا کمال خود حاصل کند و در **صدوسی**  
 سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل وحدت در بیان معاد و آنچه تعلق بمعاد  
 دارد باینکه اولی حدیث است دو قسم اند اصحاب نور و اصحاب نار اما از اصحاب نار و غیاب  
 اند و هر دو ظایفه میگویند که وجودی بیش نیست و آن وجود حقیقی است و وجود خدا  
 است و تمام افراد عالم خیال و نمایش است و وجود ندارد الا وجود خیالی و بعضی وظیف  
 و نجاسیت وجود حقیقی که وجود خدا است اینچنین موجودینما بدینچون موجوداتی که در خواب  
 و آب و آینه بنیما در عکس و ظل و خیال را معاد نباشد بدانکه اصحاب نور هم دو وظایفه  
 اند و هر دو ظایفه میگویند که یک وجود بیش نیست و آن وجود خدائی است و دیگری  
 وجود ندارد اما این که وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و ظاهر او را خلق میگویند که عالم  
 اجسام است و باطن او را المر میگویند که جبارت از عالم ارواح است آنکه یک عالم  
 از اصحاب نور میگویند که عالم اجسام با عالم ارواح است و عالم ارواح با عالم اجسام  
 است و هر دو با هم اند و هر دو از هم جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند و هر دو از

نقصان کمال میسرند و چون کمال خود رسیدند باز بجاک بر میگردند این است معنی کل شی  
 یرح الی اصل چون این مقدر معلوم کردی اکنون بدانکه جسم و روح آدمی با یکدیگر است و  
 از یکدیگر جدا نیستند و امکان ندارد که جدا باشند هر دو با هم از مرتبه خاک براتب بر می آیند  
 و در هر مرتبه ای که نمانند به ایشان رسند و چون بر تبه انسان رسیدند بغایت خود رسیدند  
 باز از کشت ایشان بجاک خواهد بود همچنین یکبار و دو بار و ده بار الی مالائینا همی این است  
 معنی تنها خلق نام و فیما لیکم و منها سخن حکم تاره اخری روشن تر از این بگویم بدانکه چون  
 خاک بطبیعت خاک که بمبداء عالم اجسامند و بمبداء عالم ارواحند هر دو با هم اند و هر دو  
 بر می آیند و در هر مرتبه نامی میگردند تا نهایت و غایت خود رسند و چون بغایت خود رسیدند  
 انسان ظاهر شد باز از کشت ایشان بجاک خواهد بود یعنی قالب بجز خاک باز کرد و در  
 بطبیعت خاک باز کرد که باز کشت هر چیز حاصل خویش خواهد بود و چون بجز خاک که  
 خاک باز کرد و در جوهر خاک و طبیعت خاک امتیاز نمودند پس میان خاک زید و خاک غلام  
 نباشد یعنی چون خاک شد خاک انسان و خاک حیوان و خاک نبات یکی باشد و هر وقت  
 که براتب بر می آید نوبت اول است که بر می آید از جهت اگر صد نوبت کوزه را از دریا کنند  
 و باز دریا بر نهد هر نوبت آن آب را نوبت اول باشد که در کوزه آید و آن عزیز از سر زمین  
 نظر گرفته فرود بود تا بود تو یک قطره است ہی که ز دریا بکنار آمد با دریا باشد این  
 سخن این طایفه از اصحاب نور است بدانکه آن طایفه دیگر از اصحاب نور میگویند که عالم  
 اجسام از عالم ارواح و عالم ارواح از عالم اجسام جداست و هر یکی جدا کانه عالمی دارند و  
 در خودی خود محتاج بدیگری نیستند اما هر دو بیکدیگر اتصال می یابند و از اتصال ایشان  
 بیکدیگر فرزندان حاصل می شود و از عالم غیب بعالم شهادت می آیند و باز آن اتصال  
 ایشان مبدل با فراق می شود هر یک با عالم خود باز میگردند یعنی روح بکل خود و جسم بکل خود  
 این است معنی کل شی یرح الی اصل پس محاد روح انسان عالم ارواح شد و معاد جسم  
 انسانی عالم اجسام شد و در عالم ارواح امتیازی نیست و در عالم اجسام هم امتیاز نیست  
 چون این مقدر معلوم کردی اکنون بدانکه نزدیک است این طایفه عالم ارواح بشما بیعت است

و عالم اجسام مشابه مشکوه یا چنین دان که عالم ارواح بشابه شمع است و عالم جسم مشابه  
 اینها یا خود چنین گوی که عالم ارواح بشابه نور آفتاب است که از مشرق تا مغرب گزیده باشد و تا مغرب  
 و تا خنای باشد و پیوسته در استوار باشد و عالم اجسام بشابه خانه باشد و نور آفتاب در  
 روزان خانه هر کس تافته است بدانکه تخیز و تبدیل و آمدن و رفتن در نور آفتاب نیست  
 که نور آفتاب در استوار است همیشه بر یک حالت یعنی تبدیل و آمدن و رفتن در خانه است  
 و همیشه در عالم در هر موضعی خانه خراب میشود و در موضعی خانه آبادان میگردد پس روح آدمی  
 را تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن نباشد و معاد نباشد تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن و  
 معاد و معاد قابل آدمی را باشد که از خاک برمی آید و باز بخاک میرود ای عزیز غرض و مقصود  
 این طایفه که این سخن را گفته اند این است که عالم ارواح که جان موجودات است یک  
 نور است و این نور را تغییر و تبدیل و آمدن و رفتن و معاد نیست از جهت آنکه این نور  
 همیشه بر یک حال بوده است بر یک حال نخواهد بود اما عالم اجسام که قابل موجودات  
 است افراد بسیار دارد و تغییر و تبدیل و آمدن و معاد دارد و از خاک بر  
 برمی آید باز به خاک میرود و فردی از افراد عالم در یک حالت است که نور سر از در یک پاسرون  
 است و بصفتی منسوب است و با سمی معروف و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که  
 صورتی که در این عالم ظاهر میشود بصفتی موصوف شود و با سمی منسوب گردد باز چون آن  
 صورت پوشیده گردد آن صفت و آن اسم باقی است چون صورتی دیگر ظاهر شود  
 همان اسم منسوب گردد مراد وی آنست که از روی تناسب نه از روی تناسب یعنی بصفت  
 عدل موصوف شود و با سمی عادل منسوب گردد یا بصفت ظلم موصوف شود و با سمی ظلمی  
 منسوب گردد و در جمله صفات پنجین میدان این تمامی سخن این طایفه دیگر از اصحاب نور  
 که گفته شد بدانکه بعضی از اصحاب وحدت میگویند که نور کاسی در عالم نشر است و کاسی  
 مجتمع و چون منتشر باشد پنجاهان بقوت نمی تواند بود و اخبار خود نمی تواند کرد که در وقتی که  
 مجتمع میشود از جهت آنکه فعل نور آنست که اگر مشکوه را یکدیگر باشد از یکدیگر پیرون  
 نابد و کرده در یکجه هم باشد از ده در یکجه هم پیرون نابد و در حقیقت نور هیچ کسرت و اجزا ندارد

نیامده باشد اما اگر زده در پی پیرون تا بدانچنان بقوت نباشد و اظهار خود نتواند کرد که اگر  
 در پی پیرون تا بدین شلایچه که درختی که او را در شاخ باشد انچنان بقوت نباشد و اظهار خود  
 نتواند کرد که اگر یک شاخ داشته باشد پس اگر مشکوه راده در پیچ باشد نه در پیچ راستوار  
 گفتد و یکبار یکش بند و اگر درخت راده شاخ باشد نه شاخ را بر بند و یکبار یکبار از قدرت علم  
 در یک شاخ بود و ظهور و جمل در آن یک در پیچ بود چون این مقدمات معلوم کردی اکنون  
 بدانکه هر آدمی که هست در پیچ است بلکه هر چیز که هست در پیچ است و نور ازین در پیچ پاس  
 پیرون کرده است پس جمله عالمیان که در این عالمند در پیچاند و علم از آن در پیچ پاس پیرون  
 تا قده است و جمله قادران که درین عالمند در پیچاند و قدرت از آن در پیچ پاس پیرون تا قده است  
 و همچنین در جمله صفات پس اگر در عالم عالمون بسیار باشند علم در ظهور علم انچنان بقوت  
 نباشد که در عالم یک عالم باشد اگر در عالم قادرون بسیار باشد قدرت و ظهور قدرت  
 انچنان بقوت نباشد که در عالم یک قادر باشد پس در عالم وقتی که قفل باوبانی عالم ظاهر شود  
 ازجهت این حکمت که مدور می کرده شود پس علم در عالم کاوش متشره شود و گاه در یکی جمع  
 میشود و آن یک کس یا حکیمی از حکمای بزرگ باشد یا پیغمبری از پیغمبران بزرگ باشد یا فانی  
 از اولیای بزرگ باشد و قدرت کاوی در عالم متشره شود و گاه در یکجا جمع میشود و انچنین  
 عالم و انچنین قادی سیه شده در عالم نباشند بهر مدنی که ظاهر شود و آن مدت را بعضی وقت  
 صد و بعضی هزار و بعضی هفت هزار سال گفته اند و مراد از سخن این طایفه آنست که جمله هر یک  
 روح است و جمله بیک روح زنده اند و جسم و روح قابل زیاده و نقصان نیستند که اگر  
 قابل زیاده و نقصان باشند ذات خدای تعالی قابل زیاده و نقصان باشد و این مجال  
 که اگر علم است صفت خدایت و اگر قدرت است صفت خدایت و اگر مهر و لطافت  
 صفت خدایت و در جمله صفات انچنین میدان اوصاف خدای تعالی هم قابل زیاده و نقصان  
 است هر چند که در عالم موجود است از صور معنی آن چیز قابل زیاده و نقصان نتواند بود  
 و هر چند در مرتبه که هست تا آنکه که آن چیز از آن مرتبه درنگزد اما مکان ندارد که در یکی  
 بان مرتبه رسد زیرا که اگر ممکن باشد که آن افراد موجودات ازین که هستند زیاده و یا کم

شود لازم آید که ذات و صفات خدای قابل زیاده و نقصان باشد و این محال است چنان  
 این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه تقدیر اگر علم هزار جزو باشد همیشه هزار جزو باشد  
 و امکان زیاده و نقصان ندارد و در جمله صفات بچنین میدان که اجزاء کل خود می خوانند  
 و باز کل اجزاء باز میگردند یعنی هرگز او جزو علم باشد او کل باشد نسبت بانکه او را یک  
 جزو باشد و در جمله صفات بچنین میدان و هر چند اجزاء کل خود می پیوندند کل را محال است  
 میشود تا وقت باشد که زین هزار جزو علم بانصد جزو زیادت کل پیوندد و چون کل در  
 بازل علم وی در عالم منتشر شود و هر یک تقدیر استعداد و قابلیت خود نصیب گیرند و هر  
 نوعی از انواع موجودات کل دارند و اجزاء هم دارند و همیشه اجزاء کل خود می پیوندد و باز کل  
 کل اجزاء خود باز میگردند و مجموع موجودات هم کل دارند که وجه موجودات است درین  
 کل هرگز تغییر و تبدیل نبوده و نخواهد بود این است معنی کل شیئی بالکالا وجه روز  
 صد و سی و چهارم مؤلف گوید که محکم گفت ایگز بدانکه بعضی هم از اهل وحدت  
 میگویند که چنانکه علم و قدرت و تقوی و طهارت که صفات خدایند قابل زیادت  
 و نقصان نیستند و آنقدر که هست همیشه بوده است و همیشه خواهد بود عالم و قادر و  
 متقی که ذات خدایند هم قابل زیادت و نقصان نباشند پس تمقدار عالم و قادر و متقی  
 که این ساعت در عالم اند همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و در جمله صورتها و صفات بچنین  
 میدان یعنی چنانکه ذات و صفات قابل زیاده و نقصان نیستند صورت و صفت  
 هم قابل زیادت و نقصان نیستند اگر درین ساعت در عالم ده انسان دانا هست همیشه  
 ده انسان دانا خواهد بود و اگر این ساعت در عالم انسان دانا نیست هرگز در عالم انسان  
 دانا نبوده است و نخواهد بود اگر بچنین باشد ذات و صفات خدای تعالی قابل زیادت  
 و نقصان بود و قادر و متقی و خجیل بچنین میدان ایگز این عالم فارسیست که اگر چیزی  
 در فارس نباشد در عالم نباشد اگر در فارس نباشد در هند باشد و اگر در هند نباشد در  
 باشد روز صد و سی و پنجم مؤلف گوید که محکم گفت ایگز بدانکه بعضی از اهل وحدت  
 میگویند که جوهر را رفتن و آمدن و بلند و معاد نیست و حقیقت این سخن این است

است که وجود و قیمت اول بر دو قسم است جوهر و عرض و جوهر دو عالم دارد خلق و امر و  
 جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر است و جسم که خلق است هرگز امری نشود اما عرض  
 را مبداء و معاد است یعنی از قوت بفعل می آید و از فعل بقوت می رسد بدانکه جوهر بی عرض  
 و اعراض بی جوهر امکان ندارد اما اعراض قائم جوهر اند و جوهر مراتب دارند و جز  
 خود داریم در سیر و سفر اند و بر مرتبه اعراض معنی دارند یعنی در هر مرتبه عرضی دارند که در  
 میکنند و عرضی دیگر یکینند اینست نحو الله مالک و یثیب و عند دام الکتاب چون  
 این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این عرض که ازین جوهر جدا شد نمی توان گفتن  
 که نیست شد نمی توان گفتن که بجای دیگر پیوست و نمی توان گفتن که بجای آنی است زیرا  
 که هر سه محال است پس یقین معلوم شد که اعراض را دو عالم اند از قوت بفعل می آید و  
 از فعل بقوت می رسد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه علم و قدرت غیر از قائم  
 بغیر از است بعد از آنکه غیر از این مرتبه در کدرو امکان ندارد که کسی دیگر پیوندد که  
 نقل اعراض محال است و امکان ندارد که بی غیر موجود باشد که وجود عرض بی وجود اصل  
 محال است پس تا غیر درین مرتبه باشد علم و قدرت غیر قائم باشد بغیر چون غیر از این  
 مرتبه در کدرو جمله صفات غیر از فعل عالم قوت باز که ذلت و ضعف بدانکه آنچه  
 اول گفته اند که نور اگر چنانچه از ده در یک پیرون تا بدینچنان بقوت نباشد که از یکدیگر  
 پیرون تا بدو علم و قدرت را بلکه جمیع صفات برین قیاس کرده بودند ای غیر از این سخن  
 ایشان در روح راست است که عالم اجسام را یک روح است و روح جوهر است  
 و آمدن و رفتن ندارد پس شاید که یک روح در یکجای بسیار باشد و در یکجای قوی بسیار  
 و قوی اندک بود و چون از ده در یک پیرون تا بدینچنان بقوت نباشد که از یکدیگر پیرون  
 تا بدو اما این سخن در علم و قدرت و جمله صفات راست نباید که صفات اعراض اند و  
 از محلی بجای دیگر نمی توانند کرد پس علم و قدرت کسی یکسبب دیگر نتواند پیوست و کسی  
 و قدرت کسی دیگر دانا و توانا نتواند شد حقیقت این سخن آن است که علم و قدرت  
 و تقوی و طهارت یا صفات غیر از اند یا صفات روح غیر از اند یا صفات جسم غیر از اند که

صفات روح عزیزان و روح را آمدن و رفتن نیست پس صفات روح را همه آمدن و رفتن  
 نباشد و با روح سراندر هر چه بیرون میکند و گاه که در چه فراح و با استعداد قوی می افتد و نه  
 نور در آن در چه زیادت از در چه جای دیگری افتد و اگر صفات عزیزان چون عزیز که در  
 صفات عزیزان از عالم فعل بعالم قوت بازگردند و بی هیچ شک علم و قدرت و تقوی و  
 طهارت صفات عزیزان در صفات روح عزیزان در صفات جسم عزیزان نیز یافتند  
 معلوم شد که علم و قدرت و تقوی و طهارت صفات عزیزان در عالم قوت بعالم فعل  
 آمده اند پس بکثرت و قلت علما، علم زیاد و کم و قوی و ضعیف نشد و نشود مثلاً عزیزان  
 که محمود و سهل صفاست و دود در دو چهار است و خدا یک است انگاه اگر چنین کسی دیگر  
 اینها بدانند بی هیچ شکی علم عزیزانیکه که هست کم نشود و بسبب دانستن ایشان ضعیفی در  
 علم عزیزانم نرسیده و اگر غیر عزیزان صد کسی دیگر دیدند که محمود و سهل صفاست و دود در  
 دو چهار است و خدا یک است و آن پانصد کسی میزند و غیر نرسیده ماند بی هیچ شکی علم  
 عزیزان از اینکه هست زیاد نشود و همچنین میدان در جمله صفات غرض این بود که جوهر را  
 آمدن و رفتن و مباد و معاد نیست و اعراض را رفتن و آمدن و مباد و معاد است  
 و از عالم قوت بفعل می آیند و باز از عالم فعل بعالم قوت باز میگردند و توضیح  
 بدانکه بعضی قوت و فعل را دود را گفته اند یکی محسوس و یکی معقول و بعضی دو عالم  
 خوانده اند یکی غیب و یکی شهادت و یکنو بت گفته شد که علم قوت عالم فی نام و نشان  
 و بی شکل و صورت و تقناده و تقابل است و دائم کاروان از هر دو عالم از یکجانب در  
 می آیند و از یکجانب میرود و همان مقدار که در می آیند بیرون میروند و یک سر می  
 تفاوت نکند چون کاروان بعالم فعل می رسند نام و نشان و شکل و صورت میکنند  
 و از اینجا است که یکی را قریب و یکی را بید می خوانند و یکی را بسف و یکی را کرک میدانند  
 و یکی را خوب و یکی را زشت می پندند و چون بعالم قوت باز گردند فی نام و نشان  
 و بی شکل صورت شوند لاجرم قریب موسمی بقدر خود آن یکی میشود و کرک با کوسفند و  
 باز با نزدیک می شود غرض آنست که اعراض می آیند و میروند این است معنی بحواله ایشان

و مثبت و عنده ام الكتاب ای عزیز جوهر خالک ام الكتاب است و اجسام کتاب است و  
 اعراض اعراب کتاب است پس هر آینه انقلاب و اختلاف و اعراب کتاب است  
 اما یک سر موی امکان زیاده و نقصان ندارد و آن مقدار شکل و صورت که درین عتبات  
 در جمیع مراتب موجود است همیشه بوده است و همیشه خواهد بود بطریق بدل ای عزیز  
 مجموع عالم انچه که خدای بختگان میداند که چون خواهد نمانی از سفره خود برداردی از  
 جبهه این ایستاده است که تانانی دیگر بسفره نندویکی ایستاده است که نان ز تنور بر کنده  
 یکی خمیر در تنور بر روی خمیر که دو یکی آرد از آسیا رود یکی کند مخرود یکی کند مپسا  
 بر روی یکی کند مپاک کند و یکی کند مخرمن کند و یکی کند مپدرود و یکی کند مکار و در  
 حال چنین باشد سفره خواهد هرگز نمانی نمان نباشد و آسیا بر نر خالی نباشد و مزرعه  
 همیشه معمور باشد پس انچه که مال خواهد دستی مجموع عالم انچه میدان بر می  
 در مراتب ساخته و پیر و اخته و این تدبیر و آهنگ بسیار کس نیست این وجود چنین اقتاد است  
 که خود می رود و خود میزاید و خود می آید و خود می رود پس هر که این کمان برود که کارای از  
 برای خود میکند بسیار دور افزاده است و همه روز و شیطان او را بخورد و کفر است  
 میگوید که اگر چنین کنی چنان شود و اگر چنین کنی چنان نشود ای عزیز چندین هزار کس آینه  
 و رفتند و چندین هزار کس خواهند آمد و رفت و هر کس در می آید چنان کمان میبرد که  
 که این عالم بجهت ایشان است همیشه درین عالم بربک حال خواهند بود اگر چه بزبان مجاز  
 گویند که مدت حیات آدمی میان شصت و هشتاد است اما لغت زبان را چه فایده  
 ای عزیز در ریاضت که بر ساعت موعی بر می آورد پیدا است که بقای موعی خواهد بود  
 روز صدوسی و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سپان بهشت و دوزخ  
 بدانکه دوزخ صفات و اخلاق بد و صحت ناموافق و بهشت صفات و اخلاق نیک  
 و صحت موافقت و بعضی گفته اند که دوزخ جبل و تفرقه و پیوند است و بهشت علم و  
 حمیت و آزاد است و بعضی گفته اند که درکات دوزخ دو است یکی آنکه چیزی که مایه  
 باشد نباشد و درجات بهشت هم دو است یکی آنکه چیزی که بایک باشد باشد و یکی آنکه



چیزی که باید نباشد نباشد یعنی گفته که در کات دوزخ هفت است مرض خوف و  
بی چیزی از آنچه مالا بدست و طلب هر چیزی که باشد و پیوند با هر چیزی که باشد و اخلاق  
بد و صحبت بد خلقان این هفت چیز در کات دوزخ است و حرص و طمع مالک دوزخ  
اند و درجات هشت است صحت و امن بودن آنچه مالا بدست و دانش و ترک  
آزادی از هر چیزی که باشد و اخلاق نیک و صحبت خوش خلقان این هشت چیز در کات  
هشت است و رضا و قناعت خازن هشتند هر دو عظم چون مبداء و معاد هر چهار  
طایفه را معلوم کردی اکنون بدانکه غرض و مقصود جمله آن است که دوستی مال و جاه  
و حرص و طمع و شرک و ناشناختن خدای تعالی و تقدس باید دوزخ است یا سبب  
دوزخ و دشمنی مال و جاه و ترک طلب مال و جاه و قناعت و رضا و توحید و شناختن  
خدای تعالی یا هشت است یا سبب هشت است اگر هشت است تو برتر مال  
و جاه و قناعت و رضا و توحید و شناختن خدای تعالی از دوزخ خلاصی یافتی و  
بهشت رسیدی و اگر سبب هشت است هر آینه تو را بهشت رسانید این است  
معنی فاما من طغی و اشرکجات فان الحجیم ہی الماوی و اما من خاف مقام ربہ فان  
الجنۃ ہی الماوی و هر که بدی میکند و بد خلق میکوید و بد خلق میخواهد بحقیقت با نفس خود  
میکند و خبر ندارد این است معنی بخادعون الله و الذین امنوا و ما یخدعون الا انفسهم  
و ما یشرکون ای عزیز آدمی با نفس بدخواه حالی بنقدرد دوزخ است و در آتش میوزد  
از جنه انکه دل آدمی با نفس بدخواه بنجور است بسبب احوال مردم و هر چند احوال  
مردم نیکو تر میشود دل آدمی با نفس بدخواه بنجور تر میشود و آتش عذاب وی سخت تر می  
گردد این است معنی فی ظوہم مرض فرادیم الله مرضا و لهم عذاب الیم و اگر غرض این  
بودی برتر خدای نافرمودی فرادیم الله مرضا ای عزیز میخواهی که حال تو در دنیا و آخرت  
نیکو شود یا نفس و نیخواه شود و دل را نگاه دار تا زنجور شود و اگر بنجور است علاج کن تلازم  
رنجوری خلاص شود که چون از زنجوری خلاص شود تو از دوزخ خلاص شوی این است  
معنی لا ینصع مال و لا بنون الا من اتى القلب سلیم و انما یرب العالمین

روز صدوسی و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت در بیان دنیا و آخرت و شب قدر و  
 روز قیامت و حیات و ممات بدانکه دنیا بجز معنی آمده است اما آنچه ظاهر است دو  
 است یکی خاص و یکی عام آنکه خاص است بنفس هر کس تعلق دارد در سخن اهل شریعت در  
 بیان دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند ترکیب و اجتماع دو نوبت است و گفته  
 امواتنا فاجیالم ثم میتیم ثم بحکم چون دانستی که ترکیب و اجتماع دو نوبت است آن  
 بدانکه اول فانی است که در دنیا فانی است ترکیب و اجتماع اول که فانی است دنیای  
 گویند و ترکیب و اجتماع دوم که باقی است آخرت میگویند و حیات اول را حیات دنیا  
 میگویند و حیات ثانی را حیات آخرت میگویند آنچه خواص بود و بنفس هر کس تعلق دارد  
 این بود که گفته شد پس بدانکه آنچه عام است و بنفس عالم تعلق دارد آن است که از آن  
 وقت که خدای تعالی این افلاک و انجم و عناصر و موالی را از عدم بوجود آورده است دنیا  
 است تا آن وقت که این جمله را بعد از بردار ما شاء الله و چون از عدم بوجود آورده  
 خواهد بود و این را انقطاع نیست چنانکه بهشتیان را در بهشت و دوزخیان را در دوزخ  
 ترفیف میکنند که خالدهن فيها این بود تمامی سخن اهل شریعت در بیان دنیا و آخرت  
 روز صدوسی و هشتم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل حکمت در  
 بیان دنیا و آخرت بدانکه نزد اهل حکمت ترکیب قالب آدمی و اجتماع روح با قالب  
 یک نوبت است اگر چه زادن و زنده شدن دو نوبت است اما یک نوبت بعالم حس  
 و محسوسات زنده میشوند و یک نوبت بعالم عقل و معقولات زنده میشوند و میزانیان درین  
 معنی سخن حضرت بنویسند من لم یلد مرتین لم یلج ملکوت السموات و الارض و نزد اهل حکمت  
 دنیا هم دو معنی دارد یکی خاص و یکی عام آنچه خاص است ظاهر هر کس است یعنی جسم هر  
 کس دنیای هر کس است و روح هر کس آخرت هر کس است و آنچه عام است ظاهر عالم  
 است یعنی ظاهر اجسام دنیای عالم است و عالم ارواح عالم آخرت عالم است این بود بیان  
 دنیا و آخرت در بیان شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل شریعت میگویند که هر شبی  
 است از شبهای تمام سال و در سالی یکت شب است و آن شب را خداوند تعالی فضل

بسیار داده است و آن شب بهترین شبهاست بلکه بهتر از هزار ماه است لیکن تقدیر خیرین  
 الف شهر اکنون بدانکه بعضی از اهل شریعت میگویند که شب قدر یک شب است نامعین  
 از مقام شهبای رمضان و بعضی میگویند شبی است از شهبای طاق ماه رمضان و بعضی  
 میگویند شب قدر شب است و هفتم رمضان است و نزد اهل شیعه شب بیست و نهم  
 ماه رمضان است این بود سخن اهل شریعت در بیان شب قدر بدانکه اهل شریعت در  
 باب قیامت میگویند که یوم آخرت در قرآن مجید بحدیث تجارت آمده است روز بر  
 خواستن که لا اقیم بیوم القیامه و روز جمیع شدن آمده است که یوم جمعکم لیوم الحجج و  
 روز جد کردن آمده است که یوم الفصل و ما دراک ما یوم الفصل و روز ظاهر شدن  
 آمده است که یوم تنبی اهل سر و روز جزا و پاداش آمده است که مالک یوم الدین و امثال  
 در قرآن بسیار است و در حدیث مردن را قیامت فرموده اند که من مات فقد مات  
 قیامه اکنون بدانکه هرگز نماند شدن بزخواستن از کوراست و آن روز قیامت است  
 و چون جمع شوند یوم الحجج است و چون حق از باطل جدا شود یوم الفصل است و چون  
 حق و باطل ظاهر شود تبلی السرائر است و چون بعضی را بهشت فرستند و بعضی را بد  
 فرستند یوم الدین است این است تمامی سخن اهل شریعت بر روز قیامت **روز صد**  
**سی و نهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اهل حکمت در بیان شب قدر و  
 روز قیامت بدانکه نزدیک اهل حکمت مبدأ شب قدر است و معاد تجارت از روز  
 قیامت است از جهت آنکه مبدأ نسبت به شب دارد و معاد نسبت بر روز دارد زیرا  
 که حقیقت شب آن است که چیز در وی پوشیده باشد و هر کس را بر آن مطلع نباشد  
 و حقیقت روز آن است که چیز در وی ظاهر باشد و آنچه در شب پوشیده است  
 در روز آشکار شود و همه کس را بر آن اطلاع بود چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه هر  
 چیزی که بوده است و نخواهد بود جمله بتقدیر ازلیست چیزی که در علم باری تعالی مفروض  
 و مقدر نباشد محال است که بوجود آید و حضرت ازلی تجارت از مفروضات و مقدرات  
 که در آن تبدیل نیست این است معنی فطرت الله التي فصل الناس علیها لا تبدل و خلق الله

ذلک الدین الیقیم چون این قدر معلوم کردی که جمله مفروضات است و در حضرت ازلی بوده  
 است که عبادت از مبدا است و هر کس با بر آن اطلاع نبود پس بر این اعتبار که هر  
 کس را بر آن اطلاع نبوده باشد را نسبت بشب کرده اند و برین اعتبار که تقدیرات در شب  
 بود شب قدر گفته اند و چون در معاد جمله پوشیده که ما ظاهر خواهد شد و همه کس با بر آن  
 اطلاع خواهد بود بدین اعتبار محاد را نسبت بر روز کرده اند و چون در آن روز جمله  
 کور قالب برنجینه و از خواص غفلت بیدار میشوند بدین اعتبار روز قیامت گفته اند  
**روز صد و چهل و نهم** گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن اول تناسخ بدانکه اهل  
 شایخ میگویند که نزول کو بهبوط ارواح عبادت از شب قدر است منزل الملائکه  
 و الروح فیما و عروج و صعود ارواح عبادت از روز قیامت تعرج الملائکه الروح الیه  
 فی یوم کان مقداره خمسين الف سنه از جهت آنکه اول انوار است پس شب  
 یاش و ثانی طلوع نور است پس روز باشد **ششم** بدانکه بعضی از اهل حکمت  
 میگویند که هر که بوقت صورت مرد روح او از کور قالب برخواست یوم القیامت  
 است و چون روح او با عالم خود پیوست یوم الحج است و چون این ترکیب متفرق شد  
 و خاک بجاک و آب باب و هوا هوا و آتش با آتش بازگشت یوم جمع است و این  
 فصل است که مقتضی جمیع است بدانکه یوم الفصل جمعاً کم الاولین و چون آنچه پوشیده  
 بود بروی آشکارا گشت یوم تبلی اهر این است **روز صد و چهل و یکم** مؤلف  
 گوید که معلم گفت ای عزیز در سخن وحدت در بیان موت و حیات و ولادت و قیامت  
 بدانکه موت چهار نوع است و حیات هم چهار نوع است و بعثت و ولادت و قیامت  
 چهار نوع است زیرا که موت عبادت از پیغمبری است و حیات عبادت از با خبری است  
 و خبر و او کجا بی انواع مراتب دارد پس بضرورت حیات که عبادت از با خبری است  
 انواع و مراتب دارد و مراتب حیات از چهار زیاد نیست حیات طبعی و حیات  
 مغنوی و حیات طیبه و حیات حقیقی و چون حیات با انواع و مراتب باشد از جهت  
 موت هم با انواع و مراتب باشد از جهت آنکه موت در مقابل حیات باشد موت طبعی

موت مغنوی موت حیات و موت حقیقی و چون موت و حیات با نواع است و هر  
 دار و بضرورت بعثت و قیامت هم با نواع باشد و مراتب از جهات آنکه نواع موت حیات  
 بی بعثت و قیامت نتواند بود قیامت صغریا و قیامت کبریا و قیامت سطا و قیامت  
 عظمی چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه فرزند در شکم مادر موجود شد و حیات  
 یافت و از مادرین عالم بعث شد این زادن را ولادت طبیعی و این حیات را حیات  
 طبیعی گویند و این بزود استن از کور شکم مادر قیامت صغریا گویند که یوم القیامت و  
 فرزند را درین حیات بیسنگ آگاهی نباشد یعنی هیچ علم ندارد و با جهال است و تفصیل همچون  
 که در چیز شنود همان گوید پس درین مرتبه نیز عالمی را گوید و این درجه اول سلام است  
 و درین عالم طفولیت امر و نهی نیست از جهت آنکه در مرتبه حیوانست و این عالم صورت  
 و حس است حاکم حقیقی درین عالم حس و شهوت است و درین مرتبه او را علم کم گویند  
 اگر چه بصورت پیر باشد این است معنی قائلت بالاعراب آنجا به نقل کن تو نموا و لکن  
 قولوا اسلمنا و لمایدخل الایمان فی قلوبهم تا بحال بلوغ رسد و از عالم صورت  
 و حس بحال مغنی و عقل براید و بعثت شود این زادن را ولادت مغنی و این زندگی را  
 حیات مغنوی و این اطلاع یافتن را بر طبایع اشیا و این جمع شدن حیات و شرع و  
 عقل را قیامت وسطی گویند که یوم الجمع است و درین حیات از چیزها با خبر شدن با  
 جهال است تفصیل پس درین مرتبه بدل خدای را یکی و اندو این درجه اول ایمانست و در  
 عالم مخاطب باشد و هر چه کند با مریاید کرد و حاکم حقیقی درین عالم عقل و شرع آید و در  
 عالم او را مؤمن گویند تا بحال ایقان رسد و از عالم اجمال بحال تفصیل برآید و این دنیا  
 را حیات طبیعی گویند من عمل صالحا من ذکر او ایتی و هو مؤمن قلین حیات طبیعت  
 و این اطلاع یافتن را بر طبایع خواص اشیا و این جدا کردن حق را از باطل قیامت  
 کبری گویند که یوم الفصل است و درین حیات خبرها را تفصیل بداند و ایقان روی  
 نماید و این درجه اول ایقان است و درین عالم او را نبی گویند و دعای وی این است  
 که اللهم ارنا الاشیاء بحکای و درین عالم بود تا بحال ایمان رسد و از عالم تفصیل

در عالم یقین با علم معاینه رسد و بعین یقین بدانند و بعث شود و حقیقت اشیا معلوم  
 کنند و هستی خدا را بحقیقت بشناسند و هستی خود را یقین بدانند و این زندگی را بحیات  
 حقیقی گویند و این ظاهر شدن هستی خود و آشکارا شدن هستی خدای را و این طلوع  
 یا صبح بر خواص و طبایع و حقایق اشیا را قیامت عظمی گویند که یوم تبلی السرائر و این  
 اول درجه جان است و درین عالم او را ولی گویند و اجابت دعای وی اللهم زنا الیا  
 کما هی درین عالم بود **روز صد و چهل و دویم** مؤلف گوید که معلم گفت این روز  
 در میان نیکه هفت آسمان و هفت زمین کدام است و تبدیل زمین و طی آسمان چیست  
 و زمین قیامت و زمین موصات کدام است و حج گزاران عبادت از چیست و چند  
 نوع است بدانکه اهل شریعت میگویند که سموات عبارت ازین اجرام فلک است که  
 بالای آسمان است و هفت طبقه است چنانکه میفرماید الله الذی خلق سبع سموات  
 و من الارض مثلهن و طبقات زمین مسطح است بعضی فوق بعض و عرش و کرسی و  
 هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین و عرش جمله ساکن اند و حرکت ندارند و در  
 انزل هیچ بنود چنانکه میفرماید کان بالکذ و لم یکن مع شیء جمله را خدا پافر مدنی ماده  
 و بیوی چنانکه میفرماید الحمد لله فاطر السموات و الارض و فطیر چیز را گویند که ماده نداشت  
 باشد و چون روز قیامت بیاید آسمانها را در نورند چنانکه میفرماید یوم کطوی السماء  
 السجی للکلب کما بدأ اول خلق نصد و دیگر میفرماید و السماء مطویات بینه ای قدرت  
 و قوت و زمین را بر زمین دیگر تبدیل کنند که یوم تبدیل الارض غیر الارض پس آسمان  
 و زمین با آسمان و زمین دیگر تبدیل خواهند کرد که در آن آبچسب عیسان خدای تعالی نکرده  
 باشد و پشت و دوزخ را در روز قیامت در آن زمین حاضر کنند **روز صد و**  
**چهل و سییم** مؤلف گوید که معلم گفت این روز و سخن اهل حکمت بدانکه نزد اهل حکمت  
 سموات که عالم تقا و ثبات است هفت طبقه است و ارضین که عالم کون و فساد  
 است نیز هفت طبقه است از جهت آنکه چهار طبقه هوا دارد یکی دخیانی که زیر آتش است و  
 آتش با وی آمیخته است و یکی طبقه هوای صرف که در زیر دخیانی است و یکی طبقه زیر

که در زیر هوای صرف است و یکی طبقه نسیم که مجاور خاک است بر این تقدیر جمله بهفت طبقه  
 شود طبقه آتش و طبقه دخیانی و طبقه هوای صرف و طبقه زهری و طبقه نسیم و طبقه آب  
 و طبقه خاک و بعضی گفته اند که زمین یک طبقه سیش نیست اما یک طبقه بهفت اقلیم است  
 و زمین مدور است همچون کوی و در میان جای آسمان است و در قریب و بعد از هر چه تفاوت  
 از چهار جهت ندارد و در هیچ طرف علاقه و ترجیحی ندارد و آب کرد اگر در زمین برآید  
 است و تقدیر ربعی زمین از آب بیرون است و از اربع مسکون کونیه و بهر محیط  
 است مر خاک و آب را و آتش محیط است هوای آب و خاک را و فلک محیط است بر  
 آتش را و همچنین تا فلک نهم که فلک الافلاک است و هر یک دیگری را محیط اند و در فلک  
 الافلاک هیچ کوب نیست و جمله در فلک نهم اند لا بهفت کوب سیار که هر یک در  
 آسمانی هستند و جمله از آسمان و بهفت خواص که جمله سیزده باشند از یکدیگر جدا نیستند  
 و هر یک متصل بدیگری هستند بدانکه جمله خواص و افلاک که سیزده اند هر یک از دیگری  
 لطیف تر اند بدین سبب جای هر یک بالاتر است و خاک از همه لطیف تر است و این  
 افلاک و انجم و خواص اگر چه موجودند اما جمله ممکن اند وجود ایشان از واجب الوجود است  
 و با واجب الوجود همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود همچون شعاع آفتاب با قرص آفتاب  
 و دخانی که میان اهل حکمت با اهل شریعت است در همین است یعنی اهل شریعت میگویند  
 که خدای بود و هیچ چیز از اینها نه بود و خدا همیشه بود اهل حکمت میگویند که هرگز خدای نبود که  
 اینها نه بود همیشه خدای بود و اینها هم بودند و همیشه خدای باشد و اینها هم باشند اما در هوای  
 خلاف نیست و جمله را اتفاق است که موالید حادث اند از روی سبب و هم از روی  
 زمان در بیان علی سموات بدانکه کلام الله دیگر است و کتاب الله دیگر از جمله کلام الله  
 امر است و کتاب خلقی است و کلام چون شخص شود کتاب شود چنانکه امر چون امضا یا بند  
 فعل شود این است مخفی کن و فیکون و عالم امر از قضا بلکه از کثرت منزه است و اما امر بالا  
 واحده و عالم خلق مشتمل بر تضاد و کثرت است و لا رطب ولا یابن الا فی کتاب سین  
 از جهت آنکه کتاب عبارات از صورت محسوسات است و کلام عبارات از معانی

معقولات است پس علم اجسام کتاب خدای تعالی است و هر جنس مورد فایده از سوره این کتاب  
 است و هر نوعی آیه از آیات این کتاب است و هر فردی حرفی از حروف این کتاب است  
 و اختلاف ایام و لیالی و تغییر و تبدیل در افاق و نفس اعراب این کتاب است پس  
 زمانه و روزگار همه روز این کتاب اند سوره سوره و آیه آیه و حرف حرف بر تو عرض گنجد  
 و بر تو میخوانند و آن روزی است بعد روزی که می آید و میرود و حالی است بعد از حال  
 که بر تو میگذرد بر مثال کسی که نامه بر تو عرض میکند و میخواهد سطر سطر بعد از سطر سطر  
 که در آن سطور و حروف مکتوب و مضمون است تو را معلوم شود این است معنی سوره  
 آیات آن فی الافاق و فی النفس حتی یقین لهم انه الحق اما چه فایده چون تو را چشم و گوش و  
 نیت چون چشمی که بر چیز را چنانکه آن چیز است بیسند و کوشی که بر چیز را چنانکه آن  
 چیز است بشود ترا نیست چه فایده این معنی اول تک کالانعام بل هم اضل سید الانس  
 هم الغافلون ای عزیز بر تو لازمست که این کتاب را بخوانی و بنحوانی از آنکه چشم عبرت بین  
 نداری این است معنی فانه لاتسمی الابصار و لکن تعنی القلوب و این است من کان  
 فی بده اعمی فوفی الاخرت اعمی و بر تو لازمست که اگر بخوانند بر تو نشنوی و قبول کنی فاما  
 شنوی از آنکه ان کوش نداری لیسع ایات اللذتی علیه ثم یصر مستکبر ان کان لم یسمها  
 کان فی اذنیه و قرأ غیره بعد اب الیم چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه هر که خود را  
 چشم چشم و گوش گوش پیدا کند و از عالم خلق بگذرد و با عالم امر رسد بر همه کتاب  
 یکجا مطلع شود و دل از آن فارغ کند و در پیچ و از دست نهد مانند کسی که نامه بوی  
 رسد و آن نامه را چند بار مطالعه کند و مضمون نامه را تمام معلوم کند بر این در پیچ  
 پیش نهاد این است معنی طی السما کطی اهل للکتاب و این است معنی و السماء مطویات  
 یحینه از آنکه میبیند سیکوید تا معلوم شود که اصحاب شمال را از علی آسمانها نصیب  
 نیت روز صد و چهل و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان  
 تبدیل زمین و آسمان بدانکه انسان را دو نشا و است و نفع صورت هم دو نفع است  
 در شاه اول در زمین قالب و آسمان طبیعت حاکم غضب و سهوت اند و درین



تشاه جمله خلایق در نصب و خیال و غرور و بندارند پس تمام اول از جهت این است تا اهل  
 زمین که صفات قالب است و اهل آسمان که صفات طبیعت است از نصب و خیال  
 و غرور و بندارند بجز آنکه از صفات تشاه اهل که زنده ماند که انسان با این صفات  
 بقدر ضرورت و حاجت انسانی محتاج باشد این است معنی و فتح فی الصور و فتح  
 من فی السموات و من فی الارض الا ماشاء الله و فتح از جهت اجسامی اموات است  
 تا اهل زمین که صفات قالب است و اهل آسمان که صفات روح است از موت  
 جهالت و خواب غفلت زنده شوند و بر خیزند و روی از محسوسات و لذات جسمانی  
 که عبارت از دنیا است بگردانند و روی به مقولات و لذات روحانی که عبارت از  
 آخرت است آرند هر چیز را بخانه آن چیز است بدانند این است معنی و فتح فی قلوب  
 قیام میظنون و عالم درین تشاه دویم در زمین قالب و آسمان روح محفل و شعر  
 آمد این است معنی و اشرف الارض نور ربها و وضع الکتاب و جنی بالبین و الشهد  
 پس زمین ظلمانی برابر زمین نورانی تبدیل کنند و آسمان طبیعت برابر آسمان روح  
 تبدیل کنند این است معنی تنبی السمر و یوم تبدل الارض غیر الارض السموات و برز الخ  
 الواحد القهار و در صد و حمل و تخم مولف گوید که معلم گفت الغیر در بیان  
 تار یک شدن کوب و بی نور شدن اوقات بگردد آنکه نور کواکب عبارت از حواس  
 ظاهر و حواس باطن است که هر یک در برجی از آسمان روح نفسانی میباشد و نور  
 ماه عبارت از نفس انسان است که بحقیقت نور ندارد اما استفاضه میکند  
 نور از اوقات و بر مادیون افاضه میکند و نور اوقات عبارت از نور عقل است  
 چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه پیش از ظهور نور عقل نفسانی را  
 حواس از آسمان روح نفسانی تا بان است و در کار بر عمل است چون نور عقل ظاهر  
 می شود نفس انسانی از عمل خود متغزل گردد و از انجم انگردت و چون نور عقل  
 ظاهر شود و نفس انسانی از عمل خود متغزل گردد و حسی القهر و چون استفیض یا  
 سفیض می شود و جمع الشمس و القمر و چون نور الله و علم لدنی که عبارت از اهل عالم

و وحی است ظاهری شود عقل از عمل خود منقول می گردد و او آن حس کورت روز و صد  
 چهل و ششم مؤلف گوید که معلوم گفت ای عزیز در سخن این تمانح بدانکه اهل تمانح می  
 گویند که عرب هر چیز را که صفت فوق از آن آسمانی گویند و هر چیز را که صفت تحت  
 دارد از آن ارض میگویند پس ارض و سما آسمان اضافی و اعتباری باشند چون این مقدمه  
 معلوم کردی اکنون بدانکه لطایف چیزها صفت فوق دارد و کثافت چیزها صفت تحت  
 دارد چون جسم لطیف که نسبت جسم کثیف لطیف است جای او بالای جسم کثیف است  
 پس ملکوت که حقیقت لطیف است و ملک که حقیقت کثیف است بطریق اولی عالم ملک  
 فوق عالم ملک باشد چون این دو مقدر معلوم کردی بدانکه ازین دو مقدر لازم آید  
 ملکوت هر چه آسمان آن چیز باشد و ملک هر چیز زمین آن چیز باشد چون این مقدمات  
 معلوم کردی اکنون بدانکه جسم عناصر یک طبقه از طبقات ارض باشد و طبیعت عناصر  
 یک طبقه از طبقات سما باشد و جسم نبات یک طبقه از طبقات ارض باشد و روح طبیعی  
 یک طبقه از طبقات سما باشد و جسم حیوانی یک طبقه از طبقات ارض باشد و روح حیوانی یک طبقه  
 از طبقات سما باشد و قالب انسانی یک طبقه از طبقات ارض باشد و روح انسانی یک طبقه  
 از طبقات سما باشد و اجرام فلک و سیارات یک طبقه از طبقات ارض باشد و اجرام  
 فلکی یک طبقه از طبقات سما باشد فلک ثابتات یک طبقه از طبقات ارض باشد و نفس فلکی  
 ثابتات یک طبقه از طبقات سما باشد و فلک الافلاک یک طبقه از طبقات ارض باشد و نفس  
 فلک الافلاک یک طبقه از طبقات سما باشد پس هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین  
 باشد و امر خداوند در سموات و ارضین نزول میکند و خروج میکند این است معنی الله الا  
 سبع سموات و من الارض مثلین تنزل الایم منهن و آسمان و زمین را آدم و حوا خوانند پس  
 آسمان و زمین هفت نوح باشند و آدم و حوا هم هفت نوح باشند چون هفت آسمان  
 و هفت زمین را معلوم کردی اکنون بدانکه انسان زمین چهارم است و در آخر عالم طبیعت  
 و ظلمت در اول عالم عقل و نور اقامت است از اینجا است که انسان مرکب از عقل و  
 نور و ظلمت آید پس سعادت انسان آن است که خود را از اجزا و طبیعت بیرون آورد

و خود را تمام نور کرد از تاب عالم نور تواند پیوست که پشت جاودانی است و شهاب و انسان  
 آن است که از علم عقل و نور بیرون آید و خود را تمام ظلمت کرد از تاب عالم غملی چون بد کرد  
 اینست معنی الله علی الدین امنوا و اخرجهم من ظلمات الی النور و الذین کفروا المولیاء لهم الظلمات  
 اخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون و از اینجا است که در  
 قلب عالم گفته اند از جهت آنکه قلب در میان باشد و بر کل اجزاء و اما باشد و کل اجزاء را بر لوح  
 قلب اطلاع نباشد اما قلب را بر احوال کل اجزاء اطلاع باشد چون این مقدمات مظلوم  
 کردی اکنون بدانکه اقلیم چهار است دیگر بدانکه یکجا نباشد اقلیم طانکه و عقول و ارواح آید  
 یکجا نباشد اقلیم شیاطین و طباع و شهوات آمد و از اینجا است که این جمله در این محسنند  
 تمام خلائق این هفت اقلیم در اقلیم چهارم که وجود انسان است جمعند پس بدین مطلب  
 انسان بر سه قسم است بعضی سبیل با اقلیم شیاطین و شهوات و طباع که در دنیاها اصحاب  
 شمالند و اهل دوزخند و بعضی سبیل با اقلیم طانکه و عقول و ارواح که در دنیاها اصحاب بین اند  
 و اهل بهشتند و بعضی از هفت اقلیم جدا شدند و حضرت حق میداند و ایشان سابقان  
 و اهل انداد و انسان ازین سه قسم خالی نباشد اصحاب شمالند یا اصحاب بین اند  
 یا سابقانند این است معنی و کلمه از و اجامه فاصحاب المیمنه و اصحاب المشنه  
 یا اصحاب المشنه و السابقون السابقون اولئک المقبولون روز صد و چهل  
 و پنجاهم مؤلف گوید که معنی گفت ای عزیز در تبدیل زمین و طی آسمان بدانکه هر که از یک  
 اقلیم گذشت مکتب زمین را تبدیل کرد و یک آسمان طی کرد و هر که از دو اقلیم گذشت  
 دو زمین را تبدیل کرد و دو آسمان را طی کرد و همچنین تا از هر هفت اقلیم گذرد و چون از هر  
 هفت اقلیم گذشت تمام زمین را تبدیل کرد و تمام آسمان را طی کرد و بعلت اول فاعل  
 مطلق که واجب الوجودات رسید و خدای بروی ظاهر شد این است معنی یوم تبدل  
 الارض غیر الارض و السموات و برزوا الله الواحد القهار و این است معنی و اسماء  
 مطویه است میبینه بدانکه در سخن اهل وحدت نزد اهل وحدت سماه عبارت از چیزی  
 است که علوی و غیضی باشد بر تنبکه فرودوی است و این فیض رساننده شایسته

عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد و ارض عبارت از چیزی است که نیست  
 سفلی و مستفیض باشد از مرتبه که بالای وی است و این فیض قبول کننده شاید که از  
 عالم اجسام باشد و شاید که از عالم ارواح باشد پس بجز شاید که هم ارض باشد و هم سما  
 باشد و بدین سبب سما و ارض عامتر از روح و جسم است و سما و ارض را آدم و حوا  
 خوانند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از اجسام ارض و سما باشد و از  
 ارواح هم ارض و سما باشد چنانکه میفرماید ان الله تعالی انضنا بطننا مسیره همس فیها  
 لثنون یوم مثل یوم الدنیا لثنون مرت ششمه فطعا لا یعلمون ان الله تعالی بعضی  
 فی الارض لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و حوا و ابلیس فی الارض و این زمین برین  
 نه زمین عالم اجسام است چون معلوم کردی که فیض بهر نوعی که هست سما است و  
 مستفیض بهر نوعی که هست ارض است پس برین تقدیر عدد سموات و ارضین کسی  
 معلوم نتواند بود خلق سبع سموات دلالت نمیکند بر آنکه تغییرت دیگر نباشد  
 روز صد و چهل و هشت بدانکه اگر چه سما، بغیض و ارض مستفیض است  
 مرتبه ارض قبل از مرتبه سما است پس حوا قبل از آدم باشد اگر هرگز نبود که ارض و سما  
 نبود زیرا که همیشه ارض بود و سما بود اما مرتبه ارض پیش از مرتبه سما است و از اینجاست  
 که اول ذکر ثنون میکند و آنجا ذکر قلم چنانکه میفرماید ثنون و الهتم و بالسطرون و موجود  
 ازین سه قسم بیرون نیستند یا فیض رساننده اند یا فیض قبول کننده اند یا آنچه از  
 میان ایشان پیدا آید و در صد و چهل و نهم مؤلف گوید که محکم گفت ایغریز  
 در میان تبدیل آسمان و زمین بدانکه انسان را چهار نکات است و نفی تصور چهار نوبت  
 زیرا که موت و حیات چهار نوبت است در شاه اول بصورت شیما، زنده است از طبیعت  
 اشیا، مرده است و در شاه دوم بصورت طبایع اشیا، زنده است و از خواص اشیا  
 مرده است و در شاه سوم بصورت طبایع و خواص اشیا، زنده است و از حقایق اشیا  
 مرده است و در شاه چهارم بصورت طبایع و خواص اشیا، زنده است و در شاه  
 جمله در خواب غفلت و طلعت و جدالت از ظلمات بعضیها فوق بعضی و جمله در نصب

خیال و غرور و پندارند و چنین میدانند که مگر وجودی و حیاتی دارند و ذاتی و صفاتی دارند و می  
 و یکی و جای و مالی حاصل کرده اند پس در نشاء اول از یک خواب بیدار شوند و در نشاء  
 دویم از دو خواب بیدار شوند و در نشاء سوم از سه خواب بیدار شوند و در نشاء چهارم  
 از چهار خواب بیدار شوند و درین پیداری تمام شوند و بحال خود رسند و خدا را بحقیقت بشناسند  
 و معلوم کنند که وجود و حیات خدای راست و ذات و صفات از اوست و ملک ملک  
 و جاه و مال وی راست پس در نشاء چهارم جمله بدانند که آنچه در نشاء اول و دویم و سوم  
 خود را دانسته اند ندان بود و آنچه خدای راست شناخته اند ندان بود است پس درین  
 نشاء زمین نه آن زمین باشد و آسمان نه آن آسمان باشد که ایشان میدانسته اند این است  
 معنی یوم تبدل الارض غیر الارض و بزرگوار الله الواحد القهار تو صمد بدانکه هر که در  
 نشاء اول است و بصورت اشیا و محسوسات زنده و دانا است و چنین میدانند که عالم غیب  
 نیست و آنچه میبایست دانستن دانست پس نفخه اول از جهة آنت که تا ازین غرور و پندار  
 بیدارند و ازین خواب بیدار شود و هر که در نشاء دویم است و بصورت طبايع اشیا زنده است  
 و دانا است چنین می بیند که علم خیر این نیست و آنچه می بایست دانستن دانست پس نفخه  
 دویم از جهة آنت تا ازین غرور و پندار بیدارند و ازین خواب بیدار شود و هر که در نشاء  
 سوم است و بصورت طبايع و خواص اشیا زنده و دانا است چنین می بیند که جز این علم نیست  
 و آنچه می بایست دانستن دانست پس نفخه سوم از جهة آنت تا ازین غرور و پندار بیدارند  
 و ازین خواب هم بیدار شود و هر که در نشاء چهارم است و بصورت طبايع و خواص حقایق  
 اشیا زنده و دانا است و یقین بطریق برهان و کشف دانست که وجودی پیش نیست  
 و آن وجود خدائی است و نهایت علم رسیده که علم نایدنجا پیش نیست چنین می بیند  
 که این وجود را چنانکه این وجود است دانست پس نفخه چهارم از جهة آنت تا ازین غرور  
 و پندار بیدارند و ازین خواب هم بیدار شود که این وجود را چنانکه این وجود است بچشم  
 ندانست و نخواهد دانست روز صد و پنجاهم مولف گوید که معلم گفت ای غریب تبار  
 شدن کوکب و بی نور گشتن ماه و آفتاب بدانند که کوکب عبارت از مبادی و اجزاء خورشید

واقاب عجات از نهایت وکل نور است و ماه عجات از متوسط است که از کل نور تنهافیه  
 می کند و بر کل اجزاء افاضه می کند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون نور افیاضه  
 که نور کل است ظاهر شود و ضبط کرد دو حدت نور پیدا آید و نور کواکب و نور ماه و نور افیاضه  
 محوشو نمبتدی بمستی نماید و اذ النجوم انکدرت و متوسط متوسط نماید و خسف القمر و  
 مستفیض بامغیض پیوندد و جمع الشمس و القمر چون تنفیض بامغیض یکی شوند نه از افیاضه  
 اثری ماند و از استغاضه و اذ الشمس کورت لیرف بالتابل روشن تر ازین بگویم بدانی  
 بعضی از اهل وحدت میگویند که نور یکی بیش نیست اما این نور وقتی متفرق است و آنچه  
 هزار دیکه پیرون می تابد و وقتی مجتمع است و آنیک دیکه پیرون می تابد چون این مقدمات  
 مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه وقتی که آن نور مجتمع است از یک دیکه پیرون می تابد  
 نمودار نور کواکب است و وقتی که آن نور متفرق است و آنچه پیرون می تابد  
 نمودار نور کواکب است چون این مقدمات دیگر معلوم کردی بدانکه چون آن نور متفرق باشد  
 و از چندین هزار دیکه پیرون تابد و اذ الشمس کورت و چون آن نور مجتمع گردد از یک  
 دیکه پیرون تابد و اذ النجوم انکدرت **دوازدهم و پنجاهم** و یکم مؤلف گوید که معلم  
 گفت ای عزیز در پیمان زمین قیامت بلکه زمین قیامت عجات از زمین است که اهل  
 قیامت را در روز قیامت در آن زمین جمع کنند و خلق عالم جمله در آن حاضر باشند چنانکه  
 می فرماید یوم یحییجکم لیوم الجمع و در آن زمین حق از باطل جدا کنند چنانکه می فرماید لیوم یفصل  
 و در آن زمین جمله پوشیده که با هم آنگار کرد چنانکه می فرماید یوم تبلی السائر و در آن  
 زمین جزای هر یک بدهند چنانکه می فرماید لیوم تجری کل نفس بما کسبت لا ظلم لیوم  
 در آن زمین بپشتی از روز نخی سدا شود چنانکه می فرماید فریق فی البخته و فریق فی العسر  
 چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه ازین مقدمات لازم آید که زمین قیامت  
 جز زمین وجود انسان نباشد از جهت آنکه قیامت در هیچ زمین دیگر تصور ندارد الا  
 زمین وجود انسان پس یوم القیامه درین زمین وجود انسان باشد و خلق عالم در هیچ  
 زمینی امکان ندارد که حاضر شوند الا زمین وجود انسان پس یوم الجمع زمین وجود انسان

باشد و حتی از باطل در هیچ زمینی جدا نگردد و الا زمین وجود انسان پس یوم الفصل در  
 زمین وجود انسان باشد پوشیدگیها در هیچ زمینی آشکار نشود الا در زمین وجود انسان  
 پس تبلی السرا نیز در زمین وجود انسان باشد و در هیچ زمینی عزای هر کس به کس برسد  
 الا زمین وجود انسان پس یوم الدین در زمین وجود انسان باشد روز صد و  
 پنجاه و دو و یوم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان زمین عرفات بدانکه زمین  
 عرفات عبارت از زمینی است که جمیع خلق عالم که قصد حج و نیت کعبه دارند روی  
 در آن زمین دارند و بسوی و کوشش هر چه تمامتر در سیر و سفرند تا بدان زمین رسند  
 و چون بر آن زمین رسند سیر و سفر ایشان تمام باشد پس اگر در آن زمین روز عرفه را  
 در یافتند حج گزارده اند حاجی شدند و بکعبه رسیدند و از آن سفر برزخ و ابد تمسک  
 شدند و مقصود از سفر حاصل گردندی فرماید من ادراک العرفه فقد ادراک الحج و اگر در آن  
 روز عرفه را در نیافتند حج نتوانست گزاردن و حاجی نتوانست بودن و مقصود از آن  
 سفر حاصل نگردد و چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از این مقدمات  
 لازم آید که زمین عرفات زمین وجود انسان است زیرا که جمیع موجودات حلوی و سفلی در  
 سیر و سفر اند تا بمرتبته انسان رسند و چون بمرتبته انسان رسیدند سیر و سفر حمله تمام گردید  
 در آن زمین که زمین وجود انسان است روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافته  
 بکعبه مآوردند و حج گزارده اند و مقصود از سفر حاصل گردید و اگر در زمین وجود انسان  
 روز عرفه را که معرفت خداوند است دریافته نماند بکعبه مآوردند و مقصود از سفر حاصل  
 نگردد و روز صد و پنجاه و سوم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز در بیان آنکه  
 حج گزاردن چند نوع است بدانکه حج در لغت عرب قصد است علی الاطلاق و در لغت  
 قصد کردن مخصوص است یعنی قصد خانه خدای تعالی و در حقیقت هم قصد کردن  
 مخصوص است یعنی خداوند خانه را تعالی و تقدس چون این مقدمات معلوم کردی اکنون  
 بدانکه خداوند تعالی و تقدس او و خانه است یکی در افاق و یکی در انفس آنکه در افاق است خانه  
 است که حضرت ابراهیم بر آورده است و در مکه است و آنکه در انفس است دل بندد

مؤمن است چنانکه موسی خطاب کرد و یا موسی فرزند علی پسر موسی گفت خداوند تو را جای می  
 مکان منزلی تو را خانه کجا باشد و کدام خانه لایق تو باشد خدا فرمود لا یسخری ارضی لا سمائی  
 و انما یسخری قلب عبده المؤمن <sup>مؤمن</sup> آن خانه که در آفاق است از عالم خلق و آن خانه که در نفس  
 است از عالم امر است آن خانه آب و گل است و این خانه جان و دل است آن خانه صورت  
 است و این خانه مغزی است آن خانه محدود است و این خانه نامحدود و آن خانه حماد است و این  
 خانه حیات است آن خانه را ابراهیم بنام کرد و این خانه را خدای ابراهیم منور کرد و انید و  
 شرف و مرتبه زایر بقدر شرف و مرتبه مزور باشد چنانکه قدر شرف علم بقدر شرف معلوم  
 بود بدانکه جمعی است در شریعت و جمعی است در طریقت و جمعی است در حقیقت آن حج که در  
 شریعت معروف است همان رسیدنست بخانه خدای که در نفس است و همان  
 رسیدنست بحقیقت خود و خود را شناختن است آنجا سفر در ظاهر است و اینجا سفر  
 باطن آنجا قطع منازل برت و آنجا وصول مقامات بجز است و اما حج که در حقیقت است  
 رسیدن بخانه خدای است چنانکه حضرت ابراهیم چون بخانه رسید و از کثرت دوستی  
 خود خدای یافت و عالم توحید رسید و او از بر آوردانی و جهت وجهی لذی فطر است  
 و الارض حنیفا و اما من المشکرین در حج شریعت ترک شهر خود نماید که در حج طریقت ترک  
 ظاهر خودی نماید که در حج حقیقت ترک هستی خودی نماید که در حج اذ قال له رب اسلم قال  
 اسلمت لرب العالمین و در حج شریعت سفر را بر حضر بر گردان است و در حج طریقت  
 باطن را بر ظاهر ترجیح کردن است و در حج حقیقت هستی خود برستی اختیار گردانست و آن  
 عزیز از سر بهین نظر گفته است **رباعی** تا هست غم خودت نبخشایندت تا با تو تویی  
 است هیچ نماندنت تا از خود و از دو کون فارغ نشوی این در مزن ای خواجکه  
 بخشایندت **روز صد و پنجاه و هجده** رهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز  
 بدانکه و خیفه شخص عاقل است که در این دنیا تحصیل حیات ابدی کند و کوشش جلیه چیزی  
 بکند که باعث نجات و رستگاری و یعنی از عذاب باشد و اصل سر خمیه و معدن چتر پانیکه  
 باعث نجات و رستگاری است ایمان است و حقیقت ایمان نزد اهل شریعت آنست



که بدل اعتقاد کند و بزبان قرآن نماید باصولی چند که اول آن معرفت خداوند است که مقصود  
 از ایجاد کائنات و آفرینش جمیع مخلوقات حصول این اصل است چنانچه خدای عزوجل  
 فرموده الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن قبل الایمین لتعلموا ان الله  
 علی کل شیء قدير و الله قد احاط بكل شیء علما لیکن این اصل را نهایت نیست و هیچ کس  
 بمشاهای سرچشمه معرفت الهی نرسیده و کسی گفته ذات و حقیقت و جب متعال را تعیین  
 هر کس بسایه عقل و اندازه فهم و دانش خود چیزی فهمیده و بر حسب علم و دانش خود سخنی گفته  
 و بقدر مجاهدی که نموده از شناخت و معرفت چیزی تحصیل کرده حضرت رسول اکرم صلی  
 علیه و سلم که افضل مجاب دین عالمیان و بهترین مخلوقات بود جهان است میفرماید که  
 ما عرفناک حق معرفتک و حکیم سنانی گوید لعقل نازی حکیم تاکی نفکرت این بد  
 نمی شود طی بکنه ذاتش خود بردگی اگر رسد حس بقدر دیا لیکن در شناختن  
 خدای عزوجل چنان باید اعتقاد کرد که از قرآن و احادیث منقوله از اصحاب عصمت  
 سلام الله علیهم اجمعین بروات صحیحه مأثور شده که اینا تولاوا فتم وجه الله یراکه معرفت بر  
 دو قسم است بالکنه و بالوجه معرفت بالکنه که میر و ممکن هیچ کس نخواهد شد چنانکه شرح  
 گذشت اما معرفت بالوجه میر است چنانکه از اهل عصمت مأثور است که سخن اصل الوجود  
 و علانیه المعبود پس علانیه حق تبارک و تعالی وجه اوست و در این مقام معرفت باید بود  
 الذات متک جست و چنان باید اعتقاد داشت که خدای عزوجل واجب الوجود است  
 آفریننده این جهان است و بعد از او آفریننده نیست یگانه است که او را اثری نیست  
 فردیست که او را مثل نیست ویتیانی است که او را ضد نیست و کسی را با او ضد معاضه  
 و مقابله نیست و او را بر هر چه ممکن است قدرت و توانائی است و عالم را بار او  
 و اختیار آفریده و بجز او اضطرار و بهمی چیز عالم است و جسم نیست و جوهر و عرض نیست  
 و دیدنی نیست و در مکان نیست و از هر و زمان بی غری و بری است انلی و قدیم است  
 ابدی و علیم است منزه از اولیت و مقدس از اخریت مبداء و منتهی او را نیست ویتانی  
 او شواست حکیم است و خیر عادل است و کل شیء بصیر بذات خود قائم است و بعلم

خود حاکم از بندگان طاعت و عبادت خواسته و در اصل دیگر که عدل است چنین باید  
 اعتقاد کرد که خدای عادل است و ظالم نیست و با حدی ظلم نکرده و نمی کند و نخواهد کرد و در حق  
 بنظلم و ستم نیست و تمام فعلهای او بعدل و عین مصلحت عباد است و صادر نشده و نمی شود  
 و نخواهد شد از او مگر فعل نیکو و کثیر الغواید در مخلوقات او فعل خدا برینست و همه افعال خدا  
 بنی بر مصلحتهای مشخصه متعدده است که عاید میشود بندگان را و مصلحت تمام بر حق بندگانت  
 نه بر خدای تعالی زیرا که خدا محتاج به اصلاح و فساد نیست و غنی بالذات است و افعال الهی همه بر  
 وفق حکمت و مصلحت است لغو و عیث در افعال خدا نیست روز صد و پنجاه و  
 پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه اصل دیگر که نبوت است چنین است اعتقاد باید کرد  
 که حکمت خدای عزوجل مقتضی آنست که پیغمبران مخلوق مبعوث سازد که از جانب افعال حکام  
 مخلوق برسانند و آنچه باعث مصلحت دنیا و آخرت خلق باشد با ایشان تعلیم کنند زیرا که  
 خلق ممکنات از واجب مطلق بالذات بواسطه ربطی بقول فیض نتوانند نمود پس خدا  
 عزوجل از فرط عنایت وجود در هر عصر و زمان وجود پیغمبری را موجد و بخلق خود مبعوث  
 فرمود تا زمان پیغمبر و حضرت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد منان  
 صلی الله علیه و آله و آباء و اجداد که افضل و احسن پیغمبران سابق است مخلوق فرستاد که  
 بدایت تمام احوال و کلیه اهل عالم را پس بقراین واضح و ادلالت لایحه و آمار حکمه و آیات  
 مقنه و کتاب مبین او معلوم کردید که آنحضرت پیغمبر برحق است از جانب خدا مخلوق آید  
 تا احکام الهی را بحق برساند و آنحضرت چنانکه مبعوث و برانگیخته شده بود احکام خدا  
 را بحق برسانید و تقصیر در ابلاغ امر فرمود و در راه دین کوششها و جهد با وسعهای پیش  
 نمود پس آنحضرت محصوم است از حسیع کناهان و ایمان بدون تصدیق نبوت  
 آنحضرت صحیح نیست و کفایت آنحضرت ابوالقاسم و القاب آنحضرت عبد الله  
 و سرانجه و امی و بنامی و الطحی و رحمة للعالمین و مصطفی و رسول الله  
 و سید المرسلین و خاتم النبیین و مولود و محبته مسود انور و روز جمعیه پیغمبر  
 ربیع الاول که ربیع المولودش نیز همین نسبت گویند نزد طلوع شمس در شعب اطلب

مدت نبوت آن رحمت ذوالجلال بیت و دو سال و هفت ماه و یک روز و اولاد امجاد آن  
 حضرت ذکور عبدالقدوس بطیب و طاهر قاسم و ابراهیم صبا یا ای انحضرت جهان  
 زینب رفیقه ام کلثوم فاطمه زهرا صلوات علیها و عسرا شریف انحضرت  
 دو سال و یازده ماه و یازده روز و در بیست و نهم صفر یا یازدهم رحلت و هجرت اجالم  
 بقا فرمودند شمایع نور آن حضرت چهره نورانی و سفید چون بدر درخشان  
 گونه هموار موی مبارک نه بسیار پیچیده و نه افشاده پیشانی کشاده ابرو پیوسته  
 و باریک موی سر چون شک از فراز فرق تا بنا کوشش پنی کشیده و باریک و میان  
 اندک برآمدگی داشت ریش مبارک انبوه و بان حد و وسط دندانها سفید و  
 براق و نازک و کشاده گردن چون خواره از نقره خام و اعضا می بدن مقدس  
 معتدل و قوی و خوش اندام سینده و شکم برابر یکدیگر موی نازکی از میان سینده تا ناف کشیده  
 میان دو کتف پس نشان نبوت سر استخوانها و بندهای محاصل قوی استخوانها  
 و اطراف سینده و شکم صاف و بی مو در اعراض و خوش مبارک قد ری موداشت پهن  
 دست بلند و کف دست کشاده انگشتان بلند ساعد و سینده صاف و کشیده  
 پا پا قوی و دستها بلند بخوبی که راست ایستاده بزبانوی مبارک میرسد پشت  
 پا بسیار نرم و صاف کف پاها هموار نبود که همه آن بر زمین رسد میان بلند  
 و قد از میان بالا اندکی بلندتر چشم و ابروی و ریش مبارک سیاه نواری از چین نبوت  
 ساطع بود که چون از کوچکی گذشتی در شب تاریک شعاع آن از روز نهاد داخل خانها  
 چون روز روشن شدی و گاه موزن کم شده از عکس روی مبارکش یا فتنه روی  
**صده و پنجاه و ششم** مولف گوید که مسلم گفت ای عزیز اصل دیگر که امامت است  
 باید اعتقاد کرد که بعد از رحلت حضرت رسالت پناهی آزر در دنیا خلافت و امامت  
 حق حضرت امیر المؤمنین نضر رسول و وحی از جانب خدای عزوجل در یوم نهم غدیر که با  
 آنها رسول بلغ ما انزل الیک و ان لم نقل فما لبنت رسالتک پس از آن که حضرت  
 در آن وادی امر بنزول و توقف اصحاب و با ختن نبر از جبار شتران فرمود بر منبر برآمد

در حالتیکه دست امیرالمؤمنین ع در دست مبارک آنحضرت بود پس بلند کرد آنحضرت را و با ما آمدند  
 بتین امر فرمود که من گفتم مولاة خدا یعنی مولاة که پس از آن ایام مبارکه ایوم اکملت لکم دینکم  
 و انتم علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا نازل شده پس بدین آیات مبارک است  
 واضح صحیح و فضل خود آنحضرت انامت حضرت امیرالمؤمنین واضح و واضح است لهذا آن  
 حضرت امام اول از آنمه شنی عشر است و والد بزرگوارش ابوطالب و مادرش زینب فاطمه  
 بنت اسد بن هاشم بود و بعد الله و ابوطالب و برادر از یک مادر بودند حضرت خاتم  
 الانبیاء و حضرت سید الاوصیاء صلوات الله علیهما پس عزم واقعی صورتی بودند و در معنی  
 یک حقیقت واحد بودند چنانکه فرمود انا و علی من نور واحد و در جای دیگر من شجره واحد  
 میفرماید ولادت آنحضرت در روز جمعه سیزدهم رجب بعد از سال سیم حاتم الفیل در میان  
 بیت الله صورت گرفت بلیت طواف خانه کعبه از آن شب بر همه واجب که بخلا  
 در وجود آمد علی بن ابیطالب با جناب رسالت آید و بموجب وحی الهی اسم شریفش را  
 بعلی قرار دادند محققان گفته اند که بعد از رسول اکرم آنحضرت افضل و اعلم و اتقانی ناس  
 بود بلکه بر انبیا سلف سبقت می نمود و جمیع علوم عقلیه و نقلیه و غیرها با آنحضرت مستند شود  
 زیرا که آنحضرت دارای علوم اولین و آخرین بود علوم تمام انبیا و رشتگان از رشتگان علمان  
 حضرت چنانکه فرمود سکنونی قبل ان تفقدونی و در جای دیگر شک مبارک را از زیر چرخ  
 ساخته فرمود بده صفة العلم من لعاب رسول الله و نیز در جای سیدالمرسلین فرمود که ای سید  
 تعلیم فرمودم را پس عزم حضرت رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم نیز از باب علم که از هر باب  
 آن کشف شد برین بر از باب علم دیگر شرح در اینج و اوصاف آنحضرت از حد و حصر بیرون  
 است کسی حد آن ندارد که زبان بد جشش کشاید را ماعنی اوصاف علی بگفتگو میکنند  
 نجایش بجز در سبوح ممکن نیست من ذات علی بواجبی کی داغم این را داغم که وصف  
 او ممکن نیست بعد از رحلت حضرت رسول خدا چه قدر ستم و آزار که بر آن بزرگوار از کوفه  
 اشرار وارد آمده تمام را صبر کرده و بر حسب وصیت حضرت رسول خدا عمل فرموده و  
 در خانه نشسته شمشیر کشیده تا آنکه ظالمان کن به نهایت رسید جناب و ملائمت باب



قدس خراسید و آن واقعه باید در روز پنجشنبه بیست و هشتم صفر در سال پنجاه هجرت  
 بود و عمر شریفش چهل و شش سال بود و نیاں امامت آن بزرگوار بیست سال چهار  
 ماه و شانزده روز بود در قیام مدفن کشت شمالی با کمال انحضرت سفید پوست کسما  
 سرخ با نرکت چون بر گل چشمها فراخ در غایت سیاهی و شمالی رومی بود  
 محاسن سیاه موی مجید بوی مطهر ابروی مرج مقوس و رشته موی نازک  
 از میان پینه تابری کشیده و محاسن بسیار انبوه و زیاده رنگ مفصلها  
 و بند های بدن مبارکش قوی و تنومند با بین منبکین کشت ده قامت چهار دکنده  
 بسیار بلند بسیار کوتاه تمام اعضا و حرکات و سکنات خوش نما و نیکوترین خلاق بود  
 در صورت و اکثر اوقات بوسمه خضاب مغموم بود و از کربلا بر رسول خدا مشابست  
 و از کربلا پائین با امیر المؤمنین علیه السلام روز صد و پنجاه و هشت منو لفظ بود  
 که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام حسن امامت حق خاص آل عباسید  
 الشهداء امام الهام حضرت حسین بن علی بن ابراهیم است آن حضرت سیم از ائمه اثنی عشر  
 و پنجم از آل عباس کرام علیهم السلام است تولد آن سرور در چهارم ماه شعبان سال چهارم  
 از هجرت و قیوم یافت القاب بما یون انحضرت سید و طیب و رشید و شهید  
 و سید و مبطل کفایت آن سرور ابجد القدر و وقت رحلت حضرت رسول خدا شش  
 ساله بود و در زمان شهادت والد بزرگوارش سی و شش ساله بود و دو سال در زمان  
 برادر عالی مقامش زندگانی نمود و بعد از شهادت حضرت امام حسن ده سال امامت فرمود  
 در روز جمعه دهم محرم سنه هجری یکم یزید و جویز بسید القدر بن زیاد حاکم کوفه و بظلم  
 ابن سعد و قاص و تیغ شمر ذوالجوشن با مشاود و نفر از فرزندان و برادر زادگان  
 و برادران خویش و اقربا و مخلصان در زمین کربلا بجز شهادت رسید شمالی منور  
 مطهر آن سرور با برادر بزرگوارش حضرت امام حسن ممالکت و مشابست داشت از  
 از صد تا قدم شباهت نام مجید بزرگوارش حضرت رسول آ داشت و از صد تا فرقی  
 شباهت به پدر عالی مقامش حضرت امیر مومنان داشت شجاع ترین خلاق بود چه

شجاعت مصطفی و مرتضی صلوات الله علیهما هر دو در آن حضرت جمع بود روز صد و  
 پنجاه و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت سید الشهداء  
 امامت حق امام الهام علی بن الحسین امام زین العابدین علیه السلام است آنحضرت از  
 اندامی عشر رابع و وراست آنجناب نص صریح واقع است ولادت آنحضرت در بیست و  
 جمادی الاول در سال معی و شش از هجرت روی داد مدت امامت آن حضرت سی و  
 چهار سال و مدت حیات آن سرور پنجاه و هفت سال بود و ما در آنحضرت شهر مانوا  
 بنیت یزدجرد پادشاه ایران بود اسم مبارک آنحضرت علی و کنیت آنجناب ابوجان  
 و ابو محمد و القاب همایون انور و زین العابدین و سید الساجدین و زکی العین  
 و سجاد و آدم آل عبا بود و بموجب وصیت والد و جد بزرگوارش بر سندان امامت  
 جلوس نمود بنا بر گفت و شنید محمد حنفیه در خصوص امامت حجر الاسود بزبان عربی فصیح  
 امامت آنحضرت ادای شهادت نمود و آن حضرت را ولید بن عبد الملک مروان مسموم  
 کرد انید و در سال نو و پنج هجری و بدان زهرهای عرش میبای روح آنحضرت در توتیا  
 عدن ایشان کزید و مرقد منورش در بقیع است شمال منور آنحضرت شبیه ترین  
 خلائق بود آنحضرت امیر المؤمنین در موزونی قامت و سرخی مو و بیاض کردن و رو و  
 انزع بود و بزرگی سینه و شکم و شمال دیگر گوید آنحضرت بعد از شهادت مدیجی  
 بود که هر گاه آب و طعام برای آنحضرت می آوردند از آب دیده ترکیدگی در روز  
 صد و شصت مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت  
 امام زین العابدین امامت حق امام الهام محمد الباقرین امام زین العابدین است  
 آنحضرت خا منامه شنی عشر امام جن و بشر است ولادت آنحضرت در روز جمعه غره ماه  
 رجب در مدینه منوره در سال پنجاه و هشت از هجرت واقع شده اسم مبارک آنحضرت  
 محمد و کنیت همایونش ابو جعفر و لقب میمونش با و حضرت رسول آنجناب را  
 بدین لقب لقب فرموده بود ما در آنحضرت فاطمه بنت حضرت امام حسن بود و آنحضرت  
 اول علویست که از دو علوی تولد یافته در وقت شهادت جد بزرگوارش سه سال بود

در کربلا باید بزرگوارش سی و چهار سال زندگانی نمود و زمان امامت آنحضرت نوزده  
 سال بود و در سال صد و چهارده هجری در ماه ذی الحجه بزهد مجد الملک مروان از جهان  
 فانی بسزای جاودانی رحلت نمود و در بقیع پسروی والد بزرگوار خود مدفون گشت  
 شمالی منور انور کندم کون و متوسط القاره و مرطوبی و قوی اسکندر رومی مدینه  
 پیش سیاه امرومی پیوسته و چشمها بزرگ و مانع کشید و صافی چهره  
 مبارکش بر تبه بود که گویند و باقی شکال چون حضرت رسول خدا و پیش  
 چون خندیدی دندانهای مبارکش چون مروارید تر نمودار شدی و در وقت راه رفتن  
 غلامانش زیر بغل آنحضرت را گرفته بردندی روز صد و شصت و یکم میماند  
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام محمد باقر باقی امامت حق امام  
 امام جعفر الصادق بن محمد الباقر علیه السلام آنحضرت ششم از دوازده امام و  
 حجت مملکت امام است و ولادت آنحضرت در سال هشتاد و سیم از هجرت بود امامت  
 آنحضرت سی و سه سال و دو ماه بود و مادر ستوده پیرش ام فروه و مدت دوازده  
 سال با جد بزرگوار خود زندگانی نمود و نوزده سال با پدر و الا که خود بود و عمر کرامتی  
 حضرت شصت و پنج سال بود و شهادت آنسر و در ماه ثوال در سال یکصد و پنجاه و  
 هشت هجری بر زمین منصور عباسی اتفاق افتاد و در مدینه در جوار جد بزرگوار مدفون  
 عالمه در خود آسوده گشت شمالی مبارک آنحضرت در اکثر اشکال چون پدر عالمه  
 مقدار خود بود الا اینکه اندک باریک و بلند تر و سفید پوست و سرخ روی امرو و با  
 پیوسته و حال سیاه بگونه راست و گردن بلند چون صراحی از نور مخاسن  
 مبارکش نه بسیار انبوه و نه بسیار تنگ دندانها درشت و سفید و میان دو  
 دندان پیش رو کشاده و پنجبال مش از فوت ترک مسواک کرده بود و بلیت در سخن  
 دندانهای مبارکش و میان دماغ آنسر و رانگی برآمدگی داشت روز صد  
 و شصت و دو و یکم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت  
 امام جعفر صادق امامت حق امام الهام آنحضرت موسی بن جعفر علیهما السلام است



انحضرت بقدم از آمدن شش عشارت ولادت انحضرت در ایوا که متری است در میان  
 مکه و مدینه در شهر صفر سال یکصد و بیست و هشت از هجرت روی نمود و والده انحضرت  
 ام ولد مسما و بچیده بر بریه اسم شریف انحضرت موسی و کنیت همایونش ابوحن  
 و ابو عبید الله و ابو اسماعیل و ابو علی و القاب میمونش صابر و صالح و کاکم  
 در وقت رحلت والد بزرگوارش بیست ساله بود در ماه رجب سال یکصد و هشتاد  
 و سه بختی برون بسندی بن شاکب بر اقیقت یحیی بن خالد مسوم شده در بغداد  
 از عالم فانی رحلت نمود مدت امامت انحضرت سی سال بود و زمان حیات  
 آنسور پنجاه سال بود و انحضرت سی و یک پسر و بیست دختر داشت شمالین مبارکش  
 قیامت بلند و ضعیف ندام و کندم کون بود و مابین دندانهای مبارکش  
 و بین انگشتین کشیده و اکثر اوقات شمله از صوف بر بالای جام پوشیده و فلین  
 در پای ساده بسفر میرفت که روز صد و شصت و سیهم مؤلف گوید که محاکم گفت  
 ای عزیز من که بعد از شهادت حضرت امام موسی کاظم امامت حق امام امام حضرت  
 علی بن موسی بن جعفر علیها السلام است انحضرت تا من زرد و آرزو امام است و  
 مسوم واجب الاطاعه و الاحرام است ولادت انحضرت در یازدهم ذی  
 حجه سال یکصد و پنجاه و سه هجری مدوی نمود و ما در ام ولد بود و نام و کنیت  
 آن امام بانام و کنیت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام موافق است القاب  
 همایونش رضا و مقصی و وفی بود در زمان جد بزرگوارش سجداله بود و در وقت  
 رحلت پدر علی مقدارش سی سال داشت در سنه هجری پانزدهم و بیست و هشت  
 مامون دیوان بنا بر مصدق تخی انحضرت را ولی عهد نمود و بالاخره بمضمون اما  
 وجدنا علی ابانا علی امته و انا علی آثارهم مقتصدون عمل کرده در ماه صفر دیست  
 بیست هجری انحضرت را در انکوره و بروانی در انار زهر الود خورانید و در قریه شاد باد  
 من قرای طوس مدوی توجه بروضه رضوان نموده در قبه که اکنون مطاف طوالیقه  
 ام شیعته شنی عشره پاره است مدفون گردید و مدت حیات انحضرت پنجاه سال بود

زمان امامت آنحضرت بیت سال بود شمالی منورش در شکل و شمال چون امیر  
 المؤمنین علیه السلام بود و از هر چه سوال میکردند جواب میفرمود و در نزد احدی بمانی بود  
 در ازمنی فرمود و با خدیجه و غلامان طعام میخورد و در خانه لباس کنه می پوشید و در نظر  
 مردم زینت نمی فرمود روز صد و شصت و چهارم مولف گوید که معلم گفت ای  
 عزیز بدانکه بعد از شهادت حضرت امام رضا علیه السلام امامت حق امام الهام حضرت  
 محمد بن علی بن موسی بن جعفر است علیهم السلام آنحضرت حج خدا و تاسع از ائمه ابدی است  
 و اوقات آنحضرت در مقدم شهر رمضان سال یکصد و نود و پنج هجری در مدینه منوره  
 روی نمود و مادر آنسرورام و ولد آنحضرت در کنیت و نام با حضرت امام محمد باقر و فرزند  
 بود آنحضرت را ابو جعفر ثانی گویند و القاب آنجانب تقی و جواد و قانع و مرتضی  
 بود و در وقت وفات و ولد بزرگوارش هفت سال داشت و در ستمه هجری در شهر  
 قوی هجری بمقتضی در بغداد بفرودس اعلی قدم نهاد و در مقبره نبی هاشم در جوار مرقد جده  
 مدفون گشت و اوقات حیات آنحضرت بیت و پنجبال بود مدت هفده سال امامت  
 نمود شمال مبارک آنحضرت ترکیبی در نهایت کمال و نراکت داشت امیر و با پیوسته  
 باریک مقوس روی چون گل سرخ چشمها سیاه کشیده بینی کشیده باریک که نو  
 و القلم سوؤ از آن دندانها بزره سفید چون مروارید گوشه های مبارک آنحضرت  
 بزرگ بود دستها و انگشتان رسا و کشیده و بین انگشتین کشاده که باریک  
 سینه و شکم جوانی از مواز میان پستانهای منور تا بزرگ ناف کشیده  
 محاسن سیاه و مرغوله در هم پیچیده کردن بلند قامت متوسطه ایل به بلندی بنده  
 و پیوندهای اعضا قوی و در یکی از انگشتین آنسر و نقش مهر امامت بگوشه و زرقه بود  
 روز صد و شصت و پنجم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد  
 رحلت حضرت امام محمد تقی امامت حق امام الهام حضرت امام علی تقی علیه السلام است  
 آنحضرت دهم از ائمه اثنی عشر و امام جن و بشر است قول آنسر و در سیزدهم و بیست و یک سال  
 و بیست و چهارم هجری در مدینه بود مادر پاکیزه گوهرش سمانه آنجانب در اسم و

و کنیت با علی مرتضی موافق است بنا علی هذا انحضرت را ابو الحسن ثالث گویند و القاب  
 بهما یوش عقی و بادی و ناصح و فتاح و مرتضی و عالم و قفیه و امین بود و انحضرت در حین  
 وفات پدر عالمقدارش سال بود متوکل در زمان حکومت خود یحیی بن هر سمد را بنیاد  
 فرستاد تا انحضرت را بسام دیباورد و انحضرت بعد از ده سال که در آنجا مقیم بود در  
 جمادی الاخره ۳۱ هجری بزرگ متوکل بعالم جاوید فرامید مدت عمر شریفش چهل سال  
 و اوقات امامتش سی و سه سال بود شمال منورش متوسطه القامه و بسیار بخونی و  
 روی سرخ و سفید و کونهای مبارک آنکه برآید و چشمهای فراخ و ابرویا  
 کشاده و دندانهای درشت و چهره دلکش هر که انمی بودی بروی مبارکش بکستی  
 غمهایش زایل شدی بحبوب القلوب و صاحب بیت پیوسته لب مبارکش در بیم  
 و ذکر خدا بود و در راه رفتن کاهار کوچک گذردی و پیاده رفتن بر انحضرت دشوار بود  
 و اکثر در راه رفتن بدن مبارکش عرق میکرد و در و رصده و شصت و شصت  
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام علی النقی امامت  
 حق امام الهام حضرت امام حسن بن علی العسکری علیهما السلام است انحضرت از بیم  
 از زلمه اثنی عشر است و ولادت آن امام تمام در مدینه منوره در سلطه هجری روی نو  
 ما در آنسورام ولد مسماه بسوس بود انحضرت در نام و کنیت با حضرت امام حسن  
 موافق است و القاب بهما یوش زکی و عسکری و خالص و سراج بود و انحضرت  
 در زمان فوت پدر بزرگوارش بیست و دو سال بود در شهر ریح الثانی دولت و  
 شصت هجری بزرگمتم عباسی در سمره از جهان فانی گذشت و در جوار والد بزرگوار  
 مدفون گشت و مدت عمر کرامی انحضرت بیست و هشت سال بود و مدت هفت  
 سال امامت نمود و ثبوت پیوست که انحضرت را بعد از حضرت حجه اللدی است  
 و الارضین صاحب الامم فرزندی دیگر نبود شمال منورش گندم کون و متوسطه  
 القامه نسبتا رفیده و بسیار ضعیف جمیل الوجه با روی تازه و همه اعضا با ناز  
 ابرویا سیاه قوس و چشمهای منسرخ و پیشانی کشاده گویند منسرخ

و حال با ستمی در کوشش راست داشتند و بدانسان نور و درشت و سفید لب در  
 کمال نزاکت چون نخچال گرون بلند سینه بین و مابین منگبین کشاده و  
 گوشت زانهای مبارکش بسیار با بخت و جلالت و پیوسته آثار وجود در پیشانی مقدس  
 آنحضرت پیدا بود روز صد و شصت و هفتم مؤلف گوید که معلم گفت  
 ای عزیز بدانکه بعد از رحلت حضرت امام حسن عسکری امامت حق امام الهام حضرت  
 ابوالقاسم محمد بن الحسن صاحب الامر علیهما السلام است و آنحضرت ثانی علیه السلام  
 و حجت ملک عظام و امام امام میر سبب باشند **تولد امام محمدان و ولایت** در شش  
 سال دویست و پنجاه و پنج هجری در سمره اتفاق افتاد مادر آنسرور محسن  
 خاتون بود و در نام ولایت با حضرت خیر الانام موافق بود **القاب** بجای اولاد محمدی  
 و متعلق و خلف و صاحب الزمان و حجت و قائم و صاحب الامر است و در وقت  
 وفات پدر بزرگوارش بحیاله بود حضرت و ارباب العالیای آنحضرت را مانند حضرت  
 یحیی علیه در حالت طفولیت علم و حکمت عطا فرمود و در ضمن امام نام کرد اند  
 ای عزیز بدانکه تورا تحب و خیالی داشت که چگونه میشود شخص بحال امام زمان شود و سبب  
 اسرار و احکام نماید و اول بدانکه از قدرت الهی هر چه از پرده بطور رسد بید نباشد و در  
 امر حکمتیهای لایتناری پوشید و مستور است و بیچکس نخواستند زود بستی از حکمتی  
 این امر زیرا که فرموده اند سر القدر بحر عمیق در جای دیگر سر القدر استور غیر نمایند و  
 قدرت و ظهور و حکمت و نفوذ امر الهی از این مطلب مستفاد میگردد و ثانی بدانکه تمام  
 الزماتی عشر حال طفولیت و شخصیت آنها یکسان بود با علم و حکمت و امامت از مادر  
 متولد میشوند ایشان صاحب لدنی اند از آن احتیاج بلب و تحطین ندارند چنانکه حق  
 رسول گرامی ستم خاتم صلی علیه و آله وسلم فرمود گفت بیا و الادم بین المرء و الطین  
 و در حدیث دیگر که سلمان شوال کرد از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله کیست قیام  
 و چگونگی آنرا حضرت اشاره بجهت سید الشهداء علیه السلام فرمودند و فرمودند  
 کن از نور دیده ام حسین و حال که حضرت شش ساله بودند تعجب پیدا شد از برای سائل

که حضرت مرطفی حواله می کنند تا چارو رو کرد بسوی سید الشهداء علیه السلام عرض کرد  
 فدایت شوم باین رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خبر دهم مرا از عم شریف پدر بزرگوار  
 پس حضرت سید الشهداء از دامان حضرت رسول خدا بدو زانو بر زمین فرار گرفت فرمود  
 که ای مسلمان کجا کن کردی مرا صغی خور د سال که سوال نمودی از من باین سوال و  
 حال آنکه سوال کردی از عم غامض باید آنکه پدر بزرگوارم بود با آدم اول بنقاد بنابر  
 سال و جنگ فرمود با او بنقاد بنزار غوه در وحدانیت تا اینکه آوار گرفت از او  
 و بود با آدم ثانی بنقاد بنزار سال و جنگ فرمود با او بنقاد بنزار غوه در فرود  
 تا آنکه آوار گرفت از او و بود پدرم با آدم ثالث بنقاد بنزار سال و جنگ فرمود با  
 او بنقاد بنزار غوه در صمدانیت پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دست  
 مبارک را بر دینان نور دیده خود حضرت سید الشهداء گذارده فرمود اسکت کلاه  
 اسکت او العزم من الرسل ای فرزند غیر ازین اخبار بسیار است اگر بخواهی بگویم  
 طول کلام نخواهد شد ثالث آنکه چون دورد ولایت با کمال رسید و بوجود مبارک  
 آنحضرت ختم آمد بسبب کمال بروز ولایت الهی تفرق برده صورت شده در سن صبا  
 اخبار ولایت فرمود که استکبر الخلیف است سر طبعت سر با نهان بود در زیر  
 فاش اگر گویم جهان بر هم زخم آسار ولایت حضرت معصومین صلوات الله علیهم  
 سر در سربل سر منقعه بالسر است کفنی نیست زبان از تقریر آن عاجز است اگر کسی  
 تو را تدبر و تقوی باش و درین سلسل مجاهد باشی انحرالام بحقیقت آسار ولایت خواهی  
 رسید از مقصد اصلی دور افتادیم پس بدان ای فرزندی که آنحضرت در زمان محمد عیسی  
 علیه السلام بحری در سرداب خانه خود از ضرفه نام غایب شد بنا بر مذکور شد فرقی شبی  
 تا حال از انظار خلائق مخفی هستند و آنحضرت را دو غیبت است غیبت کبری و  
 صغری زمان غیبت صغری بنقاد و سه سال بود و فوق میان دو آنست که در  
 عیدت صغری سفر او و کلاه آنحضرت واسطه بودند و حواج شیخان را بنقاد  
 آنحضرت عرض می نمودند و بجا اب با صواب سرافراز میشدند چنانکه تو حق است که از آن

از آن رحمت ذوالجلال صادر شده را قهر و فتنه تماماً را بدست آورده بر یزید طبع  
 در آورد هر کس شایق باشد طلب دارم بکلیه فرمایشات در اصول و فروع  
 عمل نماید که نجات دارین است با بجز در غیبت کبری آمده و شد منقطع شد هر گاه اراده  
 حق تعالی بنظیر آنحضرت تعلق کرد نقاب حجاب از چهره آفتاب آستانها برداشت و  
 همت و الانهت نمود را بر ترویج طاعت پشوا و دفع اعتداها بکاشت و باید اعتقاد  
 کرد که اکنون امام زمان و قطب دوران و اولو الامر و خلیفه اعظم و غوث عالم عبارت  
 از ابوالقاسم محمد بن حسن عسکری است که در سر دابره سمرن را می غیبت نموده است  
 و اوست صاحب دعوت نبویه و صولت حیدریه و عصمت فاطمیه و اوست مالک  
 علم حسنیه و شیخ عت حسنیه و عبادت سجادیه و اوست وارث ماثر باقریه و آقا خفیه  
 و علوم کافیمه و اوست دارای حج رضویه و وجود تقویه و سخاوت تقویه و بیست عکبر  
 و اوست باعث قوام عالم و نظام اولاد آدم امید که نوید ظهورش در الهامی مؤمنان  
 را متوج و مسرور گرداند و بیانشم و الم از غمهای و فو اطرا اهل عالم دور دارد اللهم از قنا  
 شرف لقائه بجز متبانه و اجداده ای غیر نبی باید اعتقاد کرد که این آمد محصومین که ذکر شد  
 همه از یک نور خلق شده اند و هر یک حجت خدایند بر خلق همچنانکه ایمان بخداوندند  
 ایمان بجزرت رسول باعث نجات نمی شود ایمان بجز او رسول بی ایمان بایشان  
 باعث نجات و ترسکاری نیست و باید اعتقاد کرد که ایشان محصومند از ان بان و هر  
 حکم که ایشان از آن انجام کرده اند یا بکنند از حضرت پیغمبر ایشان رسیده و در  
 آن بلیغ نیست و در اصل دیگر که معاد است باید اعتقاد کرد که قیامت حق است و  
 در روز قیامت خدای عزوجل هر دکان را زنده می گرداند و آنچه پیغمبر خبر داده است  
 و کتاب و میزان و اعمال و صراط و غیره را اعتقاد بحقیقت آن می باید کرد لاکن کج  
 بر یک علی التفصیل لازم نیست و بچنین باید اعتقاد کرد بجناب قمر و سوال  
 منکر و نیک و هم چنین باید اعتقاد کرد و اقرار بر سایر ضروریات دین و اقرار بقرایضی که  
 خدای عزوجل در قرآن مجید فرض گردانیده چون نماز و روزه و زکوة و حج و غیره

است عقاید شیعه امامیه اثنا عشریه هر روز صد و شصت و هشتم مولف گوید  
 که محکم گفت این نیز بدانکه چون حقیقت ایمان را دانستی و مقربان درگاه حضرت احدیت  
 را شناختی اکنون شمه سبب آمدن آدمی را باین جهان بشنوید آنکه خدای عزوجل دو  
 جهان آفرید یکی جهان حیات و آن شاه آخرت است و یکی دیگر جهان ممات که مراد از  
 این جهان است عاقبت هر حیاتی مرگ است و بچکس را در این جهان حیات ابدیست  
 و بهر چیز این جهان در معرض تغییر و زوال است و غرض از آمدن آدمی باین جهان  
 آنستکه تحصیل زاد آخرت نماید و توشه انجمن را از این جهان بردارد چه این جهان را  
 خدای عزوجل جهت آن آفرید که بندگان در این جهان شرایط بندگی بجا آورند و بخت  
 فرمان الهی کنند و بر وی نفس را نکنند و از شهوات بگذرند و از لذات دنیا  
 بیش از اندازه که خدا حلال گردانید تحصیل ننمایند تا مستحق رحمت الهی شوند و بنابر  
 نعمت و حیات ابدی و وصل گردند و چندین هزار پیغمبر از جانب خدا مبعوث شده  
 و همه باین خبر داده اند پس این جهان مکان و ماوای و محل آرام نیست و چون باز آید  
 است که بر سر راه باید ساخته آنکه مسافران از اینجا زاد و توشه راه بردارند و نیز  
 در اینجا مسافر است و این سفر را قمر لهما و مرعهاست و منزل اول صلب پدر  
 و منزل دوم رحم مادر منزل سیم فضا و عرض صد دنیا منزل چهارم قبر و منزل پنجم موقف  
 قیامت و منزل ششم بهشت یا دوزخ و آن آخرین منزل است که محل قرارگاه است  
 و از اینجا سفر بجائی دیگر واقع نمیشود الا عملی درجات یا درکات زیرا که وقوف بر هیچ  
 تشاؤ و عالمی از برای آدمی نباشد چون آن دار بقا و خلود است نقل و انتقال به  
 عالم دیگر از آن عالم نیست لکن مقامات و درجات عالم بقا لا یتناهی است لهذا  
 در هر منزلی از دو منزل مذکور که قرارگاه است خلود یافت در همان منزل علمی برآید  
 و درجات و درکات خواهد نمود الی ماشاء اللہ پس آدمی همیشه در سفر و سیر است  
 و مرکب عمر در این منزل دنیا پیوسته در سیر است و قرار ندارد و شب و روز نقاط  
 رشته عمرند آدمی را بر نفسی بمشابه قدحی است و هر روزی چون میدانی و همراهی چون

میلی و بر سالی چون فرسخی بجای آن نفسی که آدمی نیز بدشتی از خانه او ویران شود و وقتی  
 با خرت نزدیک شود و از دنیا دور میگردد پس تحقیقت دنیا علی است بر هر کس از آن  
 و رباط علی است بر سر بادی قیامت نماده و عاقل آن است که بر سر بل بمارت مشغول  
 نشود و دل آن بنهد و از رباط دنیا زاد بادی قیامت و منظر نگاه آخرت بردارد  
 و نعمت و زینت دنیا که فانی است مشغول نشود و از حال مردمان گذشته و یاد  
 نشایان رفته عبرت گیرد که چون دل بان دنیا بستند و سالها با ناز و نعم دنیا خو گرفتند  
 و پشت بر باضات علمی و مجاهدات علمی کردند و قطع نظر از تعلقات دنیوی و از روبا  
 نفسانی کردند در ساعت آخر که ایشان را دل از همه بریاستی داشت ایشان را چه  
 حسرت و اندوه بود و پس عاقل باید ملاحظه کند و اندکی تدبیر در مقدمات و عوالم  
 وجودیه خود نماید که خدای عزوجل او را بچه لطف و مهربانی محض تفضل و جود افزاید  
 از هر ترکیه نطفه بود و او را درجه بدرجه و پایه پایه بلند کرد ایند تا بمرتب انسانی رسانند  
 و او را بر تری و فضیلت داد بر سایر شیاء تمام عوالم از جهت عبادت و پرستش و  
 معرفت با منزه او راست که آدمی خلاف پروردگار خود کند و سر از اطاعت و فرمان  
 برداری او بچرخد در مشغول دنیا و لهو و لعب و هوای نفسانی سازد این خود نا  
 شکری و کفران عظیم است قدر شناختن نعمت بسبب آنکه و حرمان از حق است و  
 دوری از حق تعالی عذاب الیم است روز صد و شصت و نهم مؤلف گوید  
 که معلم گفت ای عزیز بدانکه بر مؤمنان واجب و تنهیم است که این خصلت همی کار و  
 افعال پسندیده را لازمه خود سازند تا از عذاب الیم رسته و بنعمت تیمم آید و  
 و مقیم گردند اول ادب و مراد از ادب خوردان نسبت بزرگان و دوست داشتن  
 ایشان است و با آنها کلام نجیده و سخنان پسندیده گفتن چنانچه از استماع آن ایشان  
 لذت و راحت فراید و وقت در وقوع گویند و در انظار مستحسان نیکو نماید از کلمات  
 اکابر است که الادب وسیله کل فضیله و ایضا گفته اند الادب خیر من الذم بی  
 سر مایه بر سعادت و پیرایه بر کرامت ادب است بیچ جامه کمال بی سوزن ادب و خسته



شود لفظ از خدا خواهم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فضل رب و در هر حال  
 و مراد از آن رواند داشتن است که از طرف او هیچ آفریده حیف و میل رود از طرف  
 در انصاف دادن زیان دولت و نقصان عزت باشد بزرگان گفته اند که علیک  
 بانصاف ولو بالاتلاف لفظ کمزور انصاف آید در وجود بد که عمری در قود و در سجود  
 منصف در عالم کم و وجود او اگیر اعظم است روز صدقه و هفتاد هم موافق گوید  
 که معلم گفت ای عزیز بدانکه سیم امانت است و مراد از آن نگاه داشتن چیزی باشد  
 که کسی بطریق اطمینان سپارند و گیرنده بطیب خاطر پذیرد و شرطی را و با او چیزی عمل  
 آورد چون مالک آن امانت باز خواهد بخشید و گویند که در روایتی آمده پس دان  
 امانت باعث زیادتی روزی باشد چنانچه رسول خدا فرموده الا مانتة تجر الریق و در آن  
 خیانت کردن سبب فقر و افلاس است و اسم این از اسم الله است و منصف بد  
 شدن نکار بر صاحب منای است روز صدقه و هفتاد هم موافق گوید که  
 معلم گفت ای عزیز بدانکه چهارم تجرید و مراد از آن دل از لذت و تعلقات دنیا  
 باز گرفتن و دامن از احتلاط مردم چسیدن و ورشته امید از خلق بریدن است و از  
 حضرت رسول روایت شده که اعتراف اسلام بزرگان گفته اند من اختیار اعتراف نمودم  
 که بچشم تسلیم و مراد از آن فعلی است که بچشم تعالی داشته باشد یا با شخص که بر ایشان  
 اعتراف جایز نباشد یا ایشان باز گذاشتن و بخشیدن تسلیم داشتن است اگر چه بصورت  
 موافق طبع نباشد لفظم در قضای حق بر تسلیم شو همچو موی زیر هر کس خضر رو  
 همچو اسمعیل پیش سر بنه شاد و خندان زیر تیغش جان به روز صدقه و هفتاد هم موافق  
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ششم تواضع و مراد از آن لغزش  
 خوردن و کم از دیگران دانستن و بجز دیگران فروتنی کردن است اگر چه بجا و مرتبه  
 از ایشان افزون تر باشد از جناب امیر مومنان مرویت که من تواضع غلغله  
 نقد کنی از من سخن گفته که تواضع آن است که کسی را بخوابی و بچشمتان می خورد  
 ای نیا ز خوئی این سخن در رعایت لطافت است تواضع کردن فرزانان نحو است

که اگر تو اضع کندهی اوست را قلم گوید که در میان عوام از مردم مخصوص اهل ایران چنان بهتر  
 دارد که تو اضع قیام و رکوع است نسبت بعضی اشخاص خود با لادن نه الا اعتقاد و حال آنکه  
 این هم وعادت اهل ایران است ندست پیغمبر آخر الزمان زیرا که آنحضرت که بعضی را قیام نمود  
 و بعضی را نغمه مودی این حرکت از شان نبوت بعید بودی بلکه قبح آن نزد خداوندان ظاهر  
 و باهر نمودی و اگر بر جسم اشخاص قیام فرمودی و امتیاز در میان ایشان نکردی  
 این سخن ظاهر تر از وجه اول است از وجه متعدد من جمله روزی چند هزار کس بخدمت  
 آنحضرت میرسیدند و فیض یاب صحبت آنجناب میکردند ازین لازم آمد که آنحضرت  
 علی الدوام در قعود و قیام بوده پس تعلیم احکام و تربیت انام چه میفرمود و دیگر عوام را  
 را اعتقاد آن است که دیدن سنت و باز دیدن واجب است زهی مردم که رسم و عادت  
 خویش را واجب خوانند در کتب اسلامی مذکور نیست که حضرت رسالت پناهی باز  
 دید را واجب فرموده باشند اگر آنحضرت باز دید بر کس فرمودی اوقات غایت  
 ایشان گفتا نکردی و با وجود کفایت این کلام بی فرجام ایشان تبعیض میکنند و سخنان  
 ارباب دولت و اصحاب کفایت باز دید و ملاقات ایشان می نمایند و اگر فرقی  
 دیدن ایشان نمایند نه تمامی تصریح بدان بجا می کنند و بجای باز دید و تفقد  
 حال بتا زینان کسایت خاطر آن بچاره راهی رنجانند هر همت تقوی و مراد از آن  
 است از چیزی که رضای باری تعالی در آن نباشد و مضرت آن بفاعل و غیر آن عاید  
 گردد بزرگان گفتند که از هر مسیز کاری زیادتی رزق شود تو رزق صید و نه قمار  
 و سیم نه لطف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه هشتم توکل و مراد از آن بیرون  
 آمدن از رویت و واسطه و اسباب و توفیق جمیع امور بخدمت عزت باطنیا  
 و ارادت و بعضی گویند توکل خود را بحق سپردن و روی تو به بدان حضرت آورده  
 است قال الله تعالی و من توکل علی الله فهو حسبه شیخ جنید بغدادی فرمود  
 معنی توکل آن است که بنده خدای را چنان باشد که قبل از وجود بود تا خدا  
 تعالی نیز در حق او چنان باشد که قبل از بودن بنده بود لفظ در حد رشوریدن

شور و شرم است رو توکل کن توکل بهتر است نیت کسی از توکل خیر غیر توکل  
 و رضا محبوب تر روز صد و هفتاد و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز  
 بدانکه نعم حسن همدست و مراد از آن نگاه داشتن پیمان بادیکر است و در آن  
 خلاف نگردان و درست گوئی در آن پیمان نگاه داشتن و در استواری آن کوشیدن  
 است بزرگان گفته اند که حسن العهد من الایمان و بهم جد و جدم را از حد است  
 گردان است در تحصیل مقاصد و در آن بی صبری نمودن و جلد تحمل مشقت در طلب  
 انظار لب هر دولت که در جهان بود صاحب آن دولت است این طریقه پیوسته  
 من طریق سعی می آید بجا نیست لایسان الا ماسی روز صد و هفتاد و  
 پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ما روز هم علم و مراد از آن برداری  
 است که آلات بدنی را فرسوده کردن در استعمال امور پسندیده و خشم فرو خورد  
 چنانچه غضب تحرک است آن تواند و چون قادر شود بر مکافات مبارزت نکردن است  
 قولاً و فعلاً از سر و راولیا هر ویست جمال المرء فی الحقیقه تعالی را حضرت ابراهیم  
 صفت روح می فرماید که آن ابراهیم مجید او اهنیب و گو از روز هم صفت و مراد از  
 آن تساوان ناکردن است در محافظت ملت و حرمت از آنچه محافظت آن واجب  
 باشد چنانکه آنچه حق باشد تقدیم رساند بحدیکه از حد تجاوز نکند تا بغضب نیانجام  
 روز صد و هفتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ششم  
 حیاء و سخام را از جیا شرم است و آن که مرتبه دارد اول شرم از خدا داشتن بحکایت  
 ناشایست که بر بنده رود دوم شرم داشتن از خلق که بساد ابر آن واقف شوند  
 و او را خجالت رسد از حضرت رسول هر ویست که الحیا من الایمان سیم از خود  
 شرم داشتن و بر اعمال زشت اقدام نمودن است جیا در همه کس مطلوب است  
 سیم از زنان و دختران و پسران و پیران مطلوب تر است که جیا نبود در اقلید  
 رسم عصمت از میان و رجحانی در میان است از تقاضای جیاست و مراد از آنجا  
 آگاه بودن است بر کیفیت امور و حقیقت آنچه بر حواس رود و فهم کردن غرض و



شود. از آنکه شومی کفران نعمت عذاب و بلا گرفتار کرده چنانچه حضرت باری تعالی فرموده است  
 لَنْ نَشْكُرَكَ لَإِنَّكَ كَفَرْتُمْ أَنْ عَذَابِي لَشَدِيدٌ رُوزِ صِدْقٍ وَبَشْتَادِمْ نُونِ  
 گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه تو زود بهم صبر و مراد از آن سکون نفس است در وقت  
 فقدان مطلوب و مقایسه است کردن است با هوس لذت قیو که از نفس جدا شود و با  
 دشواریها ساختن و آثار بردل کران بدبختی و خود را بان شکیبا کردن است لطمه گرت  
 چنانچه نبی صبر است در غم طوفان بلا بگذرد و کام بهزار ساله بر آید عارفی گفت ایبر که  
 بادشوار یهناخوی کند زود با سانی برسد الصبر فتح الفرج از حضرت رسول مر و است  
 الایمان نصفان نصف الصبر و نصفه لشکر و از سر و او یام و بیت الصبر من الایمان بنقله  
 المر اس من الحج حق تعالی صابران را نزد بی حساب کرامت فرماید چنانکه فرموده ایمانی  
 الصابر و ناجر بهم نیز حساب عارفی گفته حقیقت صبر بیرون آمدن باشد از لذات  
 جسمانی و حفظ نفسانی و حبس کردن نفس در محنت عبادات و ثبوت قدم بر محراب  
 زیرا که اگر نفس اماره را در لونه مجاهده نکند از دوا برای تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر نشاند  
 بر آید در ایوان عذاب یا کج بخت از فراق پروردگار است باید بویخت پس صبر بر  
 انقطاع مالوف و محبوبات فانی او بی است از صبر بر عذاب جاودانی در هر حال  
 صبر وسیله ظفر است بر مطلوب و واسطه قرب محبوب است رُوزِ صِدْقٍ وَبَشْتَادِمْ  
 و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بلیستم صداقت و مراد از آن دوستی  
 برستی کردن است بانجان مسلمانان و مجتبان و رقیقان و اهتمام بر اجتماع اسباب  
 فراغت ایشان و ایشار نمودن بر آنچه امکان است و اگر از طرف و یا جانب ایشان  
 کمروسی بر دل آید بدان مکر زشدن و بر مقام صفا بودن است اما درین زمان  
 دوست صادق و محب موافق نجابت نادر و تحصیل او متعذر است لهذا بعض از  
 دانایان گفت اند صدیق المرء عقده و عده جمله اشخاص که دوستی ایشان بر  
 خدا و خالصا لوجه الله باشد محبت و دوستی ایشان بر دوام و مستدام باشد و گنبد  
 دوستی ایشان بنا بر غرض نفسانی باشد عاقبت بر صداقت مبدل گردد رُوزِ

صد و شتاد و دویم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و چهارم  
صلح رحم و مراد از آن رعایت کردن احوال خویشان بقدر امکان است و در رول  
ایشان گوشیدن و ایشانرا در حصول لذات دنیوی شرکت دادن است حضرت  
رسول فرموده لا تنزل الرحمه علی قوم فهم قاطع الرحم بیست و دویم عفو و مراد از  
این اثر گناه است از دل پشیمان کردن و بر دل آسان نمودن و ترک مکافات بدی  
نمودن است بر کسی که از او بدی رسیده باشد و بر انتقام قدرت باشد باری تعالی  
خشم خورنده و عفو کننده را بدی فرموده و انکما ظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله  
یحب المحسنین دوست دارد عفو را پروردگار را آنچه از دوست دارد دوست دارد  
روز صد و شتاد و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه  
بیست و سیم عبادت و تضرع و مراد از آن تعظیم و تجید خالق خویش و مقربان موجد  
تو انکرو و رویش است چون ملائکه و انبیاء و اوصیاء و الله بدی علیم سلام بطاعت  
و متابعت ایشان اقرار و نواهی صاحب شریعت نمودن چنانکه معنی تعظیم لام الله  
سر باید سعادت دنیا عبادت است پیرایه که امت عقی عبادت است از حضرت رسول  
مرویت که هیچ بنده نیست که خدای را عبادت کند و بر گناه بگریزد چنانکه از چشم  
او آب فرود آید که بسته خدای تعالی گناهان او را می بخشاید و بروی حرام می  
گرداند آنش دوزخ را و دیگر فرمود که هر گاه بگذرد دل مؤمنی از ترس خدای بر برون گشت  
او چنانکه برک از درخت و از حضرت رسول پرسیدند که چه طایفه از امت بود اول  
بهشت میشوند حساب فرمود آنکس که گناه خود را یاد آورد و بگریه و ایستای فریاد  
که ای مؤمنان خوف حق را شمار خود کنید تا از همه افتد این گوید روز صد و  
شتاد و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیست و چهارم عفت  
و مراد از آن پیمان کردن و دور بودن از ناشایست و از چیزی ناپایست که عقل  
و شرح بدان خصت نهد و در نزد عقل و شریعت نترسیده و ناپسندیده باشد بر  
تقدیم و قیام این صفت عفت از همه بیکوست از جوانان و زنان بیکوست لفظ

عفت اینجا که رایت افرازد دل و دین در مقام نبوازد و بیت و نهم قناعت و مراد از  
 آن آسان گرفتن است و اکتفا نمودن در امور ماکل و مشرب و طالس و زیادتی بر  
 آن نحو استن و با اختیار از طلب زیادتی گذشتن است از حضرت رسول روایت شد  
 که القناعت کثر الیقینی مد و روز صد و هشتاد و پنجم مؤلف گوید که معلم  
 ایغری بداند که بیت و ششم مکافات و مراد از آن این است که چون کسی از غری  
 نیکی دید و خوبی از دیگران بوی رسیده باشد همان طور نیکی بروی نماید یا زیادتی بر آن  
 افزاید حق تعالی فرموده من اعتمدی علیکم فاعندوه علیه مثل ما اعتدی علیکم و در حق نیکی  
 کاران و عده فرموده جز از من ربک عطاء حسابا و اعمال را نیز در دنیا جز او مکافات  
 نظم در همان سانخوردده چه خوش گفت با پسری که نوز چشم من بخرازشته ندروی  
 روز صد و هشتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدان که بیت  
 بنعم و فو مراد از آن ایستادنت بر آنچه دل نهاده یا زبان بر آن گشاده و هیچ صورت  
 از آن تجاوز نکردن و چنانچه پذیرفته باشد در عمل آوردن در باغی منکر تو بدان که ذو  
 قنون آید مرد در عهد و وفا نکو که چون آید مرد از عهد و عهدا که برون آید مرد  
 هر چه بکمان بری قنون آید مرد عارفی گفت دست وفادر که عهد کن تا شوی عهد  
 شکن بعد کن روز صد و هشتاد و پنجم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز  
 بدان که بیت و ششم صمت و مراد از آن خاموشی از نا گفتنی است یا از بسیار گفتن از  
 حضرت رسول حد روایت که من صمت نی بر زبان گفته اند که خاموشی پرده عورت  
 جاهل و نادان است و شکوه عصمت عارفان و دانشمندان نظم آدمی مخفی است در زبان  
 این زبان پرده است بر درگاه جان عارفی این رباعی را گفته اند از تو نپرسند تو از تو نپرسند  
 گوی جز بادل خود را ز دل ریش گوی کوشش تو دو دادند و زبان تو بی نیسی که  
 دو بشنوی بی پیش گوی یکی از اهل دل فرموده که هر که را خاموشی بر این نیست او را در عطا  
 هیچ مای نیست گویند حکای بنده را خاموشی شعاره بدین سبب عمرشان بسیار است  
 روز صد و هشتاد و ششم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدان که بیت و ششم

قفا و مراد از آن فانی شدن و کدشتن و ریختن مرادات و مقاصد خویش است بارادت  
 حق تعالی باقی بودن عینی ارادت حق را بر ارادت خود ترجیح دادن و تمنای خود را  
 یکسو نهادن و خواست حق را همان بودن فرد که عادت مردمان عاقل داری یکی  
 طلب کنی چه یکدل داری روز صد و شستاد و نهم مؤلف گوید که معلم  
 گفت ای عزیز بدانکه سی ام کسر نفس و مراد از آن شکستن نفس است از آرزو و با تمنای  
 که دل خواهی که هر چه موافق شرح و مطابق عقل باشد و تقصیر آن آرزو ندادن و بر نیافت  
 متراض شدن و خود کردن تا نفس نسبی و جمعی تابع نفس علی گردد و غمی نفس عن  
 الهوی فان آنچه بی الهامی بود و در احادیث قدسیه آمده اند که غلبه قلب الهی بر نفسی من  
 در نزد شکسته دلانم هر که خواهد مرا جوید اینجا جوید این بود افعال پسندیده که مؤمنان  
 را لازمت شعار و نماز خود سازند روز صد و نودم مؤلف گوید که معلم  
 گفت ای عزیز بدانکه چون افعال پسندیده را دانستی اکنون افعال رذیله را برای تو پیش  
 میگویم زیرا که اگر کسی خود را از اخلاق رذیله دور دارد و طریق افعال نیکو سپیده بسیار  
 با اتفاق جمیع افعال خاصه صغیره و کبیره مصون و بر موز عصمت و کونز طهارت مقرب  
 است اگر چه افعال ضمیمه بسیار است اما بحسب کلی آن نگاه و تارک آن مقرب درگاه  
 الهی است اول از آنها استهزاء است و مراد از آن بر بندگان خدا افسوس داشتن و  
 ایشان را تحقیر شمردن و بنظر دنیا بردن است بزرگان گفته اند که استهزاء البته دشمن  
 گام کرد چنانکه در کلام کبار آمده که من استهزء بان مسلم میت حتی تصدق الناس علیه  
 دوم سرف است و مراد از آن بدل اموال است و غیر موضع و بخشش غیر موقع حق است  
 دشمن سرف است چنانکه فرموده ان الله لا یحب المرءین سیم افتخار و مراد از آن باها  
 کردن است یا شاید جلجلی که در معرض آفات و اصناف زوال در عقب می باشد چنان  
 اول و مراد از آن تمنا و آرزوست مطلق خواه از جمله محالات باشد و خواه از ممکنات و  
 این صفت از اعاظم صفات ذمیمه و از کبایر اخلاق رذیله است پنجم نخجل و مراد از آن  
 امساک کردن است از بدل آنچه بر صاحبش زیادت باشد و دیگر آن محتاج پشند ششم



بطالت و مراد از آن اوقات خود را سپرده بچهره دادن و صرف کار یا کمالی نمودن و غیره  
 را ضایع کردن است خواه در طلب معاش و خواه در تحصیل معاد بهمت نگاه داشتن و بهر روز و شب  
 گذشتن بتمتع بهتان و مراد از آن گفتن چیز است که کسی آنچه نباشد و از آن اظهار بوی غلیظی  
 بهشمع عشق و مراد از آن صرف بکی بهمت است بطلب بخت یا یک شخص و تمامت اوقات  
 خود را صرف نمودن بر آن شئی واحد یا شخص واحد تمام بخت و مراد از آن برتری کردن و بخت  
 را کم از خود شمردن است و هم تعلق و مراد از آن چالپوسی کردن و فریب مردم دادن است  
 و خود را نظیر دوست نمودن و بساطن دشمن بودن است روز صد و نود و نهم  
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه یازدهم تنور و مراد از آن اقدام نمودن است  
 بدانچه نزد عقلا پسندیده نباشد و یازدهم صحن و مراد از آن ضد تنور است و آن ضد  
 کردن است از چیزی که حذر از آن محمود نباشد نیز دهم حمل و مراد از آن ناوائی است  
 در حد افراط چهاردهم حقد و مراد از آن دون همی و دنی طبع بودن و اگر ایمان نباشد از  
 صادر شود نادم و پشیمان گردد و سر انجام بیدی انجام و بلفاد سرت کندی یازدهم  
 حسد و مراد از آن حسد بهمت بر ازاله نعمت از دیگران نمودن و بهر نیکی که دیگران  
 را بود بخود خواستن شانزدهم حماقت و مراد از آن برتری کردن است بدیگران بغیر  
 استحقاق یا متکبر شدن باموریکه پسندیده عقلا نباشد و بعد از ارتکاب پشیمان  
 ناشدن و از فعل یا صواب خود خوشنود بودن و صواب پنداشتن هفدهم حرص  
 و مراد از آن طلبیدن چیزهاست زیاده از واجب بجهت حسرت و مراد از آن سخن  
 نفس است از تحقیق حق و الباطل باطل نظر بر آنکس را که بیزد راه ننمودند زهتمان  
 منطقی هیچ نمکند نوزدهم حزن و مراد از آن اندوه نفسانی بود که از فقدان محبوبی  
 یا از فوت مطلوبی عارض شود و سبب آن حرص باشد بر تعیبات جسمانی بیستم خود مراد  
 از آن کید و کم نمودن و بدان سبب ضرر رسانیدن است بدیگران یا جلد بستن  
 بخود و درین صفت کمزنان بیشتر باشد از مردان و حق تعالی کمزنان را بزرگ و  
 آن کیدکن عظیم روز صد و نود و نهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه

بیت و یکم نمودت شهوت است و مراد از آن ساکن شدن است از حرکت در طلب  
 آرزوهای ضروری که عقل و شرع بر اقام او رخصت داده آن نمودت از روی احتیاط  
 باشد نه از روی نقصان خلقت بیت و دوم حیانت و مراد از آن بی اعتمادی کردن  
 است در آنچه عقلاً و شرعاً رخصت در آن جایزند آشته باشد و این صفت جنبه در  
 مال و مجال و کلام تاثیر بیشتر دارد مال حال خاین منجر به احتیاج شود و بفلاکت کشد  
 چنانچه گفته اند الخائن خائف بیت و سیم خوف و مراد از آن ترس و هراس بخود را  
 دادن است بیت و چهارم دون ممتی و مراد از آن طلب امور خبیثه نمودن است  
 بیت و پنجم ربا و مراد از آن عمل کردن است با آنچه بخواد بکند بکسان را پسند آید و فاعل  
 میگوید شمارند بیت و ششم سوء خلق و مراد از آن معاشرت نمودن است با مردم بطریق عیب  
 و سخن لغتن است بتندی و تلخی صاحب این صفت پوسته از بدی خلق خود در آرزو  
 مردم از معاشرت با او متنفر و برکنار دارند اما حسود و تنها ماند بیت و هفتم شتمت و مراد از  
 آن بر بدی حال دیگران فری نمودن و ایشان را هلمت و سرزنش دادن و تمس کردن  
 است بتصور آنکه بدی که با ایشان رسیده از بی تدبیری ایشان عاید گردیده بیت و هشتم  
 خصیم و مراد از آن تکلیف نمودن است بخل ظلم غیر برابر و وجه انتقام عاقل باید که بر انتقام اقدام  
 و قیام نماید سیم ام طلب است و مراد از آن جستن از زو است از دنیا خواه و مطلوب  
 گم شده را عوض جوید یا مقصود را جوید یا چیزی را سبب دنیوی جوید در هر حال طلب  
 دنیوی مذموم است چه دنیا و سبب او در معرض زوال است روز صد و نود و  
 و سیم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه سیم و یکم طمع است و مراد از آن چیزی در  
 خواست کردن است بجز ضرورت بلکه مطلق طمع مذموم است و ذلت با طمع باری است  
 سیم و دوم ظلم و مراد از آن جور و ستم بر آنکس که سزاوار نباشد سیم و سیم ظن و مراد از آن  
 گمان بچیزی که در غیر تصور کنند و اکثر آن دروغ باشد و ضررش بچنین عاید گردد و سیم  
 چهارم خسته و مراد از آن پوشیده کردن است هنر بر آنکه در کسی باشد و بدینکری تعلیم  
 نکردن سیم و پنجم عجب و مراد از آن خود راستی هنر را پندارد و احتیاط آن نداشته

باشد سی و ششم محبت و مراد از آن شتاب و بی صبری نمودن است در امور دنیوی  
 و تحصیل اسبابی که مراد نفس است سی و هفتم غدر و مراد از آن بیداری نماندن است بدان  
 کس که اعتماد بروی کرده باشد و توقع نیکی داشته باشد سی و هشتم غرور و مراد از آن  
 اوصاف و اشیا شوخ و در نظر بزرگ داشتن و از آن سبب بر دیگران تفریق است  
 و قدرت خویش را بکمال در آن امور شمردن و دیگران را عاجز ندانستن زهی احمق نادان  
 که بر چیزهای فانی مغرور شود سی و نهم غضب و مراد از آن خشم ظاهر کردن و نرنیدن  
 رسانیدن چشم غیبت و مراد از آن در عقب مردم صورت حال ایشان تقریر کردن  
 است یعنی آنکه از آن گفتار بدی بایشان لاحق شود و روز صد و نود و  
 چهارم موملوف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه چهل و یکم کذب و مراد از آن دروغ  
 گفتن است و انایان گفته اند که کفر و صمت بهتر از بیان دروغ است این دروغ عالی  
 دروغ کور اطلامت فرموده الالغته اللدعی الکاذبین چهل و دوم بجاج و مراد از آن تهنیت  
 کردن بود و غرض از وی فساد بانی باشد که مقتضی رفع نظام عالم و اختلال اوضاع  
 نبی آدم باشد نظم ستیزه بجا رساندن سخن که ویران کند خانهای کهن چهل و سوم بجا  
 و مراد از آن جدل و بحث کردن است با کسی که حق بطرف اوست و خواهد خویشتر  
 را محق گرداند و کلام باطل خود را بکسی حق نشاند و آن محق را باطل سازد و بدین سبب  
 خود را تسکین آرام دهد چهل و چهارم نفاق و مراد از آن دل با زبان راست نماندن  
 و بظاهر دوست و بیاطن دشمن بودن است لغو ذباله در این صفت که بدتر صفت  
 است و خدای تعالی می فرماید ان المنافقین فی درک الاسفل من النار چهل و پنجم  
 و مراد از آن بغیر جبت با مردم عداوت کردن است چهل و ششم مزاج و مراد از آن  
 بر اقوال و افعال مردم ضحکه نمودن است و مزاج کنسند در نظر مردم و وقتی ندارد چهل و هفتم  
 سخن جنبی است که سخن این بدان رساندنی آنکه از گوینده سؤال کند و در گفتن نماند  
 پذیرد چهل و هشتم وقاحت و مراد از آن بی شرمی کردن است در امور دوران و اندیش  
 نکردن است از خلق و خالق و حیات نمودن است از خویش و پیکار چهل و نهم هرز و

مراد از آن سخنان بی اصل و بی مایه گفتن است چه خندیدن پنجاهم یاس و مراد از آن  
 نویسد شدن از رحمت بپوست و یاس بودن از عنایات بی غایات الهی این بود انفعال  
 رفیله و اخلاق ذمیمه که مذکور کردید اگر کسی توفیق ایزدی مرکب این افعال مسطوره شود  
 بگردن او بی مغز و نوره نکرده عارفی است ربانی و عالمی است سبحانی پس ای عزیز تا توانی  
 علم و هنر آموز که ملک دولت دنیا را چندان فایده و بقائی نباشد و بر اعتماد و آسایش  
 و بیم و زور و جحش و سفر محل خطر است یا دزد برد یا خواجه بتفاریق خورد اما هنر پانینو  
 است و چشم زانیند هنر مند اگر از دولت بیفتد غم نباشد چه در نفس خود دولت است  
 هر جا که رود قدر و منزلت یابد و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چینه و سختی پذیرد سستی  
 روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران وزیر دانشمند بکلی  
 بروستا رفتند عقل و ادب پیش که و لهو و ضرب بکنار که چون نعمت سپری شود سختی  
 و پشیمانی خوری و هر گاه در وطن بر تو بگذرد و مردم بحجارت در تو نگرند سفر اختیار  
 کن چه که در سفر منافع بسیار و فواید بی پایان و شمار است در سفر علوم فراوان و توان  
 سپردن و گران بدست توان آورد و غرایب ایام و عجایب شهر و اعوام توان مشاهده  
 کرد و چون کسی در غربت بوطر محنت افتد مانند زغالصی کرد و مودب و همت  
 شود و تجربه با که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل کند و تری کلی در سفر و کما  
 نماید خواه از روی حنی و خواه از روی صورت روز صد و نود و پنج مؤلف  
 گوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه آیات و اخبار در سیاحت نمودن و سفر کردن وارد  
 شده من جمله آیه شریفه شیر وافی الارض فالنظر و کیف بدء الخلق نص صریح است در  
 سیاحت نمودن و این رباعی از جناب سرور اولیا مشهور است و در آنست و فواید  
 مذکور تغرب عن الاوطان فی طلب العلی فسا فرقی الاسفار خمس فواید تفریح عم  
 و الکتاب معیشته و علم و اداب و صحیحه ماجد و نیز بموجب السفر و سید نظیر  
 مرد در سفر بر مرد خود ظفر مابد و کید و مکر مدعیان بدانند و اهل ظاهر و باطن و حق و  
 باطل را فرق کند و جسم ربان و یقین از کمال امتیاز دهد دل او آرام گیرد و خاصر

صفا نبرد و بداند که با کدام شخص آید و از چه کسی میریزد و چه چیز سعادت و شقاوت  
 آنخیزد پس عقل کدام و جهل را چه مقام است اما این نیز بداند که سیاحت بر سه گونه  
 است اول سیاحت انسان دوم سیاحت کتب سیم سیاحت بلدان و هر یک  
 از این سیاحت سه گانه شروط بسیار دارد هر گاه کسی عجلانه دوازده شرط بر خود قرار  
 دهد و عمل آورد بر اینه نکس تواند سیاحت بلدان و اقالیم مختلفه و بدان فرودان  
 کند بلکه در ضمن آن سیاحت کتب بسیار و انسان عالی مقدار تواند نمود و روز صدمه  
 نمود و ششم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه شرط اول آن است که سیاح باید  
 نیت خود را خالص گرداند و قصد او آن باشد که خود را بخیرت اولیاء خدا و مخلصان  
 مولی برساند و بجهت تحصیل علم و کمال و تکمیل اخلاق و احوال و علوم دنییه و معارف  
 یقینیه باشد و بهر دیار و شهر که رسد مرادش طلب دانش بود و چون بصحبت دانش  
 مستعد گردد و اخذ علم نماید در هر حال فارغ از تحصیل کمال نباشد و همواره با نیکیان  
 روزگار و محققان بر دیار مجالست و معاشرت کند و اگر قصد سیاحت این و مرادش  
 چنین نباشد مانند بایم طالب آب و علف باشد و همت او جز شکم پر کردن و  
 کم خالی نمودن نباشد و در اصطلاح سیاحتان چنین کسی را که ای در بدر و هرزه  
 کرد شکم پرور گویند و او را در زمره اولئک کالانعام بلیهم اضل دانند شرط دوم آنکه  
 سیاح باید متوکل باشد چه که برای جهان کرد صحرانورد و غیره بهتر از توکل نیست که  
 مسافر صد هزار سیم وز رد بسته باشد و از متاع توکل بی بهره بود سیاحت نتواند کرد  
 بفرمای آیه شریفه و من یتوکل علی اللہ فوجسه سیاح را ذخیره توکل کافی بموجب آیه  
 کریمه ان اللد مع المتوکلین پس نفاق توکل واقعی است شرط سیم صبر است چنان  
 چنان باید که بر شداید و محن صبور باشد سیاح صابر بر طلب خویش فایز شود و اگر  
 سیاح بزرجمات روزگار صابر نباشد هر آینه در مرتبه نخستین بازماند شرط چهارم آنکه  
 است جهان کرد باید که صاحب قناعت باشد و آنچه طمع بوی رسد بدان گفت  
 کند شرط پنجم عفت است شخص سیاح باید عقیف و پاکدامن باشد و بنده فرج

و شواست نباشد و با مرنا شایست و چیز با بایست که نزد عقل و شریعت غرنا باشد  
 باشد قدام نکند تا که ارباب دانش بصحت او میل کنند و از وی مطمئن باشند چه که  
 در جمیع ندرت با بطل و نذر ارباب عین و دول تردستی ندموم و شخص بی عفت شود  
 است روز ز صد و نود و هفتاد و هفتاد و نود و هفتاد و نود و هفتاد و نود و هفتاد و نود  
 صدق است باید شخص سفاک صادق و راست گو باشد بروفق النجاه فی الصدق ایضا  
 راستی نکند در سیاحتی که بدرون گفتن معروف گردد و او را از سیاحت جز اسمی بهره  
 نصیبی حاصل نشود شرط هفتم حسن خلق است جهان گرد باید که بهر سلیک و مسارتی و بهر  
 صحبت ناموار خیره نکردد و با هر کسی بحسن خلق و انشراح صدر سلوک نماید سیاحت بدخلق  
 در هیچ محفل روی ندارد شرط هشتم سخاوت است سیاحت پیش باید که سخاوت نندیشد بود  
 و سخی و باؤل و کریم باشد و آنچه از عالم غیب رسد و بدست آید درویشان و فقیران را  
 از آن بهره دهد بلکه از روی قنوت ارباب حوائج را بر خود مقدم دارد اگر چه ایشان  
 خلاف ملت و کیش باشند چه رزاق حقیقی خلاق توانگر و درویش بر مذموب و کیش است  
 مرد مسک بخیل سیاحت نتواند نمود و اگر کند تحصیل فضایل نسبتی نتواند فرمود شرط  
 نهم امانت است سیاحت باید این باشد و از خیانت احتراز کند و خود را بجانانست مهر و  
 کرد اندک مودت نین نزد هر کس و تا کن کمتر از خا و خس است شرط دهم علم است جهان  
 گرد باید بقدر ضرورت قبل از سیاحت تحصیل علم کند و بمقدار حاجت دانش آموزد و آنچه  
 از نوشتن یادگیرد تا تواند از تعب و سیاحت عالم و معاشرت با طوائف اعم بر آید  
 دهم خدمت است سیاحت باید خدمت بر عالی و دون کند و خود را از لوازم خدمت  
 نسبت بعارف و عامی معاف ندارد هر دو که تو خواهی در جهان فرخندگی بندگی  
 بندگی کن بندگی شرط دوازدهم شایب است جهان پیما باید که در بندگی کنی و  
 ربان جوانی باشد تا بتواند که در جهان گردد و با هر کس مجالست و معاشرت کند  
 چنانچه پیوسته حافظ از میکه پروان روی و بوسه سنگی در عهد شباب اولی  
 این بود و از ده شرط که درین سیاحت مذکور شد و هر کس این دوازده شرط عمل آرد و

لوازم آنرا مهمل نگذارد و تواند که طریق سیرو سفر و صحبت با اهل هنر سپارد و بپس بگذارد و  
 سیاحت نفوس نسیان و تفریح کتب فراوان تواند کرد و اگر کسی سیاحت بلاد مفر و سیاحت  
 مختلفه نکرده و ایام چند با مردم از چند شهر برده باشد و بجز و بر و خشک و تر عالم ندیده و بچشم  
 و سرد و سخت و گسست بر دیار نرسیده باشد و تجربه ایام و امتحان خاص و عام ننموده  
 و ظروفی معاشرت و مجالست با طوائف مختلفه ننموده باشد بر اینکه ناقص و ناتمام و در  
 نزدیکی آن خام است اگر چه علوم فراوان و فنون زیاد از این وان خوانده باشد و خویش را  
 بر تریب و علی رسانده باشد و من بسیار کس دیدم که فاضل گانه بود و در علوم عقلیه و نقلیه  
 کمتکس با او برابری می نمود چون سیرو عالم نکرده و طریق بلاد کفر و اسلام ننموده از فضائل  
 انسانی نهایت دور و از کمالات انسانی نهایت مجور بود فلندران طریقت به نیت خود  
 قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست روز صد و نود و هشتاد و هشتم مؤلف گوید که  
 معلم گفت ای عزیز با من سخن تو خالی گیر تو را از زندگانی عطا کند و بحال رشد و تمیز رساند از زندگان  
 بنده و نواز دهنواست کن که این نصیحت را بپس آری و از این مواضع فر و نگذاری که  
 در ضمن بر نصیحتی کنجی شایگان و در تحت هر مو عظمی فخرینه رایگان است تو نپنداری که  
 این سخن از معلم گفته و در معانی را بمشقب فکر است وی گفته کلام دانا را گوش کن و  
 سخن جاهلان فراموش کن داناتی فرموده است که چون حکیمی در ملکی و شهری وارد  
 شود و بجز حکمت او کسی نکرده و حکیم را میرسد که دانش و حکمت خویش را از زبان حکمای  
 سلف و دانایان خلف رواج دهد و یا بر شخصی منسوب گرداند که وی غایب و در بلد دیگر  
 و بعد باشد تا آنکه دانش اندانا و حکمت آن حکیم رواج پذیرد و در قلوب مردم قرار گیرد  
 زیرا که اکثر اشخاص غایب پسندند و سخن آنکه داشته گویند و نیز در هر زمان را با حسب بوده و  
 بستند و شخصی که وجود او از حد خالی باشد نادر خواهد بود چنانچه اگر انبای زمان بر کسی  
 و یا فضیلتی مشاهد کنند بر آینه در زوال نعمت آنکس سعیها نمایند تا وجود آن عزیز را  
 را از جهان براندازند این مطلب مکرر دیده شده و در عالم سیاحت خود اینگونه سخن  
 مشاهده شده است پس خوشتر آن باشد که تر دبران گفته اید در حدیث دیگر

رازستور است ایجان تریار خود تو در ضمن حکایت کوش مار و زرد و لود  
 و نیمه بولف گوید که معلم گفت ای عزیز اکنون اسمی بعضی منازل که در چین سیاحت خود  
 مشاهده کردی آنجا منزل نموده برای تو بیان میکنم چون در کشمیر از سایر بلاد بیشتر بوده  
 لهذا ابتدا از آنجا نمودن مناسب می نماید بدانکه کشمیر ولایتی است خلد نظیر بکثرت  
 و صفوت هواموصوف و مردمش سخن و جمال معروفند شتمل است بر بلاد و ممالک  
 و نواحی سرت طراز و مواضع آباد و مزارع بخت بنیاد و جبال تخت و جنگلهای  
 پر درخت و آنها را بسیار چشمهای بشمار و اکثر آن از اقلیم گرم است و بعضی از  
 چهارم و محدود است از مشرق بولایت تبت و از مغرب ببلک دو آب و پنجاب  
 و از جنوب بخور بندوستان و صوبه پنجاب از شمال بحال بدخشان طولش از  
 مشرق بسوی مغرب قریب بحمل و پنج فرسخ و عرضش از شمال بطرف جنوب  
 از پنج فرسخ الی بیت فرسخ در وصف آن شاعری گفته خوشا نواحی شیم و خاصه  
 بهار که گلشن است در بام و کویچه و مازار بهر من که به بینی بهشتی و شیراز بهر من  
 که نشینی است و تاتار اگر تو طالب علمی به سزار علامه اگر تو مایل حسی بتان  
 هزار مزار هوایش تنفح مرغ شرابی خمار است و قورستان گلستانی است  
 و لکش که بغضوان جوانی در آنجا با نهایت تعلق دنیا با هوس می توان مرد و  
 هزاران بزرگوار گاه عرش استباه دارد و در یک صحن مزار می هزار و دویست  
 سنگ مثبت و منقش از سادات صحیح النسب و صاحبان تصانیف اندر  
 کشمیر زایدی بود پر بهر کار و عابدی شب زنده دار سالها در روی خلق بست و عمر  
 در کج غفلت نشسته روزها بگذرورد کار در کو به سار شب آوردی و شبها در کج  
 بیاد از نوینا ز ایندغفار بر روز بردی بنان خشک جوین ساخته بشهد رطب شیرین  
 تیرد اخته شهاب جویم قسم زیدی که ماننچین خوبان است و روز با نخور شد نظر  
 نیغندی که مثل زخار بتان زخشان است علی الصبح بر افق نمی نکشستی که چون  
 دهان شیرین لبان در شکر خندا است و شامگاه از شفق چشم پوشیدی که همچون



لب منجیح کان می آلود است بدین نوال تا چهل سال خود را از خلوت اعتکاف و محافضت  
 و دقیقه از اعمال و افعال حسنه فرو نگذاشته و این اوصاف حمیده آن پسندیده درین  
 از بالغ نصابان شهری می شنیدم تا بعد شباب بعد از مراجعت از سفر ختای و ختن و غیر  
 صحبت آنکند عارفانه هوانوق واقف مشرف گردیدم و دیدم که بشق کل خساری بخار  
 گردید، و بکنند زلف تا باری کفر قار شده اند و خسته عبادت چندین ساله بنقد کجای می  
 چشم انتظار بروصال ما برونی دو خسته بسیار صبر از سیلاب اشک تاب داده  
 و غلبه طاقت بر اثرش نهاده دلوق سالوس را بر چار بوق رسوائی پرده ناموس دید  
 و قامت خرد و تقطیس لباس شیدائی و زندی بریده بهر لحظه نوعی مینالید و مردم  
 نوعی می گریست و مضمون این رباعی سخن می گفت عشق آمد و تا را چ دل دیدیم کم  
 چاره و بی قرار و مسکنیم کرد ای چکنه در آخرم کاول کار دل خون و جگر کار و  
 نمکنیم کرد چون آن محبت تحصیل را چنین دیدم پرسیدم که آیا نتیج چندین ساله  
 این بود و فایده طاعت عمر با همین نمود چون بشنید باه و فغان بمضمون این رباعی  
 بیانی کرد چهل سال بصدق دل عبادت کردم ترک همه خواہشات و عادت  
 کردم دادند محبت عیوض این که چه سال از مایه کم نفع زیادت کردم روز  
 صد و نود و نیم مؤلف گوید که محکم گفت العزیز بدانکه چرا له قصبه ایت از  
 قصبات آن بلد خلدین و شمش فرنگ دور از شهر کشمیر واقع در کسار است  
 قریب دو هزار خانه معمور و ار استه و بازاری قطع دارد بر خانه اش سه طبقه و چهار  
 طبقه همه از خوب صرف و در فصل بهار و تابستان اطرافش همه گلزار و سر و ستان  
 است عارف کشمیری قدس سره شیخ نور الدین ولی کشمیری در انجامه فون است و از نظر  
 و اکثاف کاروان کاروان هر شب بچشمه زیارتش می آیند گویند که والدش در زند  
 بوده از زردان مشهور و معروف شیخ را چون بجد بلوغ رساند غنغفا بانود  
 بدزدی میبرد و شیخ در سنه کام مال برداشتن بفرماید و فغان صاحب خانه را پسند  
 میگردشی از خانه تا جری پدرش مال بسیار آورد و برد و شش با کرد و آن عارف

آگاه در سر راه بهمانه از پدر عقب افتاده و آن را برده بخانه صاحبش رساند و تحول  
 صاحب مال نمود و حین مراجعت بخار زاری بجدی غلطید که از برین مویش جوی خون بولین  
 شد چون بندید رسید و باین حالتش دید سبب پرسید شیخ گفت صاحبان مال از آنها  
 رسیدند و مرار قضا خوا باینند و دستم بستند و سر و پایم شکستند و مال را از من گرفتند  
 تا آخر بخندین خواری و زاری از حنک ایشان ربائی یا فتم نیز روزی پدرش بخرم کجا  
 اذیت بسیاری کرد تا آن عارف آگاه شبی از کارگاه سفال گران پشته باری از سفال  
 شکسته آورد پیش پدر گذاشت و بنظر او ظروف از جعفر نمود دید و دانست که باین  
 مقدار طلا خواهد بود که از سر کار پادشاه و پنهان نمی توان داشت ترسیدین  
 ملاست باز بردوشش کرد که تا بهانجائی که آورده برساند چنان نمود هشتاد سال  
 عمر کرد و پیش از بیست و چهار تبریز گندم و برنج خورد و بچلف صحرای میوه خجکی قوت لایق  
 میکرد و کتبی منظوم بزبان کشرتی از تصانیفش دیده ام که اگر بفارسی ترجمه می شود  
 در عرفان ایران فشرمی گشت شاید مقصود فقها از تنبیه و تکیه بر موی محسوس  
 می انجامید یعنی دیگر کسی شنوی را نمیدید و آن دیوان شاهی است عادل بر اینک علم  
 الهی در سینیه بود درسی نه بود زیرا که آن شیخ سواد فارسی و عربی مطلقا ندانسته و ندانست  
 حکایت ششی دو ساعت بعد از شام وارد و شدم در هتانی تو نمند همراهم بود  
 چون قاعده است که هر کس بقدر مقدر در اینجا طعمای بفقیر امیدهد و من تبریز برنج  
 و نیم من عدس و نیم گوشت و چار یکی روغن خردیه بصاحب خانه دادیم بعد از سوختن  
 عدس پالای طبخ کرده آورده چون مسکینی حاضر بود و قیبط باخ دادیم و نمند  
 چند در هتقانی به پیش خود که داشتیم و در هتقانی الفتم که بقدر داشته خورده و باقی را براری  
 مسکین نگردارد و هنوز دست از آن چهار خجقمه طعام کشیده بودم دیدم در میان  
 نه دیک پاک میکند به تجیر او پرسیدم که آیا سیر شده یا نه گفت خدا اشمارا بکند از کسب  
 بر قسم باشد میکند چنان یا فتم که گدرا ن شش بخوردن من منظور است باین اندیشه کجا  
 دیوی بصورت آدم باشد شب مرا نیز بخورد و خوابم بندد تا بخندین التماس روپیه فرود آورد

اور انیساب الزماره بدن شیخ نورالدین فرستادم و خود تا صبح از او سوره خواب بخشم بزم  
 این شعر را در آنجا لقمه بارب این آدمی است با پر دار کاوشی است پرخور و پرخواره  
 چند خرواکا و جو با هم کرد بندش همی خورد خرواکا کریمه در خدا نکرده چمنط که  
 نخر ناز و شهر و دیار از این کاغوی آدم روی وای از این دیور یوانسان بار  
 کاغی شب خورده صبح زیداکر این غزنا کارنا بنجار روز در دستم نولعبا  
 که معلم گفت ایغز زیدانکه قصه ثوبیان پرکنه است از سی و شش پرکنه کشمیرفک فرزند  
 از کشمیر دور و بر اجور حاکم کشمش قریب هزار و پانصد عمارت دارد و در اکثر خانها  
 چشم چون چشم عاشق پر آب زلال روان پهلوی عمارتش از دو طرف رودخانه می  
 می گذرد و از دو طرف یکدیگر نایز کارکنه است این و کلزار ایش اکثر اهل معرفت و حال  
 و بزرگانش مطلع و شجاع سبزه کشمیری که در عالم شرفی دارد شاید که بیشتر نوجوان و مجاب  
 آن پرکنه باشد در آنجا ویشی بود از منقه تا منقه دیگر کسی او را نمیدید و نمی دانست که کجا  
 بوده و می باشد و روز جمعه پیدا می شود و ازین سر بازار تا ان سر معرفت و تله می می کرد  
 و بسر بردگانی که میر سید آیه شریفه و من یومن فقد استمک بالعرفه الوثقی لانقصا  
 لها الی اخره از گفته شیخ بهائی ایسجی بی ددوی دام نیت جز نخلو کاه خانی  
 نیت با و از بلندی و لجهل پسند میجو اند غلب صاحب دکان بدوق آن از نال  
 و جان بزخواست مال و متاع را بصغفه ندر پیشش میکذاشت و از آن همه فلوس می برید  
 و بصاحب مال میگفت که آرام بگیر که از اضطراب کسی کامیاب نشده بهین سخن آرام  
 گرفت و آن درویش را تو کوئی بر گز زیده بود در روز دوست و کلمه مولف گوید که  
 معلم گفت ایغز زیدانکه اجور بلوکی گرم سیر در آخر کشمیر و اول نجاب و در این جنوبی  
 چهل فرسنگ از شهر کشمیر دور حاکم کشمش قریب هزار خانه بنا دارد و بازارش  
 آراسته و قلعه اش مستحکم ایش بر و تهو و وجد اللدخان حاکم کشمیر با بقا در هزاره  
 و پیاده شش سال در فصل خریف درستان و بهار این قلعه را محاصره کرد و با هم  
 پانزده مرد کاری بیشتر بودند اکثر بیرون آمد و کار از او میکردند و برمی کشند تا قوت رسد

و بار و نشان تمام شده و موسوم باستان که لشکر کشید را از شدت حرارت تاباقامت  
 در آنجا نبود مراجعت می نمودند و آنچه گرم آندقدخان و المی جویر در یک شب و روز چهل و پنجاه  
 مسافت قطع نموده بهنگام صبح خود را در خلوت سردار عبید الله خان رسانید چون سردار  
 مذکور او را مسخ و مکمل و خود را تنها می آسجیدید ترسید و چون بید بر خود لرزید و بعد و خود  
 غلاطه و شداد آن قلعه و ولایت را با و او گذاشت دیگر تا در کشمیر بود یا دالو لایت نکرد  
 حکایت روزی در بازارش بند و پسری صرف فشقه یعنی خطا فرمی که بنده و آن  
 پیشانی در میان دو ابروی کشنده و دست و پا بختاب خوان دل عاشق بیتاب  
 مشغول بود او معاطله بود از پیش او گذر شتم و اندکی استادم پرسید چه میخوای گفتم سودا می دارم  
 بفرست دریافت و هفت شاید تو را سودا گرفته بد گفتم چه بود که ترا سودا زرد و کان  
 خویش می رود ای نیت و این چند شعر بر گفته و در که شتم بیست فشقه در پیشانی بنده ترا جا  
 گرفت آتشی بالا شده و در خانمان ما گرفت چون بر پیش فشقه اش رنگ خنجر کشید  
 پس برنگی آمد و اندر بار با گرفت کفش آزاد در سودای تو جان باخته گفت میدادم که آن  
 شورید را سودا گرفت روز دویست و دو و هم مولف گوید که معلم گفتم این زرد  
 کشتوار در ریا جنوبی کشمیر رو بند تو آعش پنج و سنگ عرض بود از زده طول واقع در کوچه  
 است که از ارتفاع سر فلک دو ار کشیده و آن کوچه فصل بهار از فرط ریاحین مردمان  
 پشوش میگردند و زمیننی است بسره زار می بخجل که اگر شاه وزیر باشد از اسب و قیل فرود آید  
 بپوش پا برهنه و پیاده میرود و در بخنجاک می مالد و در کوچه و بازار آن قصبه بر جامه سودا  
 بینی از سستی لب میگون خوبان و نشاه طرب او از مجوبانش چون سستی بر در میخانه افتاده  
 آن دیار خوبان جوانی بود تیغ سنگ نام در سن بنفده ساله باروی مصفا تر از ماه و اعتبار  
 خطمی شین تر از باله روزی بحضورم خواست تا نظرم بر اویش افتاد دلم از جامی رفت فترت از  
 پای شست و در چشم ابل نظر از جمال او پیدا جلال فیجلی شاه عاقبت مسعود چشم از  
 نگاه و کان ابرویش ترسید دلم با همه شیوه جان فشانی تاب تیغ غمزد اش نیارده و دیگ  
 خرید و بر بنداشت و بسر سودای مشکیش سری بکشید و دوباره هر قدم خواست و دیگر

هر آن خدمتشن بخردم و ز فرزند روز و ولایت و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز  
 بدانکه شاه آبادده فرسنگ از شهر کشمیر دور و بجو از پرکنه است قصه اس قریب و هزار  
 عمارت دارد از تره طرفش کوستان است و از یک طرف دشتی از کثرت گل و سبزه گلستان  
 در یک زمین صد تنگ کل دیده شود و وزن و بام هر خانه اش منظر مر و چنان واقع باه و روان  
 است و کوه و بیزارش هر دوستان و کلاری پراز سروهای خرامان و گلهای خندان چندان  
 بر سر هر کندی چندین باهر و طفل شوخ و شوک که اگر تمام خلق دیوانه شود بر دیوانه چندان  
 بید رنگ زندند آن سنگین دلان به تنگ آید و نه این شبیه خاطر ان دلنگت برگردند  
 اینجا محاله زنی دیدم که بر بفته شوهری میکرد و بفته دیگر هزار دعوی و جنجال از او طلاق میکرد  
 روزی در خدمت قاضی آن قصه بودم ناگاه آن زن سکاره با پیر مردی که شوهرش بود از در  
 در آمد قاضی از آنجا که بحالت ضعفه سابقا معرفی داشت گفتش ای بی شرم باز سرگشته  
 داری بهتر از این پیر مرد فقیر شوهر از کجا بدست بسیاری زن گفت قاضی صاحب کو پیر فقیر  
 جوان توانگر بهتر است بستم مرده پوسیده بهتر از او خواهد بود بعد از این از قربستان میگریز  
 سیارم و با او بسجری برم روز و ولایت و چهارم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز  
 بدانکه اسلام آباد قصه است دو فرسنگ این طرف شاه آباد و در شهر کشمیر قریب از  
 خانه آباد دارد اگر اوصاف زمین پر کل لاله و سنبلاش شرح کنم خانه تمام پرازنت برای  
 رنگین تر از گل باغ و بوستان می شود و پیری شود و در هر خانه اش چشمه است روان که  
 چشم روزگار مثال زلالش ندیده و بسیار از تنگ چشمانش چون چشمه زانیده رود و چشم  
 چشم زخم رسیده و او درین کوی واقع است که در پای آن چشمه است سسی بنا کو برشته از  
 صد آس آب از بر می آید و آن چشمه را در باجه صد ذرع در صد ذرع تمام از سنگ خلم  
 ساخته اند و در میان او صفتلواره آب بقدر و قطره دم بلندی شود اتفاقا قاضی چند زبان  
 موافق بر سر آن چشمه چشمه تماشایی کشاده بودم ناگهان آب جو چشمی شوه کنان از بر ما  
 گذشت چشم آن دانستم که قدیمی بر چشم گذارد بر قدر چشم دو خیم و جایش بر کان زخمی  
 بر سر ما گذشت ما را چون نقش قدم بر خاک ره گذاشت و گذشت روز و ولایت

جنجال  
 یعنی از دعاهم  
 جمعیت

و مخبر و تلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بخار و پرکنه است از پرکنات کشمیر شرفی است  
 از کشمیر و در رو باسلام آباد حاکم کشمیش قریب هزار پانصد خانه معمور دارد و شطرنج  
 از میان او میگذرد و دوکان و بازار و شمارشش بی اعتباری نیست در آنجا عارفی بود  
 و عالمی نیز مشهور و روزی بخار مت آن عارف مشرف گردیدم دیدم که جمعی سر بر یک پلان فرو  
 برده بودند و در شش نشسته اند و حرفی میگویند و نه حدیثی می شنوند مگر کلامی که بی آنجاست  
 و بروی هم کاهی میکنند زمانی در آن آنچنین پاک ترا از آب چون خاک نشستم چون  
 از فیض صحبت طرفی نبستم مانند بخار که در خواسته روز دیگر مجلس انعام رقم باو گفتم که  
 این جمع پریشان که مشهورند بدرویشان چه امدام پای بدامن بخیر کشید و سر بر یک  
 نکره فرو برده اند کاهی بر شفته کاهی میکنند و کاهی سر اسیمه بی می کشند یا مسجده سودا  
 دارند و در آن سر چه سر می پسند عالم مردی عارف و از بر موافق واقف بود شنیدم  
 سویم دید قدری از یر لب بخندید و گفت ای فرزندان ایشان گروهی و الا شکوه و ارجمنند که  
 صفحه کتاب و آداب کتاب بسیار شده و در مدرسه رفع حجاب بی و سوسه انبار حجاب  
 صفحه صحیفه رخسار یاری کنند و درس قانون محبت را با همه دیگر بزبان پیرانی چنانکه اکنون  
 نمیدانی تکرار می نمایند شنیدم تحیر کردیدم و پرسیدم که حصول صورت معنی و مقصود  
 بی واسطه گفت و شنوند چگونه ممکن است فرمودم که گوید که آن مکتب را بی بینی که در  
 قرآن را بقدر توان با و از بلند میخوانند و جوانان مدرسه صرف و خوانندگی از آنها نیست  
 و پیران محکم منصف و حکمت بسیار از آنها آهسته تر چنان شیخان صومعه معرفت را  
 حاجت بلند خوانندن عبارات نیست بل مطالعه ایشان بر عبارات کافی است و کلام  
 افضل این گروه حق پرده را هیچ باب احتیاج کتابت نیست بل صورت هر مسئله را در  
 صفحه خیال بی زحمت قیل و قال بدوق و جد و حال در می یابند و هر یک از این قوم صلی قلب  
 لیله القدر را حکم شمس فروزنده است در خانه هر قدر شمع روشن افزونتر روشنی خانه بیشتر  
 تا از مجلس انعام برخواست روز دوم باز دیگر بخار مت عارف شتاقم از آنجا که رسمی است  
 در این که اسبابان را فعل نمیدانند غران بوسن نیز پای خود بر میدارند من نیز مثل آن صاحب

نظر آن در آنچه تمام نور جان و دل روشن اندکی سر بگردان تضرع فرموده شستم تاگاه  
 آن عارف آگاه سر از گردبان برداشته بیویم دید و گفت که ای نو چشم کمر از انعام  
 که نمود ویران ساختن کرده از ازل وجود و حال صورت شاید مقصود رانی واسطه قیل  
 و قال در آینه خیال خود رمی یابند نه طفلان خورد سال روز و ولایت  
 و ششم مؤلف گوید که معلم کشت ایغز بر بد آنکه شاه صادق قادی است  
 و سنک دو روز شهر کشته رو بسمت ثبت در دامن کوبی واقع شده و انکور شیخی  
 شهر کشمیر است و انموضع تسمی شاه صادق قانت که از اصل ملک زاده بود و با  
 تحصیل علوم رسمی تحقیق معارف الهیه کشف و شهود ترک دنیا نموده و این رباعی  
 متراد از اذای طبع بلند است رباعی یچندی زینت و زیور کشتم در عهد  
 شباب یچندی دانش و فقر کشتم کردیم حساب چون واقفانین جهان  
 ابر کشتم نقشی است بر آب دست از همه شستم و قلند کشتم اینک با  
 صاحب دیوان عاشقانه و عارفانه است گویند مرشد سرمد بنده می بوده و سر در اوایل  
 را بسبب محبت به او ان بود تا بشرف اسلام مشرف شد و در اهل اسلام به مبادرت  
 اصول کلام اشتهاری و اعتباری تمام به رسانید و اضر الامرو می فقر بشام جانش خورد  
 بهوای شمش دیوانه ساخت شاید که در احتفادات با علمای زمانه اش موافقتی  
 نبود ناچار خود را بدریوانکی زد و او را اورنگ زیب یاد شاه بنده و ستان تهمت  
 شعورش بدار کشید بعد از آنکه سرمد را شرف حیات سرمدی چنانید و خلعت شهادت  
 ابدی پوشانید شاه صادق را نیز خواست که کهنه کسوت حیات مستعار از بر در آید  
 چون در محکمش حاضر ساخت شاه صادق گفت که من سرمد نیستم که مرا توانی کشت  
 بل اگر سر از تن من برداری سر همه متعلقانت از تن بر بخیزد خواهی برای امتحان قهر خفا  
 از سر کشتم بر آروین که چه می شود گویند چون قصه خون از سر کشش بر آروین هم  
 اهل آن شهر را از آن کشت خون روان شده و این عمل در نزد صاحبان  
 قوت نفس سهل است از علوم غریبه هم دور نیست و اضر او رنگ زیب و اول کشتم

فرستاد و همان ده را به تبول داد که حال حاصلش صرف معاکین می شود و روز و سبت  
 و هفتم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه منظر آباد در او اخر کوهستان کشمیر است  
 از شهر دور است کویح بلوکی است که مسیه در کوهستان کشمیر چهار منزل از شهر دور است  
 راجح بر منظر آباد است حاکم کشنش قریب بقصد در خانه آباد دارد و واقع در دره که پیش  
 بهفت فرسنگ و عنقش فرسنگی است بر بدی آب و هوا مشهور آن نواحی است چون  
 وارد آنجا شدم بحاکمش که مردی بود معتز را به آشنایی خبر دادند که جوانی از بخارا در طلب  
 جالیوس و در سیاق خط درویش در فن شعر خواهد و شیخ از طرف پنجاب آمده تا آن  
 ابله لعل شهرت بدانش نهایت اعزاز و احترام در پیش خود خواست تا چار در قلم بر جا  
 چند نفر از مهندوان کشمیر ششی و شاعر در اندیا را صاحب کار بودند که کوهستان سرده  
 خوش آب و هوا بکثرت لاله و گل رشک کستان جنان برای معالجه بیمار آن خود بردند  
 دو ماه تا بستان در آنجا بخدمت مغز نگاه داشتند از آنجا که کجی فهم خود در مراتب  
 شعر و شعورم اعتماد و اعتقادی بسیار داشتند مرا واقعا خواهد حافظ و شیخ سعدی می شنیدند  
 و یا همگی می گفتند که این جوان بی شک از آنهاست که باین صورت آمد و این سخن را  
 جالبی از ایشان و از آن بلاهت کیشان شنیده شنیدم که میگفت که این کس سپر فلان  
 کس است خود و پدرش را می شناسم چگونه است که او را شیخ میگویند غافل از ظریف شنیده  
 خندید و گفت ای ابله شیخ سعدی پانصد سال کار کرده و از رزمی بر رزمی یعنی از جدی  
 بجدی آمده تا اکنون این جوان کشته شنیدم و بر آن فاسد اعتقاد و خندیدم و گفتم که وای  
 بر شیخ بخاره که اگر بر این منوال ترقی محکوس کند بعد از پانصد سال دیگر مثل شاهانند و نمی  
 شد روز و سبت و هفتم مولف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه بیت  
 بیت منزل از انوی کشمیر است رو بچین در کوهستانش رنگارنگ برف دیده شده  
 هیچ وقت از آنجا برف بر نمی خیزد عجایب بسیار در اندیا هست از جمله برش سبزی  
 آبش آبش که هرگز برش بسیار است که در کوهستانش وار بر شده چند منزل می روند  
 و کاهش یال دارد مثل اسب و کوبان دارد مثل شترکش از بسیاری چشم دبا برست



که صدای غوغایش یک فرسخ خوب می رود و بقدره قیمت از بعضی آدمهای ممالک افزون است  
 با آنکه او شتر در ادراک از اکثر حیوانات کمتر و آن سگ بصد تومان رایج ایران خرید و فروخته  
 میشود و از جمله خواص آن یکی این است که صاحبش هر مالی که دارد بر سر راه یا در خانه باد  
 سار و خود در خانه می نماید و لا قدرت و زوی نیست که بسبب صدای هوش مباحث  
 نزدیک مال بیاید و اگر دزدی غالب و بسیار بود سگ خود را در گوشه پنهان میکند و  
 بدنبال دزد تا منزلهش می رود و مقام و ماوای او معین نموده می آید و صاحب مال را بهر آنچه  
 میبرد و مسکن دزد می نماید در شهر ثبت بقدر هزار خانه کشمیری حنفی فریب است بود  
 آن مرتزبوم را دینی و آئینی معلوم نیست مگر آنکه اغلب اختیار با زن است و زنی که چهار شوهر  
 نداشته باشد ناقابل است در اینجا می گویند که فلان پسر فلان خان یا فلان بیگ است این  
 فلان بی بی اتحقاقا محشیه تبتی را سه سال در کشمیر مسکن ما و او بود روزی دیدم که تبتی  
 بسیار کباده شد و میگویند که احمد نند ترا درین ایام خالق نام در تبت فرزندی عطا فرموده او  
 نیز می شنید و برنجود می باید کسی از وی پرسید با آنکه سه سال بگذرد که تو در تبتی نه در تبت  
 چگونه در اینجا تو فرزندی متولد شد جواب گفت احمد لبیکس و طایفه نیتیم اینقدر برادر  
 و قوم و خویش دارم که نوبت بمانیرسد و آنها برای من کاری میکنند در هفت تبت بود  
 سه شهر تبت شاعشره یاند و در نو همیشه طایفه است که خود را عشقیه می نامند و عشق را  
 میدانند اگر کسی از این طایفه بگوید که عاشق نشده ام مثل آنست که مسلمانی در میان مسلمانان  
 بگوید که نماز نخوانده ام و این طایفه را مرشدی بود بسیار رسم از این امر و اسلام بی آنکه با خبر بود  
 و می گفتند که در همه عملت مباشرت ندیده و شبها خوابیده و بجز عشق و محبت بگردان  
 نگردیده عشق گفته و عشق خوانده و عشق شنیده و عمرش متجاوز از او بود و پنج خوار دیدم که با  
 رخصتاری چهارده ساله از چهار سالگی عشق میورزید و در نزد شویش مثل بنده پیش پادشاه  
 قناری یا مانند مریدی مخلص در نزد عارف اسرار می متوحش و متزلزل می بود و با او صحبت  
 داشتیم و گفتگو میکردم با آنکه در آن ایام قدرت مکالمه و مجادله چندان خود دلیل در آن  
 عشق از او پرسیدم گفت بهترین بشر فرموده من عرف نفسه فقد عرف ربه و حکما ابوعلی برین

معنی متفق اند که نفس انسانی آئینه جامع تجلیات صفات ربانی است و ما در وجود خود و متما  
 مرتبه را اولاد را که یافتیم و بحقیق دانستیم که این عقل و ادراک ما بر تو عکس آفتاب عقل کواصلا  
 اول است و نیز در خود میلی دیدیم و می بینیم و میدانیم که میل مقدم بر ادراک است بل تا کسی  
 پس بختری کند ادراک آن کند و نمی تواند کرد و از آن میل بچین مبداء در خارج دارد که میل کل  
 است و کلی و مبداء اصل پس حقیقه تحقیق عالم نیست که همان میل و اراده و مشیت  
 آتیا حسن من قال لفظ بین میل و بین میل و بین میل خبیثت در خبیثت خیل در خیل  
 و آن میل که با فراط در کسی جلوه کرده عاشق است زیرا که مقصود از عشق نیست که میل  
 منفرط بعد از بیت و پنجبال در دار العرفان شبیر از بیدیه شود و دیدیم و دانستیم که مبداء  
 میولی مشیت است و ارادت و آن نحوی از علم است و علم صفت است و گفته است  
 موصوفش معلوم است بلاوصاف و الاثار و مجهول بذات دانش و حیرت تمام در ادراک  
 آن عیش و نیرت است و السلام بهر حال این طائفه هر گاه برای محاطه بیابان را بهر دوکان  
 واری که میل و محبت قلب پیشتر میکشند و محاطه میکنند هر چند که از او زیان نامی بنده ام  
 بی عشق را نبات بی ثمر و جماد بی کوه و جوان بد که هر می شمارند چون مران نیز شور عشق در شرفش  
 محبتی در جگه بود هم متمم منظور داشتند و در زمره بیگانه می نگاشتند یا رنگد شهرت است  
 بسیار معمور ایش ترک زبانند و فارسی نیز میدانند بخوشی آب و هوا و خاک عشرت ایچکیم  
 شهرهای ترکستان است از این جهت آنرا خشر بخانه افراسیاب می نامند التوان بهنقاد  
 سال است که در تصرف ختانی است در آنجا محال پیرو می بودم در شور با ایش کین تریز  
 استفناج می انداختند و گوشت و برنج بقدر آن با وجود یک بستری بود از کزرتکی شکوه  
 می نمود چون از دستر بخوری برخواست روزی قرار داده بودم که ناشتا بیاید با بخش  
 نموده رفیع مرض توان کرد و بر سر آمد چنانکه بخورد و گفت واللّه ما تشکر چنانکه  
 کرسی دانه خرنوب نجات صوبه ایست از دوازده صوبه هندوستان و ولایتی وسیع  
 سی منزل در سی منزل طولاً عرضاً پنج شصت عظیم میکند و ازین بسبب پنجابش می نامند نو  
 شهر در اولایت دیده ام که منازل فیح و عمارات رفیع و در هر چند چهار راه بکرهای

هو ابو سیامیس پرورینی است التشنیرا در پشت ماه باب و خاک نکبت ایرکت فی  
 است طرب ایچیز بنزدیان میگویند که عشرت و آواز و طرب در بند متولد شد در پنجاب  
 جوان گشت و در کشمیر بر کردید و در کابل مرد و گفته اند فرد بشوق آنکه ناید به پنجاب  
 دل کشمیر صدره می شود آب مردمان سلیم النفس دارد که کم میخورد و غم نمیخورد  
 انولایت در سابق در تصرف طایفه سیک بوده و آنها قومی از میدان نایک شاه  
 اند و در اوایل دولت امیر تیمور کورگانی بوده جمعی مسلمان و بنه و طبع و منقاد داشت  
 و در او مسلمانانرا اعتقاد باسلام اوست و یکی از اولیاء اللہ می شمارند و بنه و نایک  
 که میدان او بنید و اما بعضی بنیمیه می پندارند که نامی بزبان پنجابی مسمی گبرنت از تصنیف او  
 دیده ام همه مثل بر اشعار عاشقانه و عارفانه و حکمی از احکام در او بیان نکرده و اشعارش  
 بی شعوری و ذوق حضور نیست مردانش سابق و رفقاری که از او دیده اند خود  
 واجب گردانیده و از جمله سیچ مو از بدن کم نمی کشند و هیچ حیوان را نمی کشند مگر کوه  
 و مرغ خانگی آنهم خواص این طایفه نمی خورد و در عدالت ایشان بدل کنجشکی یا کبوتری  
 قصاص آدمی جایز است شراب و نیک را حرام نمیدانند اما اگر کسی نخورد او را بر پیر کار  
 و بار سایدند اعتقادشان این است که میگویند موجودات عالم یا لطیف است  
 یا کثیف یا اطف یا کثف موجودات مرکبات از ضی است و کثیف باطن  
 عنصری و لطیف اجرام فلکی و الطف جواهر عقول و نفوس و الطف اللطایف واجب  
 الوجود و او شاد است شخصی همیشه بوده و خواب بود و اجسام لطیف تر از شیشه و آینه است  
 کثیف بر تبه خانه او و او خود بر خود در بر آینه جلوه میکند بر آینه که اتم و اکل است نظر  
 تجلیات آینه بیشتر می کرد از آنجمله آینه اگر اتم و جاحش با نایک بود که مثل او نیامد و خوا  
 اند و از کربا شمشیر نایک است از آنها یکی این است که میگویند افغان در بند مسلط بود  
 اند بناگشت شاه از اهل افغانی از تبتی نمود پنج ماه نگذشت که امیر تیمور افغان افغان بگلک  
 دوار رسانید در قلعه که نمرشش بود زن ذمیمه خدمتش می نمود از زن در آن مقام بدین  
 سبب بدنام شد و زوی در پیش نایک شاه شکایت برد که از خدمت شما نوعی بزمای

حاصل شد که خوششان عزیز نام بدترین مخلوق پندارند و از عصمت پیکانه شمارند فردای آن روز  
 چون مردم القاعه خواستند بیرون بروند حیوانات را بچراگاه برندان مسلحه دود را  
 برد و قدرت الهی چنان سدد شد که هیچ گونه افتتاح آن ممکن نکشت احد از آن که از همه  
 مایوس گردیدند التیجانی پیک شاه آوردند نایک شاه گفت بدست زنی که هرگز بمعصیت  
 نیالوده افتتاح آن ممکن است او را بدین سید بر زن مخدسه که داشتند برین کار گذاشته  
 سوای همان زن جمیده که او را بچاکس گمان یکی نمی برد سودی نداد و فایده بخشید و  
 باره بحضور بابانایک آمد سرگذشت گفتند و وقت زن دیگر هم باقی مانده بگمان بد  
 خود مان عمل نکشید و او را هم در قلعه برید چون ناچار از زن جمیده را بدر و از قلعه آوردند  
 در پای قلعه خود بخود مفتوح گردید و این عمل در نزد عالم علوم غریبه جمعی نمی نداشتند این چنین  
 کمالات را اختصاص بمؤمن یا کافر نیست را با شیعیان بود اگر کسی بری کسی و روی  
 خود بروی آب خسی بی تو لا و حب آل رسول بخندد خود آن خدا ترسی احد از این  
 مقدمه مجموعاً اهل آن قلعه مرید نایک شاه شدند و این طایفه اغلب رشید و صاحب شکر  
 و این ایام تالیح دولت انگر نیز بنا احدی عداوت نمی و زنده عبادتی را مان نیستند که  
 با و آن اسلام و کاکشی را کفر میدانند هر چند با هم در بسیاری آداب و قواعد نما  
 بستن و بنت پرستیدن تفاوت دارند اما نوعی از ایشان محبوب می شوند و قریبت  
 سال با افتخار محاربا کردند و همیشه از ضرب شمشیر ایشان شکست خوردند تا آن  
 که لشعری قول تعالی و ملک الامام ندا و لها پس اناس رخصت سنگ نامی از انظار  
 طلوع کرده و اکثر ولایات چون کشمیر و ملتان از تصرف افغان بر آورده و اکثر ممالک  
 هندوستان را نیز تصرف شده صاحب دیست هزار سوار شده و مردی بود پارسا  
 و شعی و صاحب مروست و یکیش خود عادل آنچه از عدل سیاست نوشیروان شنیده ایم  
 از او دیده اند لاهور شهرت مشهور از انبیا باز پسر مسعود شاه کشمیری و غلام و محبوب  
 سلطان محمود غزنوی است در عهد قدیم بنقصه هزار خانه معمور داشت اکنون فریب  
 سی هزار خانه آباد دارد و بیرونش از هر طرف یک فرسخ و یک فرسخ عمارات عالی و بیرونش

هر قدر که دیدیم عمارتی که تخمیناً کم از دو هزار تومان خرج آن شده باشد ندیدیم احدی شاه افغان  
 چون صابر شاه میسر شد خود را که بشاه درویشان لقب بود برای مصاحبه و تفریح با عیالت  
 و نزدیکان امرای لاهور فرستاد و آن برکشته بختان بناحق او را کشتند بعد از مقاله و کارزار  
 بسیار چون آن پادشاه قهار غالب آمد و متصرف لاهور شد سه روز و شب لشکر کربل  
 اهل لاهور فرمان داد و بنج یک سگ و کربه را زنده نگذارند چون بقلعه ارگ لاهور رسید  
 اینجا بقدر وسعت که از شاهان است خواهر محمد شاه هندی را اینجا بود بر در قلعه آمد  
 زیر پای سمنند احمد شاه افتاده التماس عفو کرد احمد شاه نظر بر عصمت و احترام او قبول  
 نمود و گفت برو چون صابر شاه را بمقتضی تو بخشیدم سبحان الله خون آتش در روی  
 در نظرش حقیق و عظیم و قرب داشت که اهل هفتصد هزار خانه را برزق آرد و بی نور گویند  
 قصاص نشد و دیو و اخی مردان خدا شناس ایشانند دیگران گاه و کوه سفند  
 شهر لاهور بر سر شطی است خوش آب و هوا از اکثر بلاد هندوستان ممتاز و چندان  
 عمارات مرقع دارد که در تابستان بان گرمی هوا آن کسی در بیرون شهر خرابه نبرد حساس  
 شدت حرارت نمی آید و اهل لاهور اخی پنجابی هستند و ستانند و بالطبع صاحبان صنایع  
 و ادراک مساجد و عمارات عالیه اش همه پنجابی دیگر دیده نشد روزی در بازار لاهور  
 باره تحقیق از پیرش روی فهم طفل طبعی را دید از من پرسید که این نمک لاهور چکه نه می بینی کشمیر  
 شهر دلهما شور افکن شهر مینی هند و پسرانش بقر زلف و بیداد کامل بسا مسلمانان آیدند  
 چشمه و بروی خود ساخته اند با اختلافی بعضی روایات مدفن یا محل سوختن بابا نایک در  
 دو از ده فرسنگ دور از لاهور است چند قلعه است و در هر قلعه چندین شهر عظیم و وسیع  
 کثرت اموال بجدی است که اگر کسی هزار تومان بیج ایران ساحله دارد با ما بنزد دهمسا  
 و خوروه فرودش برود تا جبراد مانع و فرصت این محاملهای جزو نیست در اینجا یکی از امرای  
 قرلباش کابل که صاحب اسب و القلم بود دیدم که موی سر که آشته و ژنده در وی  
 پوشیده و پال بنکی می نوشد و این شعر می خواند شعر تا توانی بنگبار القهر صبری بده تا  
 تاباشی روز محشر سر سار بنکیان قیر اول او را نشاختم و او تا نظر من انداخت شست

و پیشم خواند چون باین صورت و لباسش ایام تحجیر کردیم لقمه ای مردد انشدند چراغ  
 می توئی و زنده دستندری می پوشی نمی دانی بنک افلاس میاروشنید و خندید  
 گفت ایجان عزیز تمیزید کن و بدان که افلاس بنک می آرد نه بنک افلاس  
 روز دولت و لقمه نولف کوید که حکم گفت ای عزیز بدانکه و ناله شهرست  
 قریب پنج هزار خانه معمور دارد اصل نورالعین و اوقات از انجاست با تسلط کفار از ازل  
 اسلام در انجا شنیدم که معشوقی عاشق گفت ای ایله میخوای که من پیش از تو کسی با دوست  
 ندارم عاشق گفت بلی چنانکه من بجز تو کسی را نمی شنم می شنیدم معشوق گفت مرا حسنی است  
 بی نظیر تو ای قهر چه داری عاشق گفت مرا عشقی است عالمی که که از آن بحال زار و نزارم چنان  
 نیست معشوق گفت آن عشق هم از من است تو در آن میان کیستی عاشق که این را شنیدند  
 کشید و جان سپردگان نور شهرست قریب پنج هزار خانه دارد و در بنور بود در انجا بنی  
 نیاقم از مردم پرسیدم که آیا در این شهر عالی فاضلی از ازل اسلام همیشه گفتند قاضی  
 تنو عالم بی نظیر است یکی تا بد زنده اش را بنامش در چون داخل مسکن او شد ممدی ریش  
 تراشیده و موی سر او بچینه بسلبایش اندود و جانب در از تر از دم رو باه و خود بر بنه و غور  
 بیک فرغ کرد باس با عفا و خود پاس شهرست منظور داشته و ذکر و سوراخ مقعد را بنی  
 گذاشته و همین و موی ز بارش از هر طرف کر باس چون دو گوش پیوش و ریش  
 سر آمد و بنک می ساید و ز منزه می نماید تا معلوم شد که جناب قاضی ایشانند نه نهایت تحجیر  
 اشغالی اندکی نزدیک آن دور از شعور رفته پرسیدم که جناب قاضی از علوم رسمی چیزی  
 دید و یا به تمت اسمی را ضی گردیده گفت بسیار بسیار و اشاره بشاکر که بان کتاب من بسیار  
 چون آوردم دیدم که بروی چند پاره پاره چند سوره از قرآن التماس کردم که قدری از آن  
 بزبان هندی دوسته آید خواند که کردیم شمع معنی این کتاب را هم می فهمید گفت بلی لقمه  
 پس با هم این فضیلت چرانبک را بدست خود می سانی و بشاکردن محول نمی فرمائی گفت  
 قاضی باید بسیار پر میز کار باشد از دست هر کس و ناکس خوردن و آشامیدنش نشاید لقمه  
 باری خدا را هم می شناسی رو بشاکردن آورده پرسیدم که خدا نامی در این شهر هست گفت نشنیدم

کفتم آنکه شمار آفرید و از آن میپرسم که می شناسید یا نه گفت آنرا غلط خواندی نام و کرامت  
 و من این را بسیار تحقیق کرده ام و از دیوان پهل مکر پرسیده ام که تو دو سال پیش عمر اردو  
 این چنین از تو دانایتری نیست در اینجا این رباعی گفته شد امی من ابغضای ذات پاک و  
 نامش قربان کسی که و در پنجاهش شاه زبان هر کسی میداند خواهی تو خدا بگو و  
 خواهی از اش قلندری دیدم که از ادراک نبی بهره نبود و از علوم رسمی بهره و روح نمود  
 با این همه ریش ترا شنیده از او پرسیدم که با این همه ادراک چرا ریش می تراشی گفت  
 از شرم نادانی چون که نادانی و جهل خویش بر یاد آورم می تراشم ریش را تا که در اندام ارباب  
 کمال است این بی ریش طفل خورد سال میگذرد که در کتان خود را شمار تا که در پیش  
 بر این شرمسار نه زرد و سیست و در هم مولفان که بد که معلم گفت ای عزیز بد آنکه تو  
 پور قصبه ایست واقع در کوهی رو بکشمی زوالش گرم امش نفهم و فرست که ترا میخوانش  
 چون غریب واردان قصبه میشود قاصده است یک زوج سیمون بس منزل و میاید و پانجا  
 میکند و میمونهای دیگر اقدرت آن نیست که در آن منزل قدم بگذارد تا که آن غریب  
 از مالک است قصبه می آید و آنها و الا بهر حال که باشد از پیش می رسند و مالش را بدزدی با کلیه  
 میرند کوهی شهر چه است در او خردشت پنجاب و اوایل کوهستان کشیده منزل بود  
 از کشم در کوه و بار از ریش نمی فروخته که باز و نمی خرید که نیاز از کشت عشو و فوشان  
 استان اگر کسی بر اردل و جهان در اینجا خود بر دیگری را باز پس نیاورد و فیتی دوشتم بسیار  
 زکی و زابد و عابد در اینجا دیدم که هرگز بخوبانش نظری نیست و از آن عشق بتانش در  
 دل اثری ندارد روزی به نهایت استعجابش کفتم که باری نه این کلعه از آن دلبران جان  
 ستاند دلبران تقدیر از آن حور و عثمان نسیمه که بتنای وصل ایشان شب و روز  
 که میان و نالان هستی شنیده بود که بتنای چنین باشد اما میگویم که نیا نقد است نقد  
 ناچار باید گذاشت و آنها نسیمه است از نسیمه نمی توان گذاشت هر چه که اشتنی است  
 از او گذاشتن اولی است حوالگی زمازکا و جوس و بنود است آنش که در اینجا با عقدا  
 این گروه بهترین است که باست گویند که جلال الدین پادشاه آب نهری عظیم چند روز

و خد شب بر آن تشکده بست و آن تشکده خاموش نشد عجب است از چنان بادشاه  
 و الا تشکوه با چنان حکمای دانش پژوه که ندانسته اند که زمین تشکده کبریتی است که تیار  
 حرارت آفتاب مشتعل شود و اطفای او بآب ممکن نیست بهر حال هر برهن و پارسائی بنویسد  
 آخر عمر اکثر ایشان در آنجا و آن سرزمین مجاور میشود و دانشمندان و کاتبان ایشان در آن  
 مکان مجموعند روز و ولایت یازدهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه  
 کوهت کاکبره محلی از کوهستان پنجاب است پنج شهر دارد حاکم شینش ندون است  
 است که نیزگت و لطافت و ملاحظت خوبان آنجا بدیاری یاری پسند در اندیاری  
 عاشق پیشه را رفتن بدست خود و آمدن بدست خدا بندگیان گویند کوهی آوی  
 ندون نیز جوی کون یعنی هر که بنده و ناید یکدیگر بجا میرود حکایت در اندیاری  
 خانه تاجر کشمیری تشک گرفت و اموالش هر چه بود سوخت باز بدانکه زمانی خانه تهر  
 ساخت دوروزی بعد از تمام دوباره بخانه اش آتش افکند و اموالش خاکستر شد  
 آنروز خوشتر و خندان تر از هر روز دیدم میجو کردیم پرسیدم تو اگر بر تلف مال تنگ  
 نخوری چرا امروز از هر روزش دان تری گفت چرا نباشتم که تا مالی داشتم با دوستی  
 خوردم اکنون می بینم که آنکه تمدن مردم و مال را دشمنان بخوردند چرا غم خورم و چرا حسرت  
 برم مال سوختن بس نیست که دل را هم بسوزانم **روز دویست و دوازدهم**  
 مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه جموع شهر لیت در اوایل دشت پنجاب و او  
 کوهستان کشمیر بر تل منکلاخی واقع قریب سه هزار خانه معمور دارد از هر کج خانه اش  
 صدانی و آوازی و نوای سازی بر می آید و از هر گوشه باشش ماهر و موی و طنازی بنازی  
 جلوه می نماید از ذوق و طرب رفتار ساکنانش همیشه رجوی است و مردم دالانش پیوسته  
 بوجود و ترغیب محوی حکایت در آنجا فاحشه زنی را دیدم بنده و بود از او پرسیدم که تو  
 چگونه در نعل مسلمانان می خوابی گفت باکی نیست میدانم هر که مسلمان است پیش من  
 نمی آید و هر کس پیش من می آید چون من بنده و موی بدگیش خواهد بود **روز دویست**  
**و سیزدهم** مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه ساکوت شهر لیت پنج منگلاخی



رو کثیر واقع در دشت شهریت مشهور و معروف قریب هفت هزار شمارت دارد و هوائش  
 گرم و دل را شوق تحصیل علم نرم میکند و آن قبل از این دارالعلم پنجاب بود و مولوی عبد  
 الحکیم که احق تصانیفش در هر علم مقبول طابع و ضعیف و شریف است از اندک است  
 بنویز با همه اندام سایر اسلام و اختلافی اعلام کفر تم فضل است و علم علم تعلیم و علم  
 بر پانت حکایت در نواحی آن شهر در قریه دوشنبه نجی عالمی عارف و مرمود از آنجا  
 که در معرفت و آگاهی با علم آبی لفظ شهری کرده بودم آوازه و حیثیت فاضلی که نداشتم مگر  
 العارف فاضل رسیده روزی از شاگردانش قاصدی آمد و نامه برام بدین مضمون فرستاد  
 که در این ایام مرده و رود همان عزیز و عزیز بی با دراک و تمبر رسیده دلم باین صحبتش  
 گردید اما چون علاوه بر ضعف بنسب موانع و علقای دهم مین و آشکارا است دیده را  
 از دیدارش باین نزدیک اگر نصیبی نبود باری کوشش هوش از علوات کفالتش بی بی  
 نماند باین امید عرض می نماید که جمعی اعتقاد دارند خدا است و بهر نیت و جوی می  
 پندارند که بهر نیت خدا نه طایفه خدا را خدایند و هر را دهر می بینند درین  
 باب رای آن مستطاب چیست و ازین حرفها بطرف چیست و نیز غزلی را از زبان  
 ایشان را با بیان کیفیت اسلام ابوطالب و معنی حدیث انما دین الله العلم و علی  
 باها آرزو مندم در جوابش این رقعہ با قصیده که بمنقبت مولای متقیان زمین است  
 اول در این صنف نوشته می شود فرستادم جواب نامه در یاد لایحه بحر معانی و وصل  
 نحو اصناف بجز و اصل و ملاحظان آگاه دل و کسب با جان در یامر اهل با وجود کثرت مزاج  
 آبی از سباج و طیور و تعداد امواج و جناب و تشکر و ملاحظم کرد اب بجز دریا موجودی نمی  
 بیند و جناب و کرد اب نمود بی بودی پندارند پنجمین عالمی نظر ان بلند است و والا  
 که ان محلی رتبت که از امواج و اطوار اشخاص موجودات و کرد اب تعینات و ارتس  
 و بجز وجود مطلق هسته و مضمون الوجود بین العدم عدم رسیده و پای همت از  
 شکل آن خود بینی باز گشیده و دل بردنیا و ما فیها بسته بدید بشود هنگام استغرق ببحر  
 تفکر صفات آن محمود بجز بحر محیط وجود موجودی ندیده و ندانسته تا اولیة مضمون این

چند شعر سخن گفته نظم و وجودی که ندیدیم عدم دانستیم و حدوث این همه سرازم  
 دانستیم قطره باد نظر جمع چو پنی در سیاست با همه قطره ویم لجر ویم دانستیم تیز گامی  
 بوس افتاد که شتیم سیر طرز رفتار در این ره ز نظم دانستیم هر چه آمد بسازد حق  
 دوست که جفا بود و ستم لطف و کریم دانستیم من و از اد بخرد دوست نخواهیم زنده  
 خد دیدیم و گلستان ارم دانستیم ما میان در دل دریا بسیار گردیده و دریا ندیده  
 جاب پیر این عاریتی پوشیده هر قدر سر از کریان کشیده آواز موجی نشنیده موج هر  
 چند غروش بر آورده بی بقعر دریا نرسیده که در آب چندان از نی تابی بنخورد چیده که آب  
 گردیده اما بقعر آب نرسید بخین کوه نظران است همدت و پست نظران قوی صلیت  
 که کامی از سلسل خود بینی بیرون نکشیده و قدیمی چند در صحرای تجرید و آفریدند و دیده بود  
 محیط ابدان و فضای محو از آن بیده نویس ندیده و بل بسمع افغان نشنیده و بسیار  
 اندک از آب بجز نامی ندیده از دریا ما نیست دریا کجایی آنگاه نگردیده و نور وجود را بست  
 باین کشفات نمود بی بود دانستیم آنچه شمعینان غرضن جامعیت و مقبولان اقباب  
 وحدت جمعیته المیه یعنی مقیدان شریع نبوت که از هر ترکیب مبر او مرسند در دیار  
 دریا میداند و ما بی راهی می بینند خدا را خدا می شناسند و در هر راه می گویند  
 رباعی از هاشق دوست نسبتی دارد دوست از هر که هر آنچه هست آن هستی است  
 بر پوست که بنگری ز مغزی بر خواست فاخته سر کجا وجود می گیر دوست که در  
 و ولایت و چهاردهم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه قیصه مورد ولایتی  
 است پانزده فرسنگ دور از لاهور و روسته بند بوالش شدت حرارت تابش  
 به نهایت تهور و جلالت بخت سنگ پادشاه باد ولایت هزار باره و پیاده  
 و یصد ضرب توب چندین دفعه آن شهر را محاصره کرد تا چهار سال جنگید و شکست  
 خورد غالب نیامد و متصرف نشد در حکایت در انو لایت عارفی زاهد و متفکر  
 بود از او پرسیدم که بر کافر با چنان لشکر بسیار چرا عیب است که چنین قلعه را  
 نتوانست بگیرد کجای بر من کرد و وقت با وجود چون من ولی در این شهر عیب بود که بگیرد

نظم

گفتم شما اگر ولی انزبان این اسلامید چرا آنها را بر بندوستان را گرفته حبس نمی کنید گفت  
 ولا یتیم همین قدر است و با جای دیگر کار ندارم روز دولت و پانزدهم  
 سواخت گوید که معلم گفت ایغز نربدا نکه وزیر آباد شهر است دوازده فرسخی المهور  
 روی پیشیا و بر قطع و آراسته و معمور و قلعه بلند و مستحکم دارد در اینجا بقالی دیدم با  
 فضیلت خط نستعلیق بسیار خوب نوشت در شهر نمی آید و درین براتب بیش متساخر  
 زمان بود و چشمه عسرت و حیرت و حسرت در او میدیدم که با نشان فصل چو آب حین شغل  
 رزل قناعت کرده بی آنکه حرفی بزبان آرم بفر است دریافت و گفت اگر مقصودت  
 معاش است بر فرنی که توان کرد عیب نیست بی خود و برنج را باستانی فروختن باز  
 آن است که علم و فصل برنج و مشقت و اگر منظور معاد است درجا نیکه عجب غرور علم  
 قیل و قال و تراغ و وجدال مدرسه مانع نشود و عجز و سکوت و دکان بقالی بوجه احسن خواهد  
 شد روز دولت و شانزدهم منو لقا گوید که معلم گفت ای غز نربدا نکه  
 کوه بر توانی دو منزل این طرف از وزیر آباد است روی پیشیا و در شهری تمام از آنجا  
 و عمارات رنگین و بازاری آراسته و دل نشین دارد و حکایت عسرت و بی را  
 لشکریان شاه زمان افغان کشتند و اهل آن بلدی کشتند که نشان خرابی و ویرانی  
 بنیان سلطنت او این مجذوب خواهد شد با و رسم نمی آید و از چند سال شنیدم که شاه  
 افغان کور شده پناه بدولت بخت سنگ برده و او را در همان مقام که آن مجذوب  
 شده بود جای دادند مدتی در اینجا بخواری بسر برد و مرد میر و برقریه است شش منزل  
 از کشته دور و اول شش پنجاب قریب بشط حیل چون وارد آنجا شده و بی چرا از آنکه  
 دارا لکف است بطن آنکه مردم پیش نازم دانند و در ششم خوانند و مسجری بیانات  
 بلند اذ آن گفتم و نماز ایستادم آنکه آن کافری از طایفه نیک موی از سر و بخته و تنی  
 سر بخته از عقب رید لغزت و حرمت تمام دستم از عقب بسته برندان برد و  
 بخیری بر ایام انداخت نیم شب این دو شعر در اعی بناجات گفتم و تیرد عاهد و  
 اجابت رسید و زندانی را قونجی عارض شد غننه کردید مرانی امر حاکم بند از پای کشید

از زندان برآورد بگنجدی از دیوار قلعه ام بیرون انداخت چون بنکی از مسجد و چون  
 از مجتهد چهار فرسنگ پیاده که بختم و رفیقان هم فردا عصری بمن رسیدند روز  
 دو لیست و هفتاد هم بنو آلف کوید که محکم گفت ای عزیز بدانکه جان پور کوید  
 است در کوهستان از توابع پنجاب فریب بشطانک خان آن بلوک جوانی بهمیم  
 و کریم و سخندان و شجاع سیستانی ملاصل شیر محمد خان نام بود چهار فرسنگ بحکم  
 نشین آن مجال رسیده زردان از اوضاع و اسباب بجز تفنگ چهارم و یکی خنجر  
 بجا نداشتند من در بازار خان پور بارفقا همان تفنگ را بدست گرفتم می گشته گنا  
 فروخته تیر قوت لایموت نمایم ناگهان کو کب بختم از زوال برآمد روشن را می شست  
 خان بنه نوم شکله شاید آن بلند انتر مشتم باشد از نخوست زحلم سعادت شست  
 رساند خان موصوف بر صنفه در بیرون قصبه با چند نفر از مهربان انبساطی داشت  
 و جسمی از نماز مان که دروش صف کشیده است داده بودند من بمان وضع بسک و  
 لباس خفیف بی باک پهلوی خان رفته نشستم هر چند بر طبعش گران آمد تعرضی نمود  
 و بسکم نمود حاضران مجلس بجان بجان تفنگ را دیده و متقدار قیمتش سنجیده باز  
 بدستم دادند که تا قدر و قیمت بگویم از نو در اتفاقات و سعادت طالع تفتان را  
 پس ایسکی تمام بگردن انداختم شاید که چهارش نیم پاید بوده پس کارکی در گرفت و صدی  
 افرین و احسن از هر طرف برخواست مرا از این براس که مبادا فردی از ناس تیر خود  
 باشد زهره آب گشت و دل کباب چون نیکو ملتفت شدم دیدم که در پشت سرم در  
 درختی مرغی بود و تیر مان خورد و بر زمین افتاد خان و ملازماش چنان پنداشتند  
 که در تیر اندازی استمادم چنانکه کمال صنعت خود بایشان نشان دادم باین جهت  
 محقق و مهر با هم شدند و استفسار احوال نمودند سرگذشت خود را از تلف مال در آن  
 مجال گفتم متعده وصول آن شدند بعد از چند روزی بی آنکه دیناری از آن تلف  
 شده باشد به پیشم آوردند چون نیز در آن مجلس باین سبب ز با هم قدرتی پیدا کرد  
 بدروغ و راست اظهار فضیلت و معرفت که نداشتم کردم مبلغ کلی هر روز مقرر مقرر نمود

محکم داشتند بر چند خواستگاری که از تنگی راه مدت میدیدند آن بیاسایم اما بوسه ای که  
 بسا و ابا و دیگر ازین خواستگاران چنان تیراندازی کنند زیاده از نایب با همه تکلیف  
 ایشان نمائند حکایت میرزا محمود نامی حکایت کرد که در سفر هندوستان یکی از رفیقان  
 در پهلوم خواستگاری را نشد سبب لقب راه خواب بجدی غالب بود که اگر خوب  
 میدیدم در و هم خود را بخواب میدیدم تا که و نیم شب شدت تعب باقیم که آن  
 بمسایه را هم را میخواستند که نزدیک است خون ازین میوم روان گردد چون پدید  
 شد دیدم و دانستم که آن رفیقم گرگی بود در رانش خارش داشت و از دست  
 بنک ران خود را از ران من فرقی داد چون تسکین نمی یافت قوت و شدت  
 بر حیوان شرمی خاریدند و ای آنشب این حکایت را با جمعی میکردم شوخ طبعی در آنجا  
 بود گفت جناب میرزا شکر الهی باید بجا آورد که نخودش شده و گرنه نخود با لند تا  
 از آن خواب بیدار می شدی میدیدی که کار از کار رفته و الا ران خاریدن سهل است  
 حکایت دلاکی قهیم یاد نمود که سرتنگی را می تراشیدم نزدیک فراغت تا که  
 دیدم که بر اجای زن پنداشتمه بخوابد پایهای مرا بردارد چون شتی چند بر سرش زدم  
 شخص حالش شدم باغش را تحقیق نمودم گفت که در ابتدای سرتراشی خیال آن افتاد  
 که رفته قیصر بروم دیده دخترش را می گیرم و در عالم خیال بنک بهین نیت سفر کردم  
 بمنزل اول تنگی دیگر را مثل خود یا قوم و هم و هم رسیدم گفت اسمت زیرو است و رسم یک  
 ساعت طی دنیا را نمودن او را بخود رفیق ساختم و در منزل دومی دیگر یاد دیدم از نوایم  
 و کام پرسیدم گفت نامم دور بین و کام بعد سال راه سر موئی افتاد در چاه دیدن  
 او را نیز بر او خود بروم در منزل سیم دیگر بر آمدن منوال دیدم از کتب و کار پرسیدم  
 گفت کسبم دور اندازی و کارم بعد سال راه تیر دست انداختن است او را هم بهیروی  
 پسند کردم و در منزل چهارم دیگری را دیدم از آئین و کیش پرسیدم گفت زنجیر زد  
 زندان برم که اگر زندانم بخواه بوسه و زنجیرم از طول اهل محکم و سخت تر باشد از هم  
 او را نیز معاون خود ساختم تا بروم رسیدم محرم درگاه قیصر دیدم و خواستگاری در پیش

نمودم قیصر فرمود که چون من شاهی بکمال و کرامت چون تو که دانی را دختر توانم داد گفتم می توانی  
 که مرا تم این است که اگر ماه آسمان از زمین خوابی خوابی بخوابی بخوابی بمانا افکنده بخدمت  
 حاضر و بنده است می سازم قیصر خواشش نشکر میند نمود آن رفیق تیز رو را بوعده یک ساعت  
 رفتن و آمدن از روم روانه میند کردم اتفاقا اندک مدتی از وعده در گذشت رفیق دو دو بین  
 را بجنس خواهش فرمان دادم او دید گفت در فلان ولایت بزیر فلان درخت خوابش برود  
 ملازم دور اندازم کرده و او بچند ماه راه منگی انداخت بزیر پای او افتاد و میزدند  
 و می شکر آورد چون قیصر انجالت را دیده گفت اینها سحر است ببلایان درگاه امیر بجنس  
 ایشان بزندان نمود و رفیق بخیر بیزیر بامر سلطان در زندان کشیده بزیر حجر کران استوار  
 کردند رفیق بخیر بای حکم از گردن و پای خود و رفیقانش درید چون سلطان مار را چنان  
 قادر دید بموصلت راضی گردید جشن ملوکانه آراست و دختر را برین داد چون نمایاد  
 شده بعرس در حله شادی شستم خواستم تعاریتی کنم و پایمایش بر وارم بپنداشتم که او  
 جشن است پایمایش بود لاک بی باکی را بر داشتیم چون مشت و لگد چند بر سرم زد و  
 بنک از سرم برید پشیمان کردیم که روز و لیسیت و بجز هم مؤلف گوید که معلم  
 گفت ای عزیز بدانکه سرم برت دیاری است بجزرت بساتین و سرو قدان نازنین دیار  
 دلکش و روح افزا بوالین گرم باعتدال از امنه سلطان فیروز شاه حصاری در انجاده  
 از ان سبب موموم غیره زاباواست الهش اکثر بصنعت نقاشی ثانی مانی و از مکی است  
 انارش ممتاز و از او خراج و اول میند است باین جهت سرم برت می نامند سالک  
 بامرفت و غریب نواز و عثمان دوست با همه سلفکار هنوز علمای نامدار دارد  
 حکایت در انجا جولای کم بقصاحت بشنایم شد مگر بضمافتم خواست دیدم پیش  
 از داخل خنجر دارد روز به نصیحت گفتم که چرا پانا از کلیم خود برون کناری و درم داخل خنجر  
 افزون می کنی ترسم که باین شبوه آخر غمها خوابی خورد و ستمها خوابی کشند غم خیزد  
 گفت اکنون که استطاعت دارم خرج کم نمی کنم و باز پیشه آید غمی خورد و وقتی که دست  
 رسم نباشد خود غم بسیار خواهم خورد و خنجر کم خواهم کرد بر شادی جدی است و هر

راد عقب ستمی تخصیصی بن ندارد اگر این زمین است و این زمان بر هر کسی متممی آرد  
 و غمی بار و حکایت روزی در مسجد جمعه اش شاهزاده ازاده دیدم که با عیال  
 یوسف مصری را حاج می کرده اگر شما پیش در بیداری بیحال نیلخامی گذشت هرگز  
 در خواب مایل جمال یوسف نمی شد کان ملاحظی که تو کوئی این همه شور و غم هندی اثر  
 لعل کین اوست و نمیکان هند بیان همه نمک شوریده از اول بسته را با آنکه درین  
 است در پیش و هانش چه درین که در هندی باز کند و زخم دلی نه که خود را نمک پرورده شور  
 عشقش شمارد و اعتراف بحق نکشش نیاید و نظر کفتم بلشش که تو سوسه اسرنگی کشا  
 تو خودانی شکم تا کمالی سبحان الله از عشرت انگریز هند و کمالش چگونگی که در سینه عاشقان  
 پاکش دل غمشکای نمی توان یافت با وجودیکه حد سال پشتر است که تصرف نه بوده  
 و یکی آمده هنوز در اهل اسلامش فضیله بدقیق و عرفای محقق بسیار است اهل هند  
 به بیجا شرت کفر و حدت صاحب هر وقت و تن پرور و راحت دوست باشد و بعضی وقت  
 متراض و ریاضت کش اهل از او قبول باشد عمو مانعوب پرور و در پیش نواز و سحر دوست  
 و که از اندام بله و واجب و عیش و طرب مشغولند هم ایشان صحبت از آن دو با هم در هر وقت  
 شهر جهان آباد بجدی همور بوده که نادر شاهش از شش ساعت در هر آن شهر اقل و  
 غارت کرد بعد از یک ماه و دو ماه بجلالت بعیدش مذکور می شده با هم می گفتند که شنیدیم  
 در این شهر ترک آمده و محله ای غارت کرده این سخن از طول و گذشت و میرانهایش که در  
 بعید نمود و در این ایام سید ظلامعلی شاه نام از علوم رسمی تمام و مرجع و مقبول  
 خاص و عام در سندان شاه و انشهر شهری دارد بشرف خدمتش مشرف گردیدیم  
 مقدس و عارف آگاهیش دیدم و صاحب اخلاق حسنه و ادراک عالی بود و من بی خبر  
 از کشف شهود را چید وجود که تا بدام که در آن مرحله چه مرتبه داشت از او شنیدیم که  
 فرمود جان پروردگار میدهد و کرد کاری شد و مرکب خاص جا بلان است و حیث  
 مختص فارغان کافر عارف می تواند شد اما مونس نمی تواند بود و زود و زود است  
 و نور در هم مؤلف گوید معلم گفت ای عزیز بدانکه بر پی شش منزل این طرف گفته اند

شهر بسیار عظمی است خرابه بسیاری دارد هواش شدت حرارت و مرکباتش تنه  
 لطافت چند روزی در آنجا بودم از آبشس همزمانی نیافتم و یاری ندیدم که در  
 دل خود باری در سایه دیواری با او بگویم و نه دل بر طاری که کام دل از جویم  
 حکایت از غریب و صف کمال ضعیبی شنیدم بطبع آنکه از فیض صحبتش  
 نصیبی بزم بایل داشت آدم در کوههای شهر بختوی نزلش می شستم تا گاه بر سر کوهی  
 روئیده موئی از زمین پرسید که از کجائی و بجای میروی و درین کوه میخوردی و چه میخوری  
 در نعم و خانه فلان طبیب را خواهم نمیدانم بجاست گفت چه مرض داری بگویم  
 مرض کنه گفت که او بجای میروی و دو ای این در دراز که میجوی که او خود بهین پنج  
 بلاک شده و خبر ندارد و تشخیص نخورده بر کرد که طبیب تو مکرستان شاه باشد  
 کفتم او گفت و نزلش کجاست گفت او عارفی است صاحب حال و ایرانی و  
 نزلش بخرنخی بیرون شهر تکیه است فرم ترا ز بهشت جاودانی از بهمانجا بشوق  
 انعارف دامن دلم کشید رفتم و دیدم مرد سحر و نورانی بر پوست سختی رو قلبه  
 نشسته قلبانی آهسته آهسته میگفت و از رفتار ملازم دو نفر بزم بودند همه چون ده  
 حواس لباس قطع و آراسته چون غفل مخلوب نغز لباس حقیقی بود که هر که آنم از ایشان  
 بصورت صاحب می نمود و هوا و مناسی دو و قلبیان هم از دارم دو دبر آورده بود  
 بارقا و قیقه پیش روی آن عارف دلجوی ایستادیم تا از انهم رو بن کرد و گفت  
 سانشین و قلبیان بکش بلجی هر کس را که می بندم برای قلبیان و سیرستان می  
 آید و کسی نمی نماید که بطلب و میل حق از صحبت اهل حق نصیب بر باید شنیدم و از  
 قلوبش میجو کردیدم نشستم قلبانی بعد توان کشیدم آن مستانه الهی را کفتم  
 آری راست است که از اشتیاق دو و قلبیان آتش جان داشتم اما بخدمت محض  
 برای آن نیامده ام ل از حق در طلبی دارم و بر آبشس تقوی می کشم مگر از آن لذت  
 نعمتی داری بیار و از کسب مستحق تو کمال و معرفت درین مدار می آنکه از صورت  
 عالم قمرینه دال باشد گفت میدانم شاعری ولیکن از آزادوهای طبع خود قدری بخوا



گفته منگه بی شورم شاعر یعنی چه و زاده طبع چه حسنی دارد گفت چنین شعر می بسوی و شوخی  
 داری هر چند عبارات باشد گفته چگونه یافته مگر اجنه است خبر داده یا ملک کو ای گفت نه  
 ملک را مالگه و از شر اجنه بانک من تا جز زاده بودم و مدتی تحصیل علوم رسمی نمودم و بخت  
 شرم میلی داشتم و بسره و غزلی نیز بخت می گذاشتم تا جوای سیاحت و تجارت بسرم  
 افتاد و با طرف ایران و توران و هندوستان گردیدم تا در سنه هزار و صد و نود  
 و دو باین شهر رسیدم عاشق هندو پسری بر بزم صغای اسلام و دین از چین چین  
 کافر کن مومنین از نزار زلف پر چین گردیدم فریب رسال بفریب عشقش زار و  
 نالان بودم تا با ابله نخل قامت انسر و ناز گلشن را از پای در آوردم و طوفان  
 ماتم و غمش آشفته و سر اسیمه کرد خوشانش از بزم صندل و عود در این زمین آتشی  
 افروختند جاناش را با دلم در آن آتش سوختند و من بعد از روزی چند بعل سوختن  
 آن ماه افروخته علاستی از سنگ و گل گذاشتم و فریب سه سال دیگر آن سنگ و گل بجا  
 بود پس داشتم و شب و روز از زیارتش دل برین داشتم تا کنون عنایت غیبی و هوای  
 لاری بیست و پنج سال است که رویم از من آن ماه روی برگردانید بسوی قبلیه  
 نشانیه درین مدت میدیدم شنیدن شعر کرده ام تا چه رسد بختن او که امر و بجز روز  
 رویت مایل گفتن شعر گردیدم و دیدم و داشتم که شاعر کجوسایه شعور است بر نور ذوق  
 شعورم غالب آمد و گفته سبحان الله از صفای این دل پاک و از نور فراست و ادراک  
 شتی خاک پس این شعر خواندم که افلاطون خم بودم ای در شیشه اسکن در می درین  
 ای می گشان در کوز با گشتم شنید و ای کشید و مجلس از من پرسید از اینجا که درین  
 ایام بسبب معاشرت حکما، بر اینه بنود فی الجمله دلم امیسی و رانی با عقدا و معاش  
 می نمودن سیاق جوهر نظم خود را در حضور لاس التورش بر طبق بیان گذاشتم از  
 اعتقاد کمزندیش رسید و پسندش نیفتاد تا یازده روز و شب اغلب درین  
 سن هیچ مدان و آن عارف همه دان گفتگو با در میان آمد تا بقدر فهم خود و طبق  
 اندر سخن روحی و اثبات تجلیات سری را فهمیدم و بر خوردم و در این ایام از انعارف

عالمی مقام و مکاشفات قدرت تمام دیدیم بعد دل صد دادم ابرادش کردیم  
 روز و نازدیدیم که می فرمایند جان من نشنیده که گفته اند نظم میهان که چه عزیز است  
 ولیکن چه نفس خفته می سازد اگر آید و پروان نرود باری اگر از من آزاری دیدی  
 محاف نخواهید فرمود و روی مکان مقصود در امان آلی خواهید بود و کفتم حاجت من و  
 مقصود من تویی و مظلوم ملازمت است اکنون که مقصود رسیدم چون از دامن است  
 افشانه چگونه ازور و کرد آنم فرمود بی راست است آنچه میگوئی تا مرد است این وقت  
 هزاران هزاره سوره است با من بزبان می گوئی و بدلی اندیشه شجاع الملکی داری که بی ادب  
 شود و مرا مقرب نگاه خود سازد و من قدرت رفیع این و ساواس و خیالات فاسد  
 تو ندارم که چند سال از شهری بشهری و از جای بجای می گردی و زحمتها بکشی و روزها بیغنی  
 چون من مشوقت کاهی در اوست اندازد و کاهی در آتش تا قابل آسیر فیض روح القدس  
 شوی و دیگر بفریب نفس نگردی و میدانی که تا از زمان مرگ مان نخواهد داد و تو کوئی سخن او جان  
 داشت و در جام اثر کردی راضی بمغافتش که دیدم و هنگام و دغش پرسیدم که آیا کلام  
 سزین صاحبان شهود و یقین پیشتر خواهند بود گفت بزین فارس و عراق غریبان  
 کفتم اغلب ایشان خوش محاش و خوش گذران و هوا پرستند چگونه در آن عشرت  
 اندیشان دد وایش در لیش بهر سفر فرمود صاحب نفس ملکی که از آن زمین بخیزد بی  
 شک از صاحبان جهان بقدرت و قوت محنی برتر و بهتر خواهد بود زیرا که نهایت  
 قوت نفس بی و بسی مایل شهوات و لذات نشود ناچار همین گفتار ششم لازم میر  
 خراسان دو باره برگزینم که تا به صید پشاورم فقاد گذارد و زرد و ولایت  
 و بلتیه مؤلف گوید که حکم گفت ای عزیز یاد کن که پیشا و رابتدای هندوستان است  
 و آخر ایران دارد بعد ما بکثرت کار و بود بوستان انجمن بوستان بوده قریب بقاد  
 عمارت با مساجد عالیه دارد سالی چهار ماه از کجی هوا او مگر و عقرب دو زنجی است  
 بسیار زشت و بیشت ماه از لغارت سبزه و جلوات هوا بر زنجی در میان کشته  
 بیشت بند و پسرانش با مسلمانان بندوی چشم و ابوی خود ساخته از خند که

گوشه نشینان را بنوامی نغمه از گوشه عزلت پروان نینداخته تربیت شاه افغان در آن بار  
 هزار فاضل و علامه آئین محلی افروخته بودند اما اکثر غمی هستند روز دوست  
 یکم مؤلف گوید. محکم گفت ای عزیز بدانکه قند بار ولایتی است حسن خیز خوبان  
 صباخت کرجستان را دارد و ملاحظت بنده و ستان را دارد در نظر دوستان جامع  
 اندیشهش فصیح اللسان و ابل و فا و سرشت و در این زمان شهر قند بار سنی با همه  
 شاهی است و جمیع ساکنانش سوای امر او لشکری افغان فارسی زبانند و اغلب  
 عشری و عاشق پیشه اند زندگی سو کند باید میکرد که از یک دروازه احمد شاهی  
 تا دیگر دروازه بنقاد پسر ماه پیکر دیدم که بهر یک اصد دل عاشق گردیدم دلم مثل مرغی بود  
 که از دست طفلی بر پدیدست و دیگر پیغمند قطعه قند بار است که ز نور حسن از  
 سرم رفته است شور حسن روزی علاقه بند پسرکی بسیار بلج و نگین دیدم تسبیحی با دو  
 که تا بلا و آن علاقه نسائی توان بست اتفاقا لقمه آباد با دقت بار بدین تکلم بسیار  
 دریافت و گفت بی جناب میرزا را بشور آورد حکماست چنینی حاذق محمد علی نام در  
 معالجه مرضی اشتباه کرده بود چون بعد در نظرش مرض لا علاج نمود از دمه خود بگذشت  
 بگردن طبیب جاهل میرزا صادق نام بست بعد از چند روز پس در کان عطاری با جمعی  
 رفقا شسته بود که تا بوقت آن بیمار را از آن راه آوردند و رفقا ش گفتند بر سر این تا بوقت  
 باید نوشت بداعل میرزا صادق لغت لا والله باید نوشت بداعل میرزا محمد علی فلام  
 محمد نامی چند روزی در اینجا بر سرندار شد و نشست جمعی امر افغانه را از درکن تنگ  
 بدرجه زیر کی الحاد رساند شاه زمان افغان بخوف آنکه او را افغانه بیاد شاهی مستعد  
 اضراج بلادش کرد و پنهانی در دستار در سر راه هلاکش ساختند شنیدم که بنکام  
 جان کشن می گفت که پادشاهی زمان شاه بعد از چندی نغمه خان افغان منتقل  
 شود و زمان تمام عمر بتلای کوری و در بدری خواب بود چنان شده او مردی بود  
 آگاه و خلیق و کریم شاید آنها عشری بوده اوصاف ظاهرش مثل صورتش بهمانانیکو  
 بوده از اعمال همیشه سر بسته در دست پروان می آورد و سر او را بر میداشت از

میان آن فترت چهارده ساله برمی آمد و در مجلس بی شصت جز آنکه مستکلم نمی شد همه  
 حرکات و سکنات آنی از او دیده می شد از او شنیدم که مکرر می گفت که امروز  
 اغلب نیز ننگ و بازی است بدین منوال و از حال آخرت عالم محول الاحوال است  
**روزدوایت و بیست و دویم** مؤلف گوید معلم گفت ای عزیز من  
 در این مدت سیاحت کشی که از بعضی مطالب مهمه متعلق بدین و تیقن بر حقیقت تشریح  
 مبین و دال بر صحت مطالبی استیغیر از جبه من دست داد این است که حاصل است  
 من است در حواله که زیارتگاه جوس و بنو است و با عقاید خود شکوه از آن است  
 و شریفتر نذرند که ذکر آن گذشت بر منی را دیدم که از عقاید و قواعد مذکور و بنده  
 واقف در آنجا با من شناسد اکثر اوقات بزعم خود کتب آسمانی خود را بفارسی ترجمه میکرد  
 روزی در آنجا با من شناسد اکثر اوقات بزعم خود کتب آسمانی خود را بفارسی ترجمه میکرد  
 خواست پنهان سازد آخرت بلی نام او تا شماست کفتم آیا نام پاکش به نیکویی مذکور  
 شده یا چنانکه در میان شما مشهور است گفت به نیکویی کفتم درین صورت آنکار شما  
 ازین و آئین او چسبیت گفت بلی آن مردی بود زاهد و عابد و از همه کتب آسمانی واقف  
 و عارف بجا هدایت مقرب درگاه قاضی الحاجات گردید چون حب ریاست داشت  
 خواست صاحب دین و آئین تازه باشد هر چند ذات باری جل جلاله امر کرد که  
 تقرب صرف درگاه مابیه از آن است که مؤسس اناس تازه کردی وی قبول نکرد  
 تا جناب احدیت حجر الاسود را با وسپرد و رخصت و قدرت قوم خودش که خوب  
 است با و داد بعد از رحلتش از این عالم یارانش بجا به فی رضای الهی و امری  
 خود بروم و ایران لشکر کشیدند و رختها در بنیان ادیان حقه کردند نزدیک  
 که تمام عالم را زور و غلبه ز راه راست منحرف سازند در ایام تاری از بنود و قیود  
 صورتی نبود مگر سه یعنی ولی از اولیا و او بعد کا و مجیب الدعوات تضرع و زاری  
 کرد و بدو رجحانیت رسید و از سر و شش غیب این ندا شنید که ای مخلص صادق برو  
 حب المدعا دعای ترا قبول فرمودیم و در آتش تفرقه افکندیم **لعمریه** آن کی سنی بود از آنجا

و اندک شیعہ شود از عاقلی و تا قیام قیامت همیشه مدفع بکدیگر مشغول میباشند و شما دنیا  
 حمایت ما از سر ایشان محفوظ خواهد بود بهر حال نظم کرده کذب است آن ولیکن این  
 زمان جنگ ایشان داده و کافر امان از حسد افتاده با هم بیرو شیر صید برده  
 از میان رو باه پیر قصد هم تهاز و عقاب جان سلامت یبدر مسکین غراب  
 روز می سخن بر افتد از نفس بر ایجا ذ صور علمیه و تحصیل و تقوم آن در ذات بیمان آمد  
 بسوی من نمود گفت بین که نفس چند بر تحصیل و تقوم صور اعتقادات باطله در ذات  
 خویش قادر است که چون تو صاحب شعور و مدبری با این همه استقامت و عقل سلطنت  
 ذهن جسدمیت را بنجاک سپردن بهتر از خودت نشناسی تا بنجاک میداند و فکر است  
 قدر خود در لجه تدبیر نمی کنسید و نمی دانید که الطغ غنا صراحت است و نوری و پناهی در  
 این عالم نیست مگر از او و خوب ملاحظه نمی نمائی که چون چشم حیوان نور آن مینماید  
 است او خود چگونه دنیا نباشد با آنکه بر تو این معنی ثابت شده که مقصود هر ذره از ذره  
 نیست مگر ترقی از اسفل السفلین با علی علین و با وجود این نمیدانی که بعد از قطع تعلق  
 روح نورانی و آسمانی پیکر میت را بنجاک سپردن ظلم است و نمی ندانی که در جسم  
 میت هنوز جان حیوانی هست هر چند حس و حرکتش محسوس نباشد چگونه است  
 که در زیر خاک مذب باشد و طعمه مار و مود شود و روح نورانی را که فی الحقیقه بعد از  
 از حجاب ظلمت بدن بینیائی می افزاید مقصود اصلیش قطع رشته الفت این جهانی  
 است چرا این بهانه گرفتار و مشتاق عالم فانی باشد زیرا که می دانند که بدن را مدتی  
 محل منزل بوده در زیر زمین باقی است و امکان تعلق دوباره با او دارم روز  
 دولت و ولایت و سیم مؤلف گوید که معلم گفت ای عزیز بدانکه شنیدم  
 مقالات بر همین را و چندم کشم که بی شایسته و تشکیک نفس صور اعتقادات باطله  
 و اشکال موهوم را بسبب کثرت استعمال جزو ذات خود می سازد و گریز چنین بود  
 چگونه چون تو صاحب ادراک قادری با چنان قدرت تحقیق و ذهن دقیق از این چنین  
 بصورت غافل می نمود که جسدمیت نیست مگر آب و خاک او را باب و خاک سپردن

عدالت است که جنس اوست و با تشاند اختر که ضد طبیعت اوست ظلم است و اگر  
 تیر بقیه در او از روح حیوانی باشد چون بآب خاکش سپارند بعد از چندی بصورت  
 نبات جلوه گر آید و آن نبات قوه حیوانی خواهد شد و آن حیوان قوت انسانی و او  
 او نطفه و مایه نازنین جلالی منتصفا خواهد گشت اگر با تشش بسوزند بی شک ازین بقایا  
 محروم خواهد ماند و حتی بعد از حکمای اسلام قومی بحکمت و علم بر ایهه نبودند و نیست اما بان  
 بره حکمت و دانش گرفت و جهالتی از اینجی صادر می شود که خطو ایف و قبایل دیگر نیست  
 خاک در افسانه از این تیردگان خود حکایت های جالبه نقل میکنند از آنجمله یکی این است  
 حکایت زاهدی بود از جهان وارسته و دل بند که حق بست تمام عمر در کوه سنا  
 بزرگ روید کار بسر بردی و حیوانی نخوردی و با زن مجامعت نکردی هر وقت شوش  
 غالب و نفسش طالب می شد با باد و اهوئی مقاربت میکرد از اینگونه اهلما نه حکایت  
 بسیار روایت کرده اند قصه روزه و ولایت بلیت و چهارم مؤلف آن  
 معلم دانشمند هر زمان طفل را با او آپه نمود بی ساخت و هر روز آنکس  
 معنی کلی تازه در بوستان قلب او می نشاند و او را متوجه می ساخت و نهال بره  
 مندی در باغبانی و پرستاری می نمود و از خار و خاشاک حوادث زمانه و جضای  
 چشم زخم کلین بگانه و پیکانه حفظ و حراست می فرمود در باغ و صحرای حلیش بودی  
 در ملا و خلائیسش و از راه مهربانی در ضمن تعلیم این آداب و نصایح مذکوره او را با  
 علوم رسمی می آموخت و سراج صرف و نحو و معانی و بدیع و منطق و حکمت در کلاس  
 سینه اش می افروخت گاهی بروم و آداب ادب کام جاننش شیرین می ساخت  
 و زمانی بعلوم رسوم و معاشرت و معرفت دماغ و مشام قلبش را محط و لوای آن  
 فتح و در دلش می افروخت بجائی رسید که از انبای زمانه کوی بسقت رلوده و پاره کوی  
 و طریق دانشوری را پیوده لمر اقمه باندک زمانی ز علم و ادب بر روند کردید کل  
 نسب کسی در میدان فضاش نشد ز ابل بنر بزم اهل حسب و معلم پیاره  
 بدین سوال او را نمود بی نمود و دلش مبر و محبت او خوش بود و حرقشای

چنین بر روی او سرد و دهنوده بود و بلائیت و ملاحظت بد و مامشات می نمودند  
 با لش تمهید و وی قلیش رای که اخت و نه نصر بد بان لش را مجسمه و ج می خست  
 و بهر چند بدش معلم را تحریص و ترغیب تمهید او می نمود کمتر می شود و می گفت بجای  
 تمهید و ضرب که دلش نه بله و لعاب است و مواخذ بدون خطا تا زیاست و غیر  
 در باره نیکو کاران ناروا پدرش می گفت در غیبت پای او و طرب را در از و با  
 گو دو کان دمساز است معلم می گفت در حضور من کمال ادب را ملحوظ و بمطالع و نگار  
 همیشه دل او را مخلوط می بسیم چگونه با این وصف او را سیاست و در مقام  
 در آورم و بر فرض خطا و تقصیر خود و عقربان و خود داری نیک است چه هیچ اندکی بلذت  
 غصه بر بر نیست و هیچ نعمتی نسبت کظم مساوی نه شفقت و لطف و شمنان را آید  
 میگرداند و نادان را دانشمندی سازد و بدکار را نیکو کار می کند و صیبت نیکبانی  
 او می را منتشری سازد در افاق و قیمت او را موثر میکند در انفس و هیچ فعلی بهتر  
 بخشیدن خطای زبردستان و تجاوز از ذلالت گنه کاران نیست و خداوند بخشنده  
 رحیم دوست میدارد بخشاینده کان و گنه کاران را و گو دو کان و نادانان که بقتضا  
 جهالت غلطی از ایشان سرزند نباید بزودی ایشان را در امور سیاست در  
 آورند و مواخذ نمایند بلکه می باید از راه تربیت او را اولاً نصیحت کرد و ثانیاً زجر و  
 و توبیح و ثالثاً ضرب و حدود و راجعاً جبر و قید و اگر زیاد و سرکش می بایک بود  
 بهترین شقوق و تادیب آن است که او را پریشان و مضطرب گردانند و محلی می انصاف  
 در باره او نمایند و کار را برابر او سخت گیرند حاصل آنکه او را معلم باین الفاظ که نیز از او  
 و ساکت میگردانند تا اینکه اصرار و ابلاغ پدر بر حد کمال رسیده و می گفت ملاحظت  
 زیاد باعث غزابی بسیار است و ضرر زبری بحدی بیشتر از تندی زیاد است چه اگر  
 شدی زیاد نقصان چندانی ندارد که بدولت و ملک و مال و از ملامت زیاد و خشای  
 بخلق عالم میرسد و از رفت قلب کار بجائی میرسد که هر مور می ماری و سوار می  
 اژدهائی شود و پشیمانی آورد چه اگر یک دفعه او را تادیب نمائی باقی ایام در رحمت

باشد و این اثر قبیح در او داشته اند نخواهد پذیرفت سعدی سرشسته شاید گرفتار به پیل  
 چه بر شد نشاید گذشتن به پیل نشیندی که سعدی شیرازی در کاستان آورده چنگ  
 که تور کاغذی خواهد کرد معلم پرسید چگونه است حکایت حکایت گفت که گفت  
 معلم کتابی را دیدم در دریای مغرب ترشش روی قریح گفتار و بدخوی و مردم  
 آزار و کد طبع و ناپرسیدگار که عیش مردم از دیدن او منقص گشتی و خواندن  
 قرآن او دل مسلمانان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه روی و دختران دوشیزه  
 بدست جنای او گرفتارند زهره خنده و نه قوت گفتار که عارض سمن یکی را طبع  
 زدی که ساق بلورین دیگر بر اشک کج کردی القصه شنیدم که طرفی از خجاست نفس و  
 معلوم کردند و بزد و بزد و بزد و بکتب وی را بمصلحتی دادند پارسائی سلیم و نیک مرد حکیم  
 که سخن خرد حکم ضرورت کفایتی و موجب آزار کس بر زبان نرفتی و کودکان را به است  
 استا نخستین از سر بر رفت و معلم ثانی را اخلاق ملکی دیدند و با اعتماد حلم او ترک علم کردند  
 و چنین اقلب اوقات بیایچه فراهم گشتند و لوح درست ناکرد و بر سر یکدیگر  
 شکستندی سعدی استاد معلم که بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار  
 بعد از دو هفته بردار آن سجد کردم معلم اولین را دل خوش کرده بودند و بمقام  
 خویش باز آورده انصاف بر خیدم و لاجول کنان می گفتم که دیگر باره ابلیس با معلم  
 چرا کرد پیر مردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت **وله ایضا** پادشاه  
 پسر بکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح آن نوشته نمر جورات داد  
 به زهر پدر ای معلم اگر معلم نخستین طریق تادیب و سیاست را میشه نکرده بود ثانیاً  
 بمقام خود بکتب بر می گشت و معلم جدید در امر خود مستقیم بود دانستی که ملائمت بسیار  
 ناگوار است بلکه ملائمت زیاد هر جوانی را مستم کار و هر فقیری را اثر ارادت شعار نماید  
 اگر سلطان ملایم شود بجائی میرسد که ملک از دست رود و کسی با سایش در خانه  
 خود نخواهد همانا همان حکایت محمود است که سر حکومت خود را با باد قناد اولو سطح  
 ملائمت و این واقع دیگر محتمل صدق و کذب نخواهد بود چه خود دیدی و ملاحظه



و حاصل حکایتی است که برشته تقریر مناسب مقام نیکو است که آورده شود آنست که در سل  
 یکمیزرود و دولت و شصت و چهار بهجری در ابتدای دولت ناصرالدین شاه از برای  
 ولایت شیراز حکمی تعیین شد در بسنگی که اهل انولایت کلام قصر و خطاکا رود  
 مقام خوف و خشیت بودند در استرا، روع و خشیتی در دل مردم افتاده که بعضی  
 غربت را پیوند و جمعی در سوراخها مخفی شدند تا آنکه وارد انولایت شد و تحت  
 حکمرانی و سرپر فرمان روائی قرار و استقامت گرفت و لیکن آداب حکومت را جاری  
 نکردند و ولایت و سبالت را پیشه خود نمود و مصداق و توسع بالمعنی  
 ان ترا و در جبهه او ظاهر و لایح که دید چندی نشد که ریشه شجر خوف از دل مردم خلع  
 و بنای روع از قلبهای مردم منقطع گردید و صیت پی برشی و کارکنان را بی او در محروم  
 ولایت پیچیده و قطع الطریق طرق را مسدود و او باشرفاقت خلق به سلوب  
 گردانید که کسی را اجرات سفر رفتن و از خانه بیرون آمدن نماند عاقبت پس از خرابی  
 مملکت رفتم عزل او زد و کار سلطان صحابه آمد و سندن حکومت او را پیچید و دیگر  
 فرمان فرمائی او را شکستند این است مآل کار طایمت و عاقبت صفت مسابلت  
 بسیاری از این مشکو با در میان بدر و محلم رفت و محلم خیال کرد که شاید حرف پرداز  
 راه دلسوزی و خیرخواهی بوده و در این امر صادق باشد بر خود مخم نمود که او را از پیش  
 نمایم و مرتبه او را داند بخواند است پس محلم منتظر ظهور خطا بود و در صد صدق  
 قول پرداز بر آماز هر طرف پنج کاوش می نمود تا آنکه راه خطا بدش آمد پس این لحاظ  
 بلا حفظ فرمایش پردازشاید در صورت اصرار آن را بر این قانون اتحاد و انقیاد از بیم  
 کینه و جمل و داد و الفت بریده شود لهذا محلم در صد دهنید و ضرب بر آماز  
 دولت و طبیعت و سخن مولف گوید که محلم نظر اصرار پرداز در رسوم و آداب  
 مقرره مفضل زیاده سعی و کوشش مرعی داشته و کار را بران طفل سخت گرفت آن  
 طفل چون قصید را بر عکس و این ایام را بخلاف سابق دید دلش ریش و خاطرش  
 پر از تشویش شد عیش و زندگانی در مذاقش تلخ و بهلال فرج و انبساطش سنج

عداوت کاشی و خصومت مخرونی را ظاهر ساخته و لوای حرکات جا بلانه را بر خلاف  
 سابقه افروخته و افحال را بر عکس زمان باطنی در میدان ظهور و جلوه جولان داده  
 و گویا می گفت محتشم معلم گواید یکم کن که من نا جنس شاگردم بدر گویند کمتر ده  
 که من نا اهل فرزندم همیشه در صد آن که پای بلبل را از کل پستان خود دور کند و  
 خواهر معلم را مجبور در باغ شادی را با بازی زحمت و شقت ایام تربیت بندد و  
 دل ریش را بقتضای سن بالسن و البحر و ح قصاص خسته و زار گرداند حکایت را  
 بر نزد کاروی رسانید و عقل نا کامل ناقص را مغلوب نفس شیر شیطانی نمود تا آنکه بنا  
 بر حرکت خرج خدا آن کار دادم مکر را بظن نمود و مفتاح البواب جیل را بدست آن  
 ساده لوح داد معلم بچاره از این واقعه بی خبر و از مکر شیطان خیالها غیر مستحکم  
 دادم فرقت را بر گردن خود دید و از این گونه واقعه مغموم و مهموم و دلگران گردید و دست  
 ندامت بردندان اسف کزید که چرا این اوقات شرفه را صرف کل بی ثمر نمودم و عمر  
 گر نمایم را بسای وی از دست دادم و قدر وقت خویش نشاختم و شرایط و آداب  
 مذکور که در عرض این ایام و مدت برشته تقریر برای موعظه و نصیحت و بندش کردم  
 فایده نبخشید و جهان حرکت و جهت اینکه نخصلت را از پدر من شخص شد گفت که فضل  
 مایل خدمتگذاری و شایق آمدن بکتب نیست و میکوید اگر ما با انواع عقوبت استلا  
 سازید که دیگر خدمت این معلم را نخواهم نمود و طریق بندگیش را نخواهم بود و معلم  
 این معنی را از پدر مستفسر شد گفت میکوید احوال و وجه ترفتن نمی گویم بعد از آنکه گفت  
 و پدرش اظهار شرمندگی در خدمت معلم نمود که فضل است و بنیاد او را تجانی نمود و باغ  
 او را سوزانید معلم گفت اول منم چینی گفتم شما از من نشنودید و مرا تحلیص و ترفیب  
 بضر پای می نمودید حاصل آنکه حواس معلم بچاره هزار جا سفر نمود و کلشن امیدش سبب  
 این سخن کلخن گردید و در بحر خیال فرو رفت و هر ساعتی بدست یاری غواص خیال  
 صد فی پروان می آورد که در و نش خالی از محتملات عقلی و مردود و خرد بود باز روز دیگر  
 که پدر فضل را ملاقات نمود حال پدر را و اثر کون و حواسش را در گردن پدر فضل

ایام سابقه شکفته و خندان ندیده و شکوفه لفتش بر مرده و دل زنده اش مرده دیدم معلم  
 غافل آسایش را بخود تلخ نمود و هر دم پیش خود می گفت چه شده و چه روی داده که بخت  
 آمد و شد اولنگ و عنکبوت شاخسار گفتگویش گنگ شده و می گوید عاقبت الامر  
 در نزد او رقم و احوال که رقم بویان او بجز فهای مهر سردی و تهمت زده که گویا بود از بخت  
 گفت که بعضی چیزها در روی دفتر می بینم مانند که تا خوش و ناپسند آمد و او را در این باب  
 محق دیدم راه اینگونه ادب را بروی او بستم و با نجاتش ختم و مصلحت خود را ندانستم  
 که او را فرستم معلم بعد از اشتغال عین سخنان ابواب تامل را بروی خود از این خبر شنود و  
 مرغ و هم با بال و پر گشوده و بطیران آورده که گویا این چنین نسبت را بخود معلم داده و این  
 دام را بنام او نهاده و تفکرمی نمود که چه در گوشه دفتر او نوشته که حکیم دانشمند  
 لوامی بی مری را زافراشته تا آنکه مرغ و هم شکار در این صدره بند نموده که در روزی یکی  
 از دوستان بحالت از مانی بسر برده بود و از راه مطایبه کلمات تحمله طلبیده در میان  
 نوشته شد تا آنکه آن مجمل مکار طفل را بدان سر مشق داده که این را دانند دام خود گردان  
 و بهین بنطکار خود را تمام ساز این امر سو بوم را بعقل عرض نموده عقل تصدیق این  
 معنی را نموده و با انصاف قرنیه تار جرداله و استقار کامله قطع بهر ساینده که سنی  
 ندارد جز این نوشته و باعنی ندارد غیر این نگاشته و شاید راه خیالش این که گفت  
 حرف راست را از کودکی باید شنید و ندانسته که مراد از کودکی در اینجا طفل رضیع کوهی  
 است که اصلا نیک و بد را تمیز ندهد و خیر و شر را فرق نکند از چنانکه قصه موسی و یوسف  
 بر این مطلب گواه است نه طفلی که مایل به او ای نفس و شایق لبو و لعب بوده باشد یا نه  
 راه خیالش آن که معلم بواسطه کمال بخت و هیبت لجه او مقتضای طبع بشریت است  
 با حسن بشره او معاملتی بهر ساینده زجر و توبخ در حق او روا ندارد دیگر نتواند تربیت  
 نمود چه آن نظری که او را با طفل است جنبه بهتر نهند سحدمی چشم بدانیش که  
 بر کند باد عیب نماید بنرزش در نظر و تربیتی داری و بنفاد عیب دوست  
 نه بیند بجز آن یک بهتر و ندانسته که محبت معلم درباره طفل نه بخوابش نفس است و

باین نحو است بلکه بنابر طیب طینت و محض الفت بوده که اصل محبت سرشته مکالمه  
 و ادب آموزی است چنانکه بعد بیان خواهد شد حاصل آنکه معلم از این باب در سخت  
 شد که حکم چرب بدون آزمایش و تدبیر حرف کودکان بی تمیز را شنود و تصدیق بحرف مخفی  
 نماید و باندک چیزی رای و خورد را از دست دهد و از ساحل آرام بپورطه خواص را بر خیزد  
 اندازد و بصفت زشت پو صلیکی و مجالت پردازد و ببلبلیه اضطراب متلا و دست از  
 صبر کوتاه گرداند و صبر و آرام که را اسر جمع حسات است با استجاک سر در فرستاد  
 است میل سازد و بالصبر مفتاح الماد پیرد از دوند است که فرج و فرج هر امری  
 بتدبیر و آزمایش است و الامم هر حسن و قبحی در شرف نمایش و عاقل دانشمند با فواید  
 اعتنا بخوبی و مقطوعه چه جای محتمله نماید که لا تعبه و ابانخطوط و الاممار و بر مقطوع و معلوم  
 محامل کثیره بنند و طبع مستقیم سلیم خود را منحرف و نیز جز آنند انصاف دید که  
 اگر کسی نویسد مادر و جواهر تو را کایم می شود از آن بخیل که مراد و مقصود آنکه مادر  
 و جواهر تو را کایم یا نویسد سار در کج مسکی یا نه و منظورش پمار بدیجی مسکنی یا نه  
 باشد یا نویسد حرف نیکه کسی در باره استاد بخیر می شود مراد باشد که حرف نیکه گفتی  
 باره استاد بخیر دیو یا نویسد والدتم نوره کسی بخواند و اللدتم نوره یا نویسد  
 سید زید جلیل محتبی را اعلام میدارد که سنقر تک فلا نسی از قلعه قرآن کریمت او را  
 گرفته بدست فرج پیک حاتم خانی پزده که مجری است اگر بخواند که سندر زید جلیل محتبی  
 اعلام میدارد که سنقر تک فلا نسی از قلعه قرآن کریمت او را گرفته بدست فرج  
 شک خاتم جانی پزده که مجری است یا آنکه نویسد جرسی جرسی خرید و خری بریر تو  
 خوانده شود که خرسی خرسی خرید و خری بریر تو سید یا نویسد بخاری بخاری بخاری  
 بصد خواری بداد بخواند بخاری بخاری بخاری بصد جمار می ندازد از این قبیل عبا  
 تشابه اللفظ و مختلف المعانی در عربی و فارسی بسیار است چه بجهتی بر کتابت  
 و نویسنده است چه اشخص خواننده از جبارت معانی مربوط استمل در ادراک و اخذ  
 بکنند و ذمین صاف خود را مشوب بمعانی محله نماید یا آنکه چه عاقل باین رسومات

خود را کولی نفع عقل در آن را بگذارد بفریب و حرف کو دوک با غرض از را رود و سخن  
تا ثواب او را شنود که بحق انصاف توان داد چه کتبی معلم را م نخواهد شد و کینه معلم  
را در دل دارد تا زمانی که مجال یابد و از را نادانی فساد و جهالت خود را ظاهر سازد  
اگر چه مجتبه های بسیار به بند زیر که چند طائفه اند که عداوت ایشان جلیلی است  
یکی طایفه مذکوره و دیگری آریاب دُول بیکدیگر و تحیل شیخ بکرم جواد و جابل نادان  
بعالم دانا و عروس با در خواهر شوهر و مادر و خواهر شوهر لبر و سوس و همروس و سوس بیکدیگر  
یعنی زن برادر بن برادر و یکدیگر و هوس و یکدیگر و فرزند بن پدر و برطرس پس معلم چاره  
در فرج و انبساط را بر روی خود بست و از حرکت بی ثمر و کاری اجر بر دم افکون است  
خورد و میزد دست ندامت بردست و این غزل بخشه را با آه و ناله میخواند

<p>غفا الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی تکلف بر طرف بر خویش پیش از من تنم کردی توبا او دوست نشی هر چه بطنش خواست تنم کردی یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی ز بیم ما شنیدی و در یک بیابان عهد کردی که اینک بجای عاشق ثابت قدم کردی که در عالم بدشمن دوستی خود را علم کردی که بی موجب تو بدشمنان سپهر بخشم کردی</p>	<p>بریدی از من و پیوند باید خواه من کردی شکستی از تنم بیجان چون من نیک خواهی من از بر تو بر کس را بخود میب ختم دشمن تفاوت از چه شد پیدا که از جنس نگو کاران چه را کونا و فانی را که بود از نه فلک افزون مقام قرب خود دادی رفیق است بی حجت نکو کردن لوای دوستی این کار کرد آخر چه جای دوست کس با دشمن خود این گنبد گز</p>
---	--

و هر دم می گفت چکار کنم و چه چاره سازم و گویا روم بلیت مرا در دلیت اندر دل  
اگر گویم زبان بوزد و گرنه همان گتم ترسم که منفر استخوان بوزد و دیگری گفت نظر

<p>و ه که از صد می نشد حاصل گفتن آن حکایتی شکل</p>	<p>صد امید از تو داشتیم بر دل دارم ای جان شکایت بسیار</p>
--	---

چرا از من بی سبب و جهت ریختی و طریق و اوق را پس ندیدی دیگر خواهی چون  
من در سوزی سپیدمانی که بوستان مرادت را با بخانی نماید بلیت خرابان از درم

باز که از جان آرزو مندم بیدار تو خوش نمودم بختار تو خرمندم خود را باین  
 ایات و کلمات خورسندی نمود و هر دم دست ندامت بر یکدیگر می نمود روز  
 دولت و ولایت و ششم مؤلف گوید رفیق که در الفت بروی معلم شود  
 و طریق اتحاد و یگانگی پیمود بود از این حال مطلع شد و ازین واقعه استحضار یافت  
 در خدمت معلم آمد و گفت ای یار همدم بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی چون تو کسی  
 با این همه دور اندیشی چرا چاره کار خود کنی که بدست رنج و محنت گرفتار کردی معلم  
 این خود بظاہر شد اما در معنی چیزی را که خدای تعالی خواسته باشد تیر چه چاره سازد  
 مصرع تیر چه میکند تقدیر خواش الهی ما ہی را از دریا بهوا آورد و مرغ را از  
 هوا بدر افکند بلیت هر کجا خواهد داد و زنج کند او ج را بر مرغ دام فرج کند تیر  
 و بدی که بخی می رسد چون کار فرمای او دانا و توانای مهربان است عین صلح جهت  
 حافظ بدرد و صاف مرا کار نیست دم در کش که بر چه ساقی باگرد عین اطفا  
 است رفیق گفت چنین است اما مصرع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی  
 و دیگر حرکت کودکان و حرف او چه توقع و استناد خیال فاسد را از سر بیرون کن  
 عبت خود را بورد طعم نینداز چه جای غم و الم نخواهد بود معلم لغتای یار جان کناری شد  
 مراد دل زار از آن طفل تیر چه کودکان است و مقتضای کودکی این حرکت است و بر حرف  
 بگو و در آن سخنی و زجر می ند و برگفتار او مرا چندان گران و تاثیر می نه اما در پدید  
 و جگر خونیم از آن است کسی که بدانشندی معروف و بر کاری بر او مشکوف چرا این  
 سخنان را در حق من پسندد و بدون آزمایش راه ذهاب و ایاب را بنده و غفل با  
 فریبک محکم خود را بر بسیمان نکره و شیطنت طفلی بنده دست نماید رفیق گفت  
 چون کار بدینجا کشیده و ثمره حرف من امر فرمود رسیده با تو سخن درشت بگویم که  
 نباشد من در این واقعه چه قدر توبه مبالغه نمودم که این گونه سلوک کردن و دل به  
 کودکی دادن که هنوز خوب و بد را تمیز نداده و حلاوت محبت را نخشیده و تلخ کام  
 از فراق نشده و به تبلیس و تدلیس مدلسی یا خود را همچون تو که در بلوغ و صراحت

چون جان شیرین می پروراندی از دست و آنکه مخدوم خود را شکست دهد از طریق  
 عقل نباشد و عمر که نمایراد محبت و تادیب او صرف کن چه عاقبت پشیمان  
 خواهی شد و حقوق تو ضایع خواهد شد و بکرات گفتند اگر طریق مودت و محبت خواهی  
 پیمود و جواهر تادیب را بنیاز از فروش خواهی آورد بجواهر بیان جوهر شناسی قدر  
 دان و پاسداران حقوق نیکان بنام و متلع خود را بر ایشان بفروش حافظ  
 بنجال و خط که در ایام مده خزینه دل بدست شاه و شیوه که محتسبم دارد  
 چه هر که در زنجیر زلف بزرگان گرفتار شود عار نده و عاقبت بر او خود رسد اگر چه  
 ظاهر بسیار سخت و دشوار نماید که کلی از کاستان معنی ایشان توان چید  
 لیکن بلیت ز سودای بزرگان بی محسب نقصان نمی یابد اگر یمنند می یمنند می  
 دیگری یمنند و انسان بزرگ همت و عالی سعادت یمنند همیشه با فقر و محجان خود  
 و جهیز حرکت نمایند و اگر دانند کسی فی الحقیقه بسته دام ایشان باشد راه نمایند  
 و دل مجروح او را زنگار و دست نهند و قدر او را دانند و در صد خفت و امانت  
 او در نمی آید چنانکه فقری و رفیقت بر باد شاه زاده گردید و پس از اطلاع بر او  
 او طیب است ایالین عاشق خود آمد معلم پرسید چگونه بوده است آن حکایت  
 روز و ولست و بلیت و رفیق مؤلف گوید رفیق گفت آورده  
 اند که می راد از دست رفته بود و ترک جان گفت بود و مطلع نظرش عالی نظران  
 و دل در ورطه بلاک نه لغمه که مصورش می که کام آید یا مرغی که بدام افتد یا ران  
 نصیحتش گفتند که خیال مجال اختیار و اجتناب کن که خلقی بدین بوس که  
 تو داری ایسرنده و پای در زنجیر بنالید و گفت سعدی دوستان کو نصیحت کنند  
 که مرادیده بر ادرات دوست زخم دندان دشمنی تیر است که نماید چشم مردم  
 جنگجویان بزور زنجیر دست دشمنان را کشند جووان دوست شرطه  
 نباشد که باندیش جان دل از هر جانان برگزید و نه کرد دست دهم که تینش  
 گیرم و نه بر دم برستانش میرم و متعلقانش را نظر کار او بود و شفقت

برو زکار او نیندش دانند و نندش نهان دهند سودی نکرد آورده اند که همان پادشاه  
 زاده را که مطیع نظر بود و خبر کردند که جوانی در سر این میدان افتاده و مد او مت می  
 نماید و سخنهای لطیف میگوید و نکتههای بدیع و غریب میسراید معلوم می شود که  
 آنشفته است و شوروی در سر دارد و سر دانست که دل او خفته و کرد بلا انکسخت  
 اوست مرکب بجانب او را ند چون دید که نزدیک او غم دارد بگریست و بر او  
 نگرست و گفت لطف انکس که مرا بگشت باز آمد پیش ناگاه و سوخت دلش  
 بر کشته خویش چند آنکه با طفت کرد که چونی و از کجائی وجه صنعت داری او در  
 قهر مودت غرق بود که مجال نفس زدن نداشت گفتا چرا با ما سخن نگوئی که  
 من هم در حلقه درویشانم بلکه حلقه بکوش ایشان آنکه بقوت استیناس محبوب  
 از میان ظلمات امواج محبت سر بر آورد و گفت بله است عجب است با وجودت  
 که وجود من بماند تو بگفتن اندرانی و مرا سخن نماند این بگفت و نهره زد جان  
 تسلیم کرد شاهزاده بر سر لغزش او که به بسیار کرد و افسوس بشمار خورد و این  
 حکایت را از برای آن آوردم که باید شخص از برای کسی مرد که از برای او تب  
 و محبت و سعی او را ضایع سازد ای یا عزیز از این بهتر دلیلی می شود که تمام نمود مسافرت  
 سخنان دشمنین که غسل و در بندت از اول تا آخر بر زمین ضمیر بی تنویرش شمرد و بترک  
 نمود لالی این ضایع ابدار که خرد کامل حیات از ابتدا تا انتها بخازن خاطر غوی فایز  
 سپرده نمره نبخشید و حتی تو را ضایع نمود اما او را چه تقصیر و جرمی معلی که بطفل برسید  
 مودت و ارادت نظر نماید اما محاله طفل خلاف نماید و زبان دراز کرد و خاشاکه آورده اند  
**حکایت** که خواجهد را بنده مادر حسن بوده و با وی برسیدل خواجهدی حرکت نمی نمود  
 راه محبت و ارادت با او می نمود بنده طریق عبودیت را کوشه گذارده و توشه بخواجه  
 خواجهد با صاحب دلی گفت در این غلام زبان دراز و بی ادب نبودی خوب بودی  
 گفت ای برادر چون اقرار دوستی و محبت و برابر آشنائی و مودت نمودی توقع  
 مدد که چون عاشقی و مشوقی در میان آید مالکی و مملوکی بر خیزد ای یا عزیز جرم و تقصیر تو



راست نه آن طفل چه قدر با تو گفتم و نشنودی اگر در این سخنان تقصیر میکردم و در آگاه  
 کردن تو غافل می گفتم با تو در این مذمت شریک می بودم و این سخنان با تو نمی توانم  
 گفت بلیت بسی بگام دل دوستان بود انگلس که بشنود سخن دوستان غیر  
 اندیش ای غافل ما عاقبت اندیش بختت محنت محبت کشیده و مشقت فرقت  
 ندیده اگر چه فرج محبت روح می افزاید ما این فرقت جان می فرساید چون طبعیت به  
 محبت خو کرده و میل تماشا می عالم الفت نموده مشقت فرقت می نماید تو گفتی این  
 عمر قلیل را با بیاریان بدم و دوستان محرم بس بر چون کس از دیدار بهمان محروم  
 پیدا است که عمر فوج او را چه مقدار کم ارزنده است انون که گوشه و گوشه هست پای  
 الفت را در امن مصاحبت و تربیت این کودک بایکشید و سخنان بهوس راست  
 حرکات و سکنات هوا باید داد لرا و همه بگردان من یا خوشی و فانی باش کنک  
 نقره دوران در استین دارد و گفتی ای مونس روزگار کنسک نقره فلک انداخت  
 در عالم با نغمسار کم نیت اگر از این جاپیونند بریده شود در اندک فرصتی خود را بجهت  
 بنمضی دیگر رسانم و التماس دارم که بعد از فرشتت بر من بخوانی که موافقت بسر حد  
 کمال رسیده و گفتی مشنوی صوفی این الوقت بایندای رفیق نیت فردا  
 کردن از شرط طریق پس احوال که جبل و دادت لیخته و آب روی اتحادت از کوزه  
 حیا و شرم ریخته خود را رسوا کردان و بیار دیگر پیوند کن چه خود گفتی که دل از صحبت  
 یاران در برینه میتوان کند و با حرفان تازه میتوان ساخت و پیوند کرد پس غم این بار  
 و افسوس گذشته بخور سعیدی هیچ یارنده خواطر و هیچ دیار که بر تو بحر و فوح  
 است و آدمی بسیار نباید از فرقت و مهاجرت او دل تنگ و فربسنگ خود را لنگ  
 نمود روز دوست و بلیت و همشتم مولف کویه معلم گفت ای رفیق  
 موافق من در انوقت که چنین گفتم پام در بحر مودت فرو نرفته بود بحال که شسته  
 محبت او شده ام چنان می توانم دل را از محبت او پروان و بدگیری پیوند نمایم  
 در انوقت که تو را بدان حرف دادی که میگردم در در محبت و الم مضارقت ندیده

بودم و باین گونه آتش مودت و موافقت شعله ور شده بود دیگر چه جای صبر و شکیبایی  
 و آرام و قرار است که کردار و گفتارم نیت جز آن یا چنانکار نیست باز رفت  
 از دیده لیکن روز و شب در خاطر است که بصورت غایبانت مابعضی حاضر است  
 همین قدر بدان که مفتاح صبر از دستم کنجته و آبروی قرار از غریبانان شکیبائی ریخته  
 لمر اوتم در مقام عشق که صبر است صبر بی هیچ عاشق بر نخورد از باغ صبر در  
 طریق عشق بی صبری خوش است ناله جان نوزد شیکیری خوش است عشق با  
 صبر کے ہم آمیخته آب از غریبان بی شک ریخته من ذکر صبر و توانا نیم نه  
 من ذکر آه و شکیبایا نیم نه محبت امری است که در ابتداء اگر چه اختیاری است  
 ولیکن در انتها اضطراری است چنانکه زینجا را در عشق بوی صفا ملامت از حرکات  
 عاشقانه نمایند بلکه زبان ملامت بواسطه او دود بیوسف برود و از آنکنند که چرا  
 کردی که چنین شود **رورد و نیست و نیست و نیم مولف** گوید عشق  
 در جواب معلم گفت ای یار عزیز این حرفها را که میفرمائی منته کلیت اعلیٰ حسب احتیاج  
 پیاپی که بگویم بنم که چه جز آن طفل دل تو را اسیر نموده و بیند الفت گرفتار کرده چه  
 ملاحظه می نماید در خلقه اطفال از آن زیبا تر و با صفا تر هست و صفتی که باعث گردان  
 و موجب اسیری او شود در آن نمی بینم نه او را صورتی است که زبان فصاحت در پستان  
 صباحت او عاجز و حیران بماند و نه قدی که سر و جو بیار خوبی را نجل و منفصل گردانند او  
 را اصباحی لطیفه و نه ملاحظتی نظیفه که چشم در دوش بی غارتگری دلها طهارتی و بی سئل  
 مولش در مشام ابل عرفان معطر سازی نماید پس ندانم که تو را چه چیز او بقرار و آرام  
 نموده معلم گفت ای یار عزیز آنچه گفتم واقع و نفس الامر است دارد که حکایت سلطان  
 محمود غزنوی را شنیده که او را چندین بنده صاحب جمال بود هر یک بدیع جهان  
 و نادر دوران بودند دل هیچ کدام از ایشان نسبت میلی و جمیعتی با ایشان بهر حال  
 چنانکه با اناز که حسنی زیاده نداشت دل بست ای دوست و فادار هر چه بدل فرود  
 آید در دیده نگو نماید با سیر بند مودت و بتلای در و مختی گفتند که عقل نفیست ای چه

شد که نفس جیس غالب آمد ز مانی ب فکر فرو رفت و گفت سعدی ابر کجا سلطان عشق  
 آمداند قوت بازوی تقوی محمل پاک دامن چون زنده چاره تا کمرسان او فاده  
 در وصل چشم همه عاشق بنحو و حال نباشد و بسوی ورنک دل بپسندد و ولیه لضا  
 چشم کوه نظران بر ورق روی بخارین خطمی پسندد عارف رقم صنع خدا را اتفاق  
 مخالفت و صدق مودت از جهت آنست که جمله جسم را جان انکار د و بود سرایع  
 وصال او شمارد تو اگر محبت او را در سر داشتی علی در سینه نگاشتی و لوی این بخیمان  
 در میدان نصیحت نینفراشتی و می گفتی آنچه من می گفتمی و میدیدی آنچه من می دیدم می در می غزل

هر چه شیرین تر از آن شیرین تر است  
 از همه لیک آن زبان شیرین تر است  
 آن لب از جان همچنان شیرین تر است  
 فاش شیرین و نهان شیرین تر است  
 دلبر شیرین زبان شیرین تر است  
 از شکر خند بتان شیرین تر است  
 کز همه این داستان شیرین تر است

آن لب شیرین از جان شیرین تر است  
 هر چه شیرین است سر تا پا سگاو  
 در جهان شیرین از جان نیت لیک  
 زان لب می کون بستی بوسه  
 هر چه هر دلبر بود شیرین و لعل  
 از لب شیرین آن دشنام تلخ  
 نیت خیر و وصف لبش شعر رفیق

و دیگر حکایت پادشاه عرب شنیده که بخون را ملامت می نمود از عشق لیلی و بخون  
 چه گفت در جواب او معلم گفت آن حکایت چگونه لوده است روز د و لست  
 و سی ام نولف گوید رفیق شفیق در ذریح سخن را آگشوده و معلم کرده گفت لیلی از  
 ملوک عرب حکایت لیلی و بخون بشنید و از شورش حال و پریشانی احوال او سخن  
 کردید و گفت که با کمال فضل و بلاغت سر به بیابان نماده و زمام اختیار از دست فت  
 یعنی چه فرمود تا حاضرش آوردند ملاتش فرمود که در شرف نفس انسانی چه خلد یک  
 که خوی بیباید گرفتگی و ترک عشرت مردم کردی بخون زار خرن بنالید و گفت کار  
 آنان که عیب من نغتنند بدیت ای بدستان بدیدندی تمام حقیقت معنی  
 در صورت دعوی گواه آمدی قللن الذی التمتنی فی ملک را در دل آمد تا حال لیلی را

مطالعه کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است فرمودش تا اعیان  
 بگردیدند تا او را بدست آوردند حاضر نمودند و پیش ملک بداشتند ملک در بنیت او نظر  
 کرد و دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد حکم آنکه کمترین خدمت حرم او بحال از او  
 بیشتر بودند و بنیتش بیش بخون نغز است دریافت و گفت ای ملک اگر بر درج دید  
 مجنون باستی و بسوی ایلی نظر کنی آنکه سر مشا به او بر تو منجلی و منکشف کنی و مضمون  
 این اشعار را بر کف لفظم اگر بر دیده مجنون نشینی بجز نیکویی لیسلی زبینی تو کی افنی  
 که ایلی چون نگوید که تو چشمت همی بر زلف و رویت تو قدی و مجنون جلوه نماز  
 تو چشم و او نگاه و ناوک انداز تو موبنی و مجنون چشیم مو تو ابر و او اشارت های ابر  
 تو لب می بینی و دندان که چون است دل مجنون زشک خنده خون است کسی  
 کورا تو لیلی گفته نام ندان لیسلی است که من برده آرام اگر می بود لیلی بدنی بود  
 تو را و گردن او حد نمی بود و نیز مضمون این دو شعر بر خواند تو را بر دردمن است  
 نیاید رفیق من یکی بدمر باید که با او قصه میگویم بمرد روز دو بهیزم را بهم خوشتر بود  
 معلمت کالجون سخن محبت در میان آوردی و مرا بیخ ملامت آزدی باید بخوام بر تو  
 اقسام محبت و انواع مودت را قدری ذکر احوال عاشقان بنایم تا فی الجمله اشتغالی  
 حاصل و بمصداق وصف العیشر نصف العیشر داخل کردم در روز دولت و به  
 سی و یکم مؤلف گوید معلم دل سوخته ملامت کشیده این پانان که از رفیق شنید  
 اشبه که چون سخن را در وسعت کا میدان محبت و عشق بجلوه سازی در آورد  
 گفت بدان ای عزیز و ای یار دلپذیر با تمیز که حکما در تفسیر عشق و محبت اختلاف پیدا  
 نموده اند و هر کسی بروجهی متعرض پیشانده اند که انتقصا به جمیع مطالب محتاج بدقت  
 علییه خواهد بود و لیکن آنچه در این مقام محتاج به بیان دارد این است که محبت امحاء  
 و خالی ساختن قلب است از ما و ای محبوب بختی که مشعل شود از او آتشی که  
 بسوزاند آنچه غیر ما محبوب است و این بخالق و مخلوق هر دو می شود بلکه گفته اند که  
 شخص هر که را دوست دارد خدا را دوست داشته چه داعی بر این محبت یا کمال

محبوبت و اکمال کمالات در خداوند عالم فعلیت دارد و قائم بذات اوست پس از  
 محبوب لذاته من ذاته زیرا که هرگاه انسان بشناسد کمالی را که آن حقیقه و واجب الوجود  
 است که منظم ساخته جمیع امور را علی غایه النظام بر این غرض و مقصد او با حقیقه  
 واجب الوجود لذاته است که عین کمال است و یا مستلذات نفوس است که در نظام  
 خود ثابت است که الوجود کل خیر و الشر و امراضا فی شئی بعضی از شر و رنبت با دنیا  
 شده است و اضافه با مری دیگر خیر و نفوس تشق و میل کلی دارند مستلذات خود  
 و نشاء مستلذات و مایلات نفسانی خیرات است لا غیر و جمیع خیرات از نزد خداوند  
 است و در دوست اوست و از اوست و به اوست بلکه همه خیرات رشح از رشحات  
 و لمعه از لمعات خیر اوست چنانکه جمیع وجودات عکسی از عکوس و سبحی از سبحات  
 اوست و در این حال عشق به چیزی نیست مگر عشق بجناب حق با حقیقه خواه بحسب ظلم  
 از برای مال و جاه و جلال یا حسن و جمال باشد و از اینجاست که گفته اند که ما احب  
 احد غیره خالق و لکن احب عنده تحت زینب و هند و لیلی و دریم و دینار که عکس  
 کسی را دوست ندارد مگر خداوند عالم را و لکن او محبت است در تحت زینب و هند و  
 لیلی و دریم و دینار و غیر ذلک باشد و در آن هنگام محبت در جمیع وجودات سر بران  
 نموده بلکه وجود نفس عشق و بلکه ایجاد نفسی بر عشق است چه اراده در حق تعالی نیست مگر  
 بمحبت محبت و عشق بلوازم ذات بلیت بر آن کن برده تا معلوم کرد که یا رانی ملک  
 را می پرستند و اگر خدائی در این مرحله نمایان شود بواسطه اغلاط و هم است و الا ابو  
 المشوق لیس الا حافظ نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما حجاب راه توئی  
 حافظ از میان بر خیز و یا احسان و اعطاست و نیت احسانی الا من الله و الا من  
 الا الله پس اگر دوست داری جمال را دوست نداشتی مگر خدا را چه اوست جمیل و  
 اگر احسان را دوست داری دوست نداشتی مگر خدا را لانه المحسن پس بر هر تقدیر  
 متعلق محبت نیست مگر خداوند سبحانه و بعضی گفته اند که محبت را سه مرتبه است  
 اول حب طبیعی و او محبتی است که صاحب آن طلب میکند و حصول با غرض خود

را خواه محبوب مسرور راضی بان باشد یا نه دوم جب روحانی که صاحب آن محبت  
 سعی میکند در مضامین محبوب و باقی بنانند از برای او با محبوب غرض و اراده بلکه  
 محکوم و مرید او گردد و سعی بکوش چنانکه تودانی که سعی آنکس نیست که با وجود  
 تود سعی کند که من بستم سیم جب الهی او دوست داشتن خداوند است غنا  
 را از برای انسان باین معنی که عارف بگرداند آنها را بمصالح و مفاسد دنیوی  
 و آخروی و واقعه کند امله واضحی بر صلب بر معرفت خود را و بندگان خود را در گرد  
 جهالت نگذارد و از برای خود دوست میدارد و عباد را اجتناب در حدیث قدسی است  
 که گفت اکثر اخصیافا جبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و در قرآن مجید است  
 و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون پس قول شناختن کرد از جهت شناسائی خود  
 و خلق نمودن از برای عبادت و معرفت خود و محبت طبیعی امر و متداول و شایع  
 میان اهل محبت است و این محبت ادنی مراتب محبت است چنانکه مرتبه اعلا محبت الهی  
 است و او سطح محبت روحانی و هر کس سرگرم محبت الهی است باقی خواهد بود سقا  
 و هر که آلوده به محبت طبیعی است تغییر احوال و تبدیل الاحوال و فانی و معدوم گردد  
 و هر که دل گرم محبت روحانیت تغییر در احوال او حاصل شود و فنا و عدم محقق شود  
 پس فیما همیشه از برای جب طبیعی است و بقاء عین از جهت جب الهی است این محبت  
 الهی روح بلا جسم و محبت طبیعی جسم بلا روح و محبت روحانی ذو جسم و روح است  
 و جب طبیعی غرضی را رسمی نیست که حفظ و حراست صاحب خود را نماید و از  
 استعمال چنانکه آورده اند حکایت که یکی از مجتهدین بر بعضی از مشایخ در داخل شد  
 و از شیخ خواستند آن شد که قدری تکلم در محبت نماید شیخ خواند بر او قدری از محبت  
 الهی زمانی نگذشت مگر آنکه گداخته شد و به تجلی رفت جمیع جسم او آب در روی حسی  
 در نزد شیخ ایستاد رفیق او داخل شد بر شیخ و گفت ایما الشیخ این رفیق شیخ گفت بود  
 بدانهاست دو مانی نموده و وصف حال او را نمود رفیق گفت سبب چه بود شیخ گفت که  
 آلوده به محبت طبیعی بود و من در محبت الهی بر او سخن گفتم و حکم نمودم و چون نیافت

نفس خود اثری از این محبت جانمود از دعوی محبت و در قلب و آتشی از رجاستل شد  
 که جمیع اعضا و اوراق و گرفت و آب شد و محبت الهی راغب و مایل بقا، محبوب است  
 بواسطه موت و گرفت موت ندارد که و من احب لقاء الله لاجب الله لقاءه من  
 کرده لقاء الله که الله لقاءه و مراد از این موت اعم از موت طبیعی و ارادی انجمنی است  
 که تجرد تام و فنا، محض از غیر و استغراق و انس در محبت است للمو لومی از مودم  
 من در زندگی است چون در هم زین زندگی پائیده کی است اقلونی اقلونی  
 یا ثقات ان فی قتی حیوة فی حیات جان و عقل من فدای جان دوست خودها  
 جان و عقلم جان اوست انکی را که بخین شای بود سوی تحت بهترین جای بود  
 نیم جان بستاند و صد جان دهد انچاندرو هم ناید آن دهد می ستانم از تو این  
 جسم فنا میدهد مکی برون از و همها غم خود که مرگ ویرانی بود زیر ویران که سلسله  
 بود چونکه اندر مرگ پسندد وجود بچو پروانه بسوزاند وجود و بعضی دیگر گفته  
 مراتب محبت پنج است اول استخوان که متولد می شود از نظر و سماع و ثبات ناید طول  
 نظر در محاسن محبوب و صفات او زایل نشود و دوم مودت که میل و الفت شخص  
 است که مخرج با تلاف روحانی است سیم خلعت که لیکن محبت محبوب در قلب محبت  
 و استکشاف سر اثر محبت چهارم عشق که افراط در محبت است نوعی که خالی نشود  
 عاشق از تخیل و اگر معشوق غایب نشود از خاطر و ذهن و در این هنگام نشود نفس از  
 استخرا م قوه شهوانیه و لغز اینه مایل طعام شود بواسطه عدم شهوة و نه بخواب  
 بواسطه استخرا دماغ و نیم و که عبارت از حالتی است که حاصل نشود در طلب  
 عاشق غیر صورت معشوق و راضی و خوشنود شود از زیاد و ذکر محبوب که اللهم زدنی  
 فیک تجیر اللهم زدنی فیک و لها و از محب علاماتی چند است که ذکر آنها محتاج بطول  
 کلام است حاصل آنکه هر که باین صفت محبت کامران و نخصلت عشق دست ببرد  
 گردد لاجمال تحول و قبول و اصفرار لون و تغییر مزاج و سهو دقیق و بکاء و نیاورد در خود  
 خواهد وید للمو لومی با دو عالم عشق را پسگامی است اندر بهنقاد و دود و یواکی

حالت دیوانگی یک نوع نیست در طریق عشق صد دیوانگی است حلقهای سلسله آن  
 ذوفنون هر یکی حلقه دهر نوعی جنون پس جنون باشد فنون این شد مثل خاصه از  
 زنجیر آن میر اصل نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است و گوی زانکه این  
 دیوانگی بی عام نیست علم طب ارشاد این احکام نیست عشق انسانی تقسیم می شود  
 بحقیقی و مجازی عشق حقیقی عبارت از محبت بجد بخدمت عالم و صفات و افعال اوست و عشق  
 مجازی نفسانی است که مبداء آن مشاکله عاشق بشمایل معشوق در جوهر و این را آن  
 جمله فضایل شمرده اند چنانکه نفس را فارغ سازد از جمیع موم دنیا و به کرم شمشیر استیقام  
 بسوی ربوبیت معشوق که در آن آثار جمال الله و جلال الله است که ولقد خلقنا الانسان  
 احسن التعمیم و باعث رقت قلب و تزکیه نفس و لطافت شود و یا حیوانی است که  
 آن شهوت بدنی و طلب لذت و بسیم است که بحسب ظاهر مشاکله با عجب ظاهر معشوق  
 بهرساند زلون و اشکال اعضا و اعضا و این قسم محدود و از ذایل است چنانکه بقضای  
 نفس مایه بسوء است که در اکثر اوقات فسق و فجور و خصیان می کشد چه در این مرتبه  
 استخراج قوه حیوانیه است مرفس ناطقه را و کشف کور در این قسم ناپسندیده و عمربطایع  
 صرف کردن است اگر چه اکثر اهل زمان موصوف باین و سوره شیطانیه که مراد آن  
 رسوائی و بلاکت نیست و بعضی که زبان مذمت در از نمایند نظر بلا حفظ این نوع معشوق  
 است که مطلوب ایشان شیطان است اما عشق مجازی نفسانی بعضی گفته اند که  
 نشاء آن موافقت طالع است نزد ولادت چه هر دو شخصی که اتفاق کنند در طالع  
 و درجه یا صاحب کواکب و احدی باشند اثنیثیت و دوئیت از میان مرتفع گردد  
 راه اتحاد و یکا کلی را پویند چنانکه مجنون عامری گفته اند اما هوای و منی بروی  
 انانحن روحان حلقنا بدنا فاذا بصرتی البصرنی البصرته و اذا بصرتی البصرنا و این است مراد آن  
 فناء عاشق از نفس خود نزد بقا معشوق بدیت از هستی خویش تا تو غافل نشوی  
 هرگز براد خویش و اصل نشوی از بحر ظهور تا باطل نشوی در غمرب اهل عشق  
 کامل نشوی و در حکایت عشاق و روایات مشتاق چیزی است که دلالت بر این



مطلب نما بدینجا که حکایت کنند که روزی لیلی در حی فصد کرد خون از رک مجنون پهلوان  
 آمد از غیر آنکه فصد کند و از اینجا است که پرسیدند آنجب لیلی فقال لا گفتند چگونه دوست  
 نداری با این همه فرزند محبت و زیاده مودتی بواسطه آنکه محبت ذریعه و وسیله وصلت  
 است و وصلت از میان من و او ساقط شد و فانا لیلی و لیلی انما بلیت من کیم  
 لیلی و لیلی کیت من مایکی روچیم اندر دو بدن و تخمین مجنون با سنگ کوی لیلی  
 که الفقی زیاد و مجتبی بسیار با او داشت از او سؤال کردند از وجه مجتبی است  
 سوادت مجنون گفت روزی در باب لیلی مثنوی می کرد بدست مجنون روزی لیلی  
 اندر دست نانش میداد و کرد آن سنگ می گشت گفتند تو را این سنگ  
 شادی چیست گفتار روزی بکوی لیلی بگذشت و دیگر حکایت کنند از بعضی  
 سخا بین شاهین که دو نفر بودند سوار گشتی شدند یکی از آن دو در دریا افتاد و  
 هم خود را در دریا انداخت آب بازان و خواصان هر دو را سلامت پهلوان آوردند  
 رفیق اول گفت برفیق دوم اما من که افتادم در دریا پس چرا تو خود را انداختی در جواب  
 گفت که من گمان کردم که تو تنی و تو هم نمودم بنوا خودم للمو لومی من چند روز شید  
 درون تو غرق می ندانم که خویش از تو فرقی جمله مشوق است و عاشق بود  
 زنده و مشوق است و عاشق مرده در دل مشوق جمله عاشق است در دل غدا  
 همیشه واقف است و در دل عاشق بجز مشوق نیست در میانشان فارق و  
 مفروق نیست در ظهور نور وحدت پستی است اتحاد اینجا فافا از پستی است  
 روز و ولست و سی دویم مؤلف گوید چون معلم این کلمات را از برای  
 رفیق داد نمود رفیق گفت ای یار عزیز مرا تب عشق راسته گوی نمودی و تو را که ندانم  
 از محبت است با قطع از محب الهی و روحانی نیستی تو را محبت طبعی است شخص  
 حائل بر که پهلوان نالایض و لایبغ نکرد و چنین محبتی کمال نباشد بلکه عین و بال  
 باشد معلم گفت چنین است ولیک هر کسی که در ابتدا عشق و مجتبی و رزیده و دل  
 را محلو و مشحون از محبت نموده جز این مرتبه را سلوک نداشته چه این نخست مرتبه

و اول منزل طریق عشق است تا شخص طی منزل اول ننماید کجا بمقصود خود اهدا سازد  
 اینجا است که گفته اند المجره فطره الحقیقه عشق مجازی می کشاند شخص را بجهت الهی و  
 فیوضات غیر متنهای چنانکه عشق مجازی ان عاید حقیقی مبدل گردید رفیق گفت  
 چگونه بود آن حکایت رو در رو و لیسیت و سبی و سیم مؤلف گوید معلم گفت  
 یا عزیز بدانکه آورده اند که دو نفر نکت استیصال و فقر بر ایشان غلبه نمود قسمی که  
 طاقت قرار در دو لایت خود برایشان نماند بر فاقه و مصاحبت یکدیگر از شهر پر  
 رفتند و شهری رصل اقامت افکندند و مفارقت از یکدیگر نمودند طالع کی مددگر و وزیر  
 پادشاه آن شهر گردید و دیگری بکار فقر و مزدوری مشغول بود اتفاقاً روزی در حضر ختر  
 پادشاه آن شهر مشغول بکار کل نظرش بحال عدیم المثال آن دختر افتاد عاشق  
 و پتقرار گردید و از سوز سینه اش شید و گفت بلیت در چشم من آمد آن سهی سر بلند  
 بر بود در دم ز دست و بر پای افکند این دیده شوخی کشد دل بکند خواهی که  
 بکس دل ندی دیده به بند امر و ز راه بچو که بود با خرسانیده نه شب او را قرار  
 بود و نه روز آرام تا آنکه روزی رفیق که سعادت و زارت فالض شده بود با گو که  
 و در بدنه وزارت بر او گذشت او بر شناخت بجا جان خود گفت او را گرفته و در  
 دیوانخانه برده پچاره از این واقعه بسیار متوحش گردید و هر دم خیال می نمود که شاید  
 از هاشمی من اطلاع حاصل نموده و در صد کساست می خواهد بر آید وزیر خلوت  
 نمود و او را طلبید با و گفت ای رفیق مرا می شناسی گفت نه گفت من بهمان رفیق توام  
 که بمصاحبت و مرافقت از شهر خود بیرون آمدم خداوند مرا با این درجه و مرتبه رسانید  
 چگونه بر تو جرمی گذرد و ای آن پچاره کشید و گفت چگونه که بدر افراس که فرارم  
 وزیر رفیقش از راه سرداو و زردی رخسارش فهمید که گرفتار دامم خست  
 بلیت از پریدنهای رنگ و وز طپیدنهای دل عاشق پچاره هر جا هست  
 رسوا می شود و گفت تو را گرفتار و پتقراری بنم در خود را بمن بچو که تا جان دارم  
 در کار تو کو تا می نخواهم نمود بعد از ابا و استسناع و اصرار وزیر گفت که عاشق ختر

پادشاه شده ام و زردی رخسار و پتقراری لیل و نهارم از سرخ روی و پریشانی  
 کیسوی اوست و وزیر او را دلداری داد و گفت سخت کاری در نظر گرفته ولیک تو  
 را تدبیر است که لباس زاهدانه در بر نموده و در گوشه مسجد عبادت مشغول شوی  
 تا آنکه تو را ابو صال او برسانم آن عاشق پریشان و آن که داخته اش سحران به  
 مصلحت دید و وزیر در گوشه مسجد مشغول عبادت شد چندی نگذشت که صیبت زهلو  
 بگوش پادشاه رسید معاشرت وزیر با تدبیر حاصل آنکه وزیر القدر بر پادشاه خوا  
 تا آنرا غیب خدمت زاهد نمود پادشاه دیدن او رفت و او عبادت مشغول بوده  
 بحدیکه پادشاه از عبادت او بر او فریفت شد و بوزیر گفت اگر او قبول می کرد  
 دختر مرا چه خوب بود وزیر بسیار تحلیص و ترغیب در این امر نمود و او را تشنه نمود  
 قرار بر این شد که دفعه دیگر در نزد زاهد رفته و اظهار امر نماید پس از چندی دفعه  
 بخدمت آن زاهد رفت پس از ادای تسلیات و تعارفات رسمی او را دعوت  
 بخوان دختر خود نمود زاهد قبول این معنی نمود و وزیر گفت شاید که در حالت فرود  
 اگر امیر پادشاه باشد ننهد او را راضی بنایم پادشاه بسرای خود آمده و وزیر نزد  
 او رفت گفت ای یار احمق ندان که آنچه را بتدبیر خیال بافتی یا قیام و تخم تدبیر را در فرود  
 زهد و ریاضت میدهم بهره او رسیدیم اصلا زاهدان و گوشه ایان چه بنامند  
 و عبادت خود مشغول بود و وزیر گفت ترا میسپد و دولت سیل می بنم چون شده بان  
 محبت و زیادتی الفت راه می سلی را پیش گرفته و لباس تقوی در بر نموده زاهد  
 گفت ای یار چراک اللعجیر الحق که تو در این باب غایت محبت و غنهای احد  
 را مبتدول داشتی و الا من لجا و این مرتبه عالی که لیکن دل از محبت خالی  
 شده و مملو بجهت سجانی گردیده بهیچ وجه الفتی و محبتی در دل من نیست بجز شوق به  
 عبادت پروردگاری زوال هر بان که وصول بان محتاج به وساطت کسی نباشد  
 درگاه او را حاجبی و در بان نه حافظ هر که خواهد کویا و هر که خواهد کویرو کبر و  
 ناز و حاجب و در بان در این درگاه نیست وزیر دانست که از قید مجاریست

بصحرائی اطلاق حقیقت رسیده گفت خوشحال تو که تاج ملوکانه عزت و افتخار بر سر  
 خود کنزاده و لباس حریت و آزاده کی در بر نموده خوف شاهت برسد و نه تعلق بر او  
 و روزی را در برونه از ظنهای همقطار خویندگی که چندی نگذشت که خاک مقدس گل  
 الجواهر دیده امیدواری هر شاه و کمانی گردید شاهان عظیم القدر و الشان در  
 آستانه آن خاک تر نشین و بنده واری استاندند محکم گفت این حکایت را برای آن  
 آوردم تا بدانی عشق مجازی نیز خوب و محمود است باعتبار رسیدن مطلوب حقیقی  
 و مقدمه بر چیزی که باعث فیوضات الهی گردد خوب است و عشق زانی که کشنده که  
 یوسف عاقبت کشانید محبت خالق یوسف و شکی نیست که ارباب هوش  
 و صاحبان فریبک و نوش بدیده حقیقت بین در این محبت مجازی ملاحظه کرده اند  
 و دیدند در او عشق حقیقی و مطلوب واقعی را چنانکه از کلمات سابقه متفاد خواهد  
 شد و چه نیکو گفته جامی ای بیاد تاز جان عاشقان ز آب لطف تر  
 زبان عاشقان از تو بر عالم فزاده سائیه خوب رویان را شده سرمایه عاشقان  
 آفاده آن سائیه ماند از سودای آن سرمایه اند تا ز بسایه سیر حننت  
 سر نبرد عشق او آتش بخون در نبرد تالب شیرین نکردی پرشکر آن دو عالم  
 را نشد پر خون جگر تانسه عذرا از تو چشمی عذار دیده و اتمق نشد سیلاب بار  
 کفکوی عشق و حن از دست و لب عاشق و معشوق نبود جز تو کس ای پیشیت  
 حسن خوبان پرده توبه پرده روی پنهان کرده قطع نظر از ملاحظه مال و نهایت و  
 ثمره عشق مجازی اول مرتبه آن لافتمدی و لا اله الا الله است که اول مرتبه کمال است  
 چبستکی در بعضی امور خسران و قید است و نشیندی که گفته اند اگر همه عشق خوبان  
 جهان جان دل است کل بخش جانفزای میل است هر سرسری کش نبود او را  
 القی سر کو گو هست بر تن کلفی باغ تن را در صفا عشق آورد طفل نفس عاشقان  
 وی پرورد خلق عالم بملکی از عشق شد جنک بقاد و دولت ز عشق شد عشق  
 روحی در تن عاشق بود عشق جانی در تن و اتمق بود ظلمت تن روشن از عشق آ

عشق کلخن دل کاشن از عشق است عشق در تیره آسمان از عشق شد غرق دریا  
 باو بان از عشق شد عشق روح افزا و جان بخشید همی هر چه گویم بیش از آن بخشید  
 همی معلم گفت الحال پایم بگرداب فرو رفته و بان مرتبه نرسیده ام چاره کار  
 من کن که طاقت مهاجرت زیاده بر این ندارم اگر چاره و تدبیری در کار من  
 تمنائی بیاک خواهم شد ز روز و ولایت و بسی و چهارم مؤلف گوید که  
 رفیق گفت جان من خود کرده را تدبیر و صلاحی نیست و این رشته را خود بر پای زود  
 و این بغایت من را خود در راه خود بر اینخته هر که بدکند نیکی طمع نکند و سر که  
 فی شکر طلبد تخم حظل نباید گشت نشیندی نصحت مرا از عاقبت نیندیشدی و را  
 محبت را پیمودی و در ریخ و بلا را خود بر خود نشودی معلم گفت راست میگوئی این  
 کار خود کردم و خود را بدام افکندم مورد ملامت و نخطب پناشم لیکن خلاصی  
 من چه می بینی و وسیله کشادگی این گره چگونه می اندیشی و بچه نوعی هم را بوسال  
 آن یار با کمال میرسانی و مرهمی بزخم ناسورم می گذاری رفیق گفت او چند نیشیده  
 معلم گفت بنحوا جمله کم و به روشی که دست دهد در مصاحبت او باشم یا عمر سر رود  
 و این جهان را وواع کنم در دل خاک خانه آبادان گردانم و داغ و رانجاگ کور  
 برم یا ازین درگاه امیدوار و بر خور دار کردم و کار من بیش رود که با فراغ دل  
 و صلاح خواطر در مواشت او بسر برم و اگر نادانسته انکارم نترس و خردمندان بخندند  
 نخواهم بود و باعث خوشبودی دشمنانم خدار شود من از این کجشکان ضعیف نیستم  
 که انتقام خود را از ایشان نتوانم گرفت رفیق گفت دانستم که کرد دشمنی آن فتنه  
 رقیب بسته و در کمین اذیت او شسته و میخواهی ازاری باورسانی من میدانم  
 که از آرزو رسیدن نتیجه نیکو ندارد و عاقل برای مکافات بد و نیک ملاحظه باندازد  
 می شکب بجان خیر و لطف گراید و دست و زبان را از آزار و آیداء نگاه دارد و نه  
 باید در صد و آن برائی که موجب وصال گردد و از این عم و اندوه خلاص شوی  
 که مژده بدی دارد و طبیعت هر که بدی کرد بیدار شد هم بید خویش گرفتار شد

مصححت آن است که در یک سخن از این قبل زانی که باعث تزلزل و نقصان تو است و عزت  
 ترقی آن رقیب ناپاک محکم گفت راست گفتی پس چه چاره کنم و چه طریقی با پیش گیرم فریق  
 گفت اگر چه الحال غم و الم دامن گیر تو شد و مجلس و انیس تو گردیده و بجز دست افشوس  
 گزیدن چاره نداری لیکن مرا چیزی غیر از صبر و فروغی از اخلاص بخاطر غیر سدباری یا  
 در این مرحله صبر و زید و کربان ناشکیبانی را نباید دید که فرج و تنگدلی در اندک  
 مصیبتی گذورت را و بالاعلی سازد و صبر و آرام سخن از امیر باد آسان و بجهاد  
 میگذرانند باید در اشغال این امورات پرده صبر کشید چه اگر پرده از روی کار خود  
 بر گرفته و دوست و اقیمشنود مخموم و متالم گردد و سایر مردم که نه طریق دوستی  
 سالک اند و نه ضابطه عدالت را مالک بلکه آشنایان رسمی و مصاحبان متحرف  
 و نذیبین ذلک اندازد و گورت تو آگاه شوند باظهار ترحم و غم خواری نمی نمایند  
 بدتر از شدت اعدای ستمکار است یا از روی بی پروائی سخنی چند میگویند که بجز آنکه  
 از لباس ابدار گرد و که چرخین گردی تا چنان شود و بچه جبت چنان کردی تا این و  
 و دپس باید بر خذر بود و بسینه اظهار اضطراب و اضطراب خود را بدست مردم نباید  
 انداخت و بنای جسم و جان را ویران نباید ساخت و فارغ باش و صبر و شکیبایی  
 پیشه گیر که چون محنت نهایت رسیدی شبیه از جامی که کمان نباشد فرجی رخ وید  
 چنانکه با بوحسان رمادی فرج پس از شدت رسید محکم گفت چگونه بود و است آن  
 حکایت روز دوست و سی و پنجم مؤلف گوید رفیق گفت وید  
 اندک با بوحسان رمادی گفت در وقتی بسیار پریشان بودم و قرض داشتم دوستان  
 پا از من کشیدند و طلبکاران محصلان بر سر من تعیین نمودند و زرت مفکر نشسته و تنگ  
 عیال در مانده بودم که غلام من در آمد و گفت شخصی اجازت میخواهد چون رخصت  
 وادم مردی از اهل خراسان در آمد و گفت من غریبم و غم کجبه کرده ام و ده هزار  
 دینار در سرخ دارم میخواهم با نانت نگاهداری تا خود مرا بخت کنم و آن زرا  
 بمن سپرده برگشت چون آن برفت من همراهان بر گرفته طلبکاران طلب داشتند

قروض خود را بدادم قدری بجهت نفع عیال نکه داشتم و با خود کفتم تا این مرد عوف نماید شاید  
 درمی از غیب گشت ایروان شب بفرانج بال خفتم باید و باز غلام آمد که جهان خراسانی  
 آمده و وقتی داخل شد گفت امروز خبر وفات پدرم رسیده بالضرورة نجراسان باید رفت  
 امانت مرا بازده من از استماع این سخن حالتی بهم رسانیدم که عالم نخستیم تیره و تار  
 شد متی حیران و دیدم هوش بودم که چه جواب گویم اگر انکار کنم نزد قاضی مرا برادر و دوست  
 دبدو رسوائی دنیا و آخرت بدیدم آید و اگر بدافعت نام تشنغ کند و پیره امانت مرا برد  
 کفتم عفاک الله چون خانه من محکم نبود مال تو را بجانم دیگر که محکم تراست سپرده ام فردا  
 صبح پیا و بگردان مرد بر گشت و من با اضطراب اقدام شب خواب از من برفت چند تو  
 غلام را کفتم استر را زین کن گفت شب است تا سحر شد استر را زین کردم و سوا  
 شدم و توکل بر خدا کردم و استر میرفت و نمی دانستم بجا میرود و تا بکنار جبهه رسید  
 بگذشت و بسمت دست راست بجانب خانه مامون خلیفه میل کرد چون استر بدست  
 راست روان شد من بغال نیلگو کفتم چون نزدیک بسرای مامون رسید هنوز  
 بود دیدم سواری از من گذشت در صورت من خیره نگریست و گفت تو اوجان  
 یستی کفتم آری گفت حسن بن سهل مرا از پی تو فرستاده چون بخدمت حسن رسیدم  
 پرسید که حال تو چگونه است و پای از خانه من چرا باز گرفتی من خواستم غدر بگویم  
 گفت اغماض کن و واقعه خود را راست بگو که من تو را خواهبای پریشان در این شب  
 دیدم بگو بدین سخن حادنه گرفتار شده من حال خود را با او کفتم در حال فرمود که  
 دو بدر و زر که بر تری ده هزار دینار بود سپا و رزند و گفت یکی را نجراسانی ده و یکی را  
 در مؤنت خود خرج کن و چون باز احتساج افتدم اعلام کن پس برگشتم و بسای  
 مال خراسانی را ادا کردم بعد از آن خدا تعالی مراجع داد و حال من روز بروز  
 نیکو شد حاصل آنکه بعلت زحامات جهانم همین پسند آمد که خوب شد  
 و بدنیک در گذرد دیدم هیچ چیز در دنیا جاوید نیست نه ثباتی ماند و و پند  
 و نفعانی در فرج هر سروری را اندوخی و هر عمری را ایسری در تقب است که

عقیب کل ایل یوم پس اگر رخاوشدت یا نقصان و منفعت یا وصال و فراق بنی  
 از رسی حکام متاثر نشو و از خصه نالان و خون جگر شو خداوند بزرگ است اگر لیل  
 بخظلم کم کاست تخ شده مغترب بخلو ای کلرخی دیگر شیرین خواهد شد و الا اگر  
 دامن صبر را فرود گذاری و طریقه ناشکیبانی را شتاز خود داری همانا تو را پیش  
 که بر قاضی آمد معلم رسید چگونه بوده است آن حکایت روز دو دولت و  
 سسی و ششم نواف کویه رفیق گفت شیخ سعدی در کاستان آورده که قاضی  
 بهمانی را حکایت کنند با نعلن لپیری سرخوش بود و نعل و لث بر آتش رو زکاری در  
 طلبش متکلف بود و پویان و مترصد جو یان و بر حسب واقعه کویان و غیره آن شنیدم  
 که در کزری پیش قاضی باز آمد و برخی از این معامله سمعش رسیده بود و بچند  
 او تنگ برداشت و هیچ از چهر متی فرو نگذاشت یکی از علمای محترم را که معینان  
 قاضی بود با و گفت همانا که از وقاحت شوخی و بوی سماحت می آید که پادشاهان سخن  
 بصلاحت گویند و باشد که در همان صبح جویند این بخت و بر مسند قضا باز آمد  
 و تنی چند که از عدول مجلس و بودند زمین خدمت میوسیدند که با جازت سخن در  
 بگویم اگر چه ترک ادب است و بزرگان گفته اند سعدی نه درم سخن بخت کردن  
 رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما حکم آنکه سوابق انعام خداوندی  
 ملازم روزگار بندگان است بمصلحتی که بیسند اعلام نمکنند نوعی از خیانت باشد  
 طریق صواب آن است که پیر من این طمع طعمه نکر دی و فرس این ولع در نو روی  
 که منصب و ضمایا کاه نفع مبادا که بکناه شنیع گرفتار گردی حریف انت که  
 دیدی و حدیث این که شنیدی قاضی را بصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر جن  
 رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است  
 و مشکلی جواب و له الضمان صیحت کن مرا چند آنکه خواهی که نتوان شستن از  
 رنگی سیاهی این بخت و گمان تفحص او بر بخت و نعمت بیکران بخت و کف  
 اندر که زرد تر از پوست زور در بازو است و آنکه بدینار دست رس ندارد



همه دنیا کس ندارد و لکه هر که زردید سفر او آورد در ترازوی همین دوش  
 فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شعله را خبر کردند که قاضی همه شب مشرب  
 در سر و شاد بود و برابر از تنم حنفی و ترانه گفتی و لکه امشب کبر وقت میخواند این غروب  
 عشاق بس نکرده بنیفا از کنار بوس در اینجالت یکی از خدمت کاران بر قاضی  
 آمد و گفت چه نشینی خیر و تا پای داری بگریز که حدود آن بر تو وقتی گرفته اند بلکه  
 تا کلاتش فتنه که بنوز اندک است باب تدبیری فرو نشانی مبادا که فردا  
 چون مالاکرد عالمی را فرایرد ملک را بهم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو  
 چنین منگرمی حادث شده است چه می فرمائی گفت من او را از جمله فضلاء عصر می  
 دانم و چگونه عصر باشد که معاندان در حق او خوبی کرده باشند این سخن در سمع قبول  
 من در نیاید که آنکه معاینه کرد و حکما گفته اند و لکه به تندی سبک دست بردن  
 بر تیغ بزدان برد پشت دست ای دریغ شنیدم که ملک سحرگاه با تن چند از  
 خاصان بیالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاد بنشسته و می رخنه و  
 قند شکسته و قاضی را دید در خواب مستی تخر از ملک هستی اندک اندک لطف  
 بیدارش کرد که خیر آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت کدام شب  
 ملک گفت از جانب مشرق چنانکه محمود است گفت احمد کند که در توبه بار است  
 که لایخلق باب التوبه جتی تطلع شمس فی مغربها استغفر الله و التوبه الیه ملک  
 گفتا توبه در اینجالت که بر کناه خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک نفعهم اما هم  
 لما رأو بانسانا تورا با وجود چنین منگرمی که ظاهر شد بسبیل خلاص صورت نشاند  
 این بگفت و موکلان را اشارت کرد قاضی گفت مرا سخن دیگر در خدمت سلطان  
 باقی است ملک گفت آن چیست گفت و لکه بر استین طامی که برین افشانی روا  
 مدار که دارم در استینت دست اگر خلاص مجال است بدین گفته که مراست  
 بدان گرم که تو داری امید واری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی  
 و این نکته غریب گفتی ولیکن مجال عقل است و خلاف نقل که تو را با فضل و بلاغت

امروز از چنگ عقوبت من در بانی یابی مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه فرو اندازم و از  
 عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان من پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه شمان  
 کرد و ام دیگری را بنیاد از ما من عبرت گیرم ملک بخندید و بغض از سر جرم برخواست  
 و این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که حرف شنیدن و صبر نمودن در امور  
 باعث خفت و خواری و گرفتاری دست ناکس و استمکاری گردد اگر چه بملکت نرسد  
 لیکن از آن اعتبار و اعتماد که شاهش کمان منکر در حق او نمیکرد افتاد و بقول فعلش  
 استناد و اکتال نماند و تو را چه افتاده که بکسی نمره او خرافاق و خلاف نباشد دل بی  
 خزینه سینه را از محبت او پر نمائی محبت بخوشک است هر چه مکر و پروی او نمائی  
 بپویر باج زیاد کرده و چون او را در صندوق نمی و سلوار محکم بندی مخفی شود و تمام  
 کرد و شخصی که در ضمائر بجز به خلاف در آورده دل بند که ندانست بار آوردی که من جرب  
 المجرّب حلت به اندام یعنی شخصی را که بسبب تجربه بدکار و ضالغ روزگار یافته باشد  
 بامید آنکه شاید با صلاح آمده باشد و صفت دیمه خلاف را از دست داده باز خسته  
 بفرماید یا راه و موافقت را پیمانند هر چه بسند از رسوائی و ضالغ حالی و مالی از خود  
 و مستحق زجر پانصدیده بود چنانکه بر آن نادان جاهل رخ داد معلوم چگونه بوده است  
 آن حکایت را زود و لیست وسی و همفهم مؤلف گوید که رفیق عقیق  
 گفت آورده اند که جوانی در بسیاری خواجه صاحب تملکی واقع شد و آن خواجه  
 غلامی بود که کاشن نظر بچکس از تماشا نیان کاشن رعایت و نزالت بطرا و  
 کلبک رخسار او کلی بجزده و صرف نگاه بیچیک از جوهر شامان رشته خن  
 و ملاحظت ابداری عقیق لبش ندید ز کس شوخش را هزار گفته در دنیا  
 ساغر چشم خمپوش را از نشانه غمخ و دلالت با مال تا رتا زلف او شاعر ترسانی  
 بیان آورده و کفر و ایمان بهم گنج نشد با صلیب نگاه غلط اندازی در رسم  
 دل زمانی بنیاد صبر و قور از رسم محرف که شسته عقد جدانی بستند فرنگی صورتی  
 بیمن تن و چینی پوستی ختنی بدن چون نظر آن جوان بکشن صورت او افتاد و شتر

عشق آن غلام بر رک جان و تیر غم و بر نشان آمد و دل را از دست داده و در  
 خیال وصال میگوید شید از راه تجربه دست درازی هر دم بر آن غلام صاف  
 طینت نینمود و غلام آباء و متسناغ میفرمود و متعلقش آقا زود چون غزال از  
 دامن دراز او فرار میکرد هر چند دام تیز بر نهاد بوصول او اصل نشد دید که آن  
 نه صیدی است که بدام حیل و تیز و بردست آورد و بداند دست کردد با وجود تجربه  
 و امتحان بنای نخست را از دست نداد و هرگز کاری شکار خود نمود تا خواجا از این  
 واقعه مطلع و مستحکم گردید او را بشااش رسانید و بشله تیغ اداش از بای در راه  
 و رخت با عالم بقا کشید و این حکایت را از برای آن آوردیم که کسی را که تجربه کرده  
 او را بر تیزی آزمایش ننجید و که در کاسه سرش حسیت و در قلبش گسست پیروی کن  
 و دیگر در آشنائی با موب که چون آن جوان تو را پیش آید معلوم گفت راست میگوید  
 یک دفعه تجربه حاصل خواهد شد رفیق گفت یک دفعه تجربه کفایت میکند اگر تجربه از حد گذشت  
 اثر ضعیف عقل است و رفته رفته و سواس بهمیرسد که در هر مرتبه از مرتبه خاطر  
 جمعی حاصل نشود حاصل آنکه هر چه هست اگر دانا و اگر نادان و اگر راست و اگر کج  
 که بعد از امتحان آنچه در طینت او باشد بروز نیاید و پنهان نمی ماند و اینکه اگر شخصی یک  
 دفعه خدمت نیکو کند و باز ضایع کرده اند ماده نقض این مدعا شود زیرا که آنچه از  
 سر زده میشود که از روی سهو و یا ناچکنی باشد یا غلط و پچنین اگر کسی در نخست خوب  
 کند و دفعه دیگر بجا آورد میشود که باین ملاحظه باشد پس کارنا صواب بانجام رساند  
 روی غلط و سهو جداست و آنچه از روی بدکاری و حماقت با عقل و دانش صورت  
 پذیرد که در جدا و بزرگان زیاد از یک با امتحان گفته اند که کنند طرازمان باعث آن شود  
 که طول شوند و امیدشان مشقش شود و مولانا نادان شناسند و دل بخدمت او نبندد  
 و عاقل آنست که چون از عقل و دانش یا خلاف و منافقت کسی خواطر جمع کرد و بعد  
 از ارجاع آن مثل از سلوک او خبر گرفت دیگر طمئن باشد و هر روز بناحق امتحان  
 دل او را خراشند که موجب بزرگی نخواهد بود مسلم از هر قیامی رفیق بپوش آمد

روز دوست و سی و هشتم موافق گوید معلم گفت ای رفیق من ایستونند  
 در محبت بان گوید که نیتم که خود را از دست دهم و اگر بان محبتی داشته باشم از بهوت  
 و عقل از بهر او جا دست رفیق گفت من خوشحال و حستاد را پامال کردی مرجان اللہ تعالی  
 هر که را عقل باشد هرگز اسیر دام مجاز نکرد و چنانکه گفته اند العشق مرض سوداوی شریف  
 بالمالا لخوا لیا نرید بالسلع و تنقص بالجماع پس هر که را که مزاج صحیح و عقل سالم باشد عشق  
 عشق گرفتار نخواهد شد معلم گفت چنین است انوقت دیکه شهوت و بهوای اغسانی بخت  
 انده بود با تو چنین حکایات در میان آوردم تا سکون قلبی حاصل آید و خود میدانی  
 که صبر در جمیع امور سخن و نیکوست الحال طریق صبر و شکیبائی را می پندارم تا خود را  
 چنانچه چندی نگذشت که باب فرج و اسباب طبر روی معلم مفتوح شد و شجره صبر و شکیبائی  
 شیرین بر کردید و آنچه مقصودش بود با انواع عزیز و زینت از در راه بهیئت چو سخن  
 باشد که بعد از انتظار می بامیدی رسد امیدواری خداوند عالم طایفه را بنماید  
 و مجالست معلم عطا فرمود که منادمت پیشکان محفل عقل و ادب و عنفرت سخنان  
 بزم صفا مشرب متفق القول تصدیق نجوی و نیکو فی ایشان نمود و مخصوص کی از ایشان  
 که قامت دل را پیش شمع شبستان طور بود و حال جمال زیبایش مردمان دیده  
 حور و دلستی بجهت زلف پر شکوش گوشواره گوش عتبار و جان بازی سپاسی کیسوی  
 مشکبوی سر مایه افشار غنچه با همه خورده گیری از دهنش هیچ نیافتی و خورشید از شرم  
 رخسارش بسایه و نوافتی از خوش نشینی خال لبش همیشه داغ جگر لاله تازه و آرازی  
 کردن سیمینش طوق بلال خمیازه هر نگاهش با هزار ادب و آه و همدوش هر غمزه  
 غار نگر جهانی عقل و هوش لر آه در لطافت چه پری خوش بیکر رخ او بچرخ  
 شمس و قمر طاق ابروی ویش طاق بود کعبه و قلعه شتاق بود کشته از نهبت  
 لعش بیل مست و دیگر نبود مایل کل سر و قدی که همه سر و جهان پیش او خم  
 شده بنهاد و جهان بارک اللہ چه جمال و چه جلال و صفا و بروی زمین لاله مال  
 ز قلم راست که تحریر کند نه زبان راست که تفریر کند الحاصل معلم بعد از استقلال

استقرار مجالست و مصاحبت مصلحت دید که عریضه بخار خدمت آن حکیم کرد و باین  
 مضمون ملاطفت شعرا را الحال وقت ظهور اخلاص و بروز بندگی خاص کترین است  
 تالی الان زمان وحدت و اتحاد و مقام یکیزی و یکانگی زبان لال و نفس ناطقه  
 کلال بود از مدح خود نمودن الحال که راه دو ائیت پیوده اند و طریقی اشتیاق نورده  
 اند یا با اخلاص شعرا بخاسته اخلاص کیشی و چاکر کنشی زنگ بی الشقای و پیر حسی  
 از اینین دل آن مرحمت شعرا بزدام لمر اقمه خواجده که پیر حمت شدند باید بر وفور  
 خدمت خود را که شاید بر سر لطف آرزوش و انشا الله بصبر کشف تحقیق معبود  
 خواهد شد که چه کس این دایم تدویر نمانده و پیک واسطه این حقه بازی نموده سعادت  
 بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم خداوند مقیم حقیقی است عصب  
 تیغ است و لیکن بر شیرین دارد و الحال که بنده بواسطه آن همه خدمت مخضوبی  
 و مغضوبی سر کارم تا بعد خداوند چه خواهد و لیکن باید که خیال باطل و توهم عاقل کانت  
 نماید که غرضی از نگاه داشتن این عریضه در سر است خداوند شاهد حال است و  
 گواه احوال که هیچ وجه من الوجوه خیال در این راه ندارد و بخار انسانیست بنده  
 احدی نماند که اهل شهرم بدوی نیستم با هر کسی که سلام حلیک نمودم و نمک خوردم  
 بحق نمک و سلام را منظور دارم و باین چیزها از میدان پرواز نخواهم رفت و اگر  
 برافنی از این در درایم از در دیگر دست از شناسانی بردار نیستم هر چه شما دوری نماید  
 پس یک اخلاص کیشی در ذهاب و ایاب است همای تا که بردارم و دست تو لا زده  
 بتولای تو بر هر دو جهان پانزده ایم در خورستی با رطل و خم و ساغر نیت مان  
 ان با ده کاشانیم که در پانزده ایم دیگر محتار و صاحب اختیارید و السلام لورا  
 پیچیده بقا صد تیر بال فرخ اقبالی داده و آن حکیم دشمنند پس از مطالع جواب  
 او را نوشته باین مضمون اقای من بر سخن پندران که تکلیف ندارد و اعتمادی و  
 استنادی نیست و ارباب هوش را نیز توستی بجز انهنایت و بر شما و اقبالی  
 و رفارت کسی را ابرادوی نیت و انیکه اصرار دارد و وصل بر فی اخلاصی من میفرماید

راهش چسبیت بنده بهمان خلوص نیت و صفای طوبیت باقیم و اصلا اغراضی لم یشرها  
 ندارم باشما باقی مخلص را در کمال احوال مخالفت است این فقره را البته میدانید ضرور  
 عرض من نیت کمال خلاص بشما دارم و خاطر را بهر ترحمی کارم و از این خیالات  
 لا طائل که مقرر شده الفت است تمنا میدو سلام معلم بعد از اطلاع بر مضمون  
 جواب و تامل و تفکر بسیار گفت خود نویسد اعتماد و استنادی بر حرف کوهی نبود  
 حال آنکه اعتماد و پیروی نماید و عنان عقل خود را بدست کشکوی کودکی دهد که خود  
 بانوایم مایس فی ظوهم ندانم راه چیست رفیق گفت باز حرفهای محنت افروز نکتت  
 فروغ مینمونی دوست از این خیا لها بر بنداشته معلم گفت کسی که این همه خدمت نماید  
 میشود که حق باور اضایع نماید و زبان سخریه و استهزاء بر او کشاید آیا این بود جزای عمل  
 من چرا من این حرفها را ترخ و از خیال بیرون روم دل می سوزد و دیده میکشد و از  
 این بدتر صدمه میشود که کودکی خود را بر نیت کسی بخواست بدد که پایه همش از او  
 کمتر کوهی و بلاد است و بیشتر و چون من اطلاع بهم رسانیدم با او قسم حیف از شما  
 باز او را گرفتید در تربیت او کوتاهی نخواهم نمود و کل یا صفای او را بدست هر کل  
 یعنی و جسم لطیف وی را اسیر بر امر منی گردان روانیت نشیند و خواهی کرده  
 که منافات کلی و مخالفت زیاد با نوشته او داشت دانستم که راه عداوت میخواهد  
 بیاید در لباس آشنائی ای رفیق شفیق انصاف ده دیگر دلی باقی می ماند تا بسوزد و  
 حالتی دست میدهد که خیاط عقل برای او لباس شکیبائی دوز در رفیق گفت کاری  
 شده دل خود را از این واقعه بیرون کن آن خردی است که در غیاب تو چنین نماید  
 البته پاس حق و خدمتگذاری را دارد و حق تو را ضایع نخواهد نمود اگر نماز آن حرف  
 بدی در باره تو از زبان او گویند باور مکن که کار ایشان جز لیختن جبل و داد و تحقیر  
 نیست و همیشه با تیغ زبان قطع موافقت و منادوست نمایند معلم گفت من چنین  
 ندارم که مردی است حق شناس و لیکن آرام نگه و خاطر صبر کرد در تا قصصا  
 شنایم رفیق گفت از بنده اندیشی بگذر که مباد ابر تو ملائی عظیم روی بدد که علاج آن توئی

کرد چنانکه بزکری فرموده است که بدکن که بدافقی و چه کن که خود افقی که من خضر البر الهیه  
 فقد وقع فی محکم لغت من در این واقعه مظلوم نظام و ستم کشم نه ستم کار ستم رسیده  
 که در صد و انتقام از ظلم باشد از اجبه مکافات خواهد بود و اگر از آری باز آری رسیده  
 رسد بدان چه زیان خواهد رسید رفیق گفت که فهم که این کار خلی بکار تو راه نیاید  
 و پانی اندیشه آزاری تو نرسد چگونگی در ملاک می سنی کنی که او را زور و زاری تو بیشتر و دست  
 و پاران زیاد تر معلم گفت در بسیاری زور و زور و انبوهی دوستان نباید نگریست  
 آنچه بدتر و چیله توان ساخت بزور دست ندهد رفیق گفت انهم عقل و تدبیر از تو زیاد  
 است که کار خود را با این نحو نموده و بگرد و چیله بچین کس دست توان یافت چه بر  
 جانب که تو بگرخنده سازی او ب فکر و تدبیر در بند و پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو  
 چاشت کند و نتوان چیله در کار مردم دانا که خود را از فریب وی بگذران و مجال خود  
 باش همانا تو را بس جواب کاغذ نو که در مقام درستی یا نادرستی بر او کاغذ نوشتی و اخبار  
 محبت و مودت نمودی دیدی که جواب را بچه نحو نوشت که دست بدان توان رسید  
 دیگر داستان آن خرگوش شنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد معلم گفت  
 چگونه بوده است آن حکایت **رور و ولایت و سی و نهم** نولف گوید رفیق  
 گفت که در کتاب انوار سیمیلی مشهور بکلیله و دمنه مذکور است شنیدم که کرک کر سینه روی  
 طعمه دو پیکر کوشی در میان سایه خاشاک خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرود  
 گرفته بود و کرک آن را غیبتیچ دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم بجه کردن گرفت خرگوش  
 از نینب دم و اشوب قدم حاضر شد بر جت و خواست که بگریزد در راه بر او گرفتار بود  
 خرگوش از بیم جان بر جای خشک شده و زاری کرده روی نیاز بر زمین مالید و گفت  
 میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و من بدین بدن نا توان یک تمیلتک  
 بیش نیستم از من چه آید و چه بنده و چه کشاید در این نزدیکی رو با هیبت از افرونی  
 قریبی راه نمی تواند رفت و از بسیاری گوشت خیزیم نمی تواند کرد و اگر امیر قدم بجه فرمای  
 من او را بتدبیری که توام بدست آورم و امیر بدو ناشانی بشکند اگر خورشیدی حاصل

شود بهتر و اگر نه من بچاره جانی نرفته ام گرگ با فسون وی فریفته شده راه خانه رو با پیش  
گرفت و چون نزدیک بخانه او رسید خرگوش بیشتر شد و بخانه رو باه درآمد و رسم سلام و دعا  
بجای آورد رو باه نیز بلو از م همان داری برداخته پرسید که از کجای آئی و چه هم داری خرگوش  
گفت زمانی در از است که شوق حجت تو دارم لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا  
انکه بزرگوارى درین بیشه بفرمان روانی سراواز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده  
بنده حقیر را وسیله ساخته است تا دیده دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد و  
اگر خصصت ملاقات هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر رو باه که در فریبنده کی  
روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مگر و حیل چنان نموده با خود گفت صلاح  
آنست که هم بطور او پیش آیم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان دریم پس نزد رو با  
خوش آمدی بر کار کرد و گفت که خدمت مسافران بجهت آن بسته ام و در گوشه نامرک  
خود بر روی جهانیان شده ام شاید که باین بهانه بصحبت نزدکی رسیده از نفعان خود  
او بهره مند شوم بر رویا که در همان داری تقصیر نکنم و در خدمتگذاری کوشش پندیده  
بجای آورم با انکه میدانم بزرگان گفته اند طبیعت هر کسی بشی در عالم روزی خود میخورد  
گر زخوان است نانش یا زخوان خویشتن پس تو را منت ز همان داشتن باید که او  
میخورد بخوان حسان تو نان خویشتن ولیکن خندان صبر کن که گوشه خود را جابجا  
کنم و جهت همان بزرگ چیزی که لایق حال آن باشد بکس ترام خرگوش بگریه دم او در  
رو باه گرفته تیر مکر او بر بدف خواهد رسید جواب داد که همان در ویش مشرب است و از  
ارایش جای و خانه فی نیاز است اما چون خواطر تو میخواهد باکی نیست این سخن گفت و پرتو  
آمد و سر که شت را بزرگ در میان نهاد و فریفته شدن رو باه شده کافی داد اما رو با  
پاره از روی دور پی پیش از این در میان خانه خود چاهی کنده سرش با نذک خس  
و خاشاک پوشیده و راه پنهانی داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون تو استی  
پس بس راه پنهانی آمده و آواز داد که همان که گرامی قدم زنجیر فرمایین گفت و رفت  
خرگوش بشوق و کرگ با اشتهای تمام بدان کلبه تاریک درآمد پارس خاشاک



نماندن همان بود در چاه فرو رفتن همان بود که کز چنان اندیشید که این مکر کار خروکوش است  
 در حال او را از هم بدرید و عالم را از تنگ وجود او باز بسید و رفیق گفت من این قصه  
 را برای آن آوردم که قریب در کار مردم دانایان کرد و خود را از قریب آن شخص علم  
 بگذران و بحال خود باش معلم گفت چنین است که تو میگوئی او بخود مغرور است و از همی  
 چون من مغافل او را بغفلت از پای تو اتم در آورد و تیر مگری که از کان دوستی کشاید جای  
 گزاید مگر نشنیده که خروکوش بر او دوستی در آمد قریب داد رفیق گفت که چگونه بوده است  
 آن حکایت **روز دو لیسیت و هلم** مؤلف گوید معلم گفت که در کتاب  
 نکرور مذکور است که در نزدیکی بنه ادم مرغاری بود خوش آب و هوا و در آن زمین بواسطه  
 دیندیری هوا بسیار و فراخی نعمت جانور بسیار روزگاری در خوشی میکند رانند  
 و در آن نزدیکی شیری بود تند خوی که گاه گاهی روی خود را بدان چاره کان بخود  
 و عیش و زنده گانی برایشان تلخ گردانیده روزی بزرگان ایشان فراهم آمد و نزدیک  
 شیر رفتند و بنده کی و فرغان بردای خود را بزبان اخلاص ظاهر ساختند که ای ملک  
 ما رعیت و حشم شما ایم پس از رخ فراوان کی ما را شکا میکنی و با ما بواسطه از نسیب تو  
 ما در کشاکش بلائیم تو نیز در جستجوی ما در تگاپوی محنتی کنون اندیشه کرده ایم که ترا  
 سبب فراغت کردد و ما را باعث امن و راحت اگر چنانچه ما را پریشان سازد و  
 عهدی که کنی بر فرار باشی ما یک شکاری در هنگام حاشت در ملازمت آوریم  
 بر آن راضی شد و هر روز ایشان قرع افکندی بنام هر کدام از جانوری برآمد و او را  
 فرستادند روزی بنام خروکوش برآمد خروکوش گفت اگر فرستادن تا خیر کنید شما  
 را از تنگ این خوخنه ابراز را هم چون بردانش او اعتماد داشته سخن او را قبول نمودند  
 وقت محتاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بر هم میبود بعد از  
 زمانی دراز خروکوش نرم نرم بسوی او رفت او را غضب دار یافت آتش گریستنکی او را  
 بر بادشده و از جگه شکنی خشم آوده بود آسته آمد و از روی نیاز سلام کرد و شیر  
 پرسید انگامی آنی و حال بزرگان این پیشه چیست و خلاف عهد بر آنچه کرده خروکوش

گفت ایشان بر عهد خود بر قرارند و بدست تو مقرر می‌خرکوشی بهم‌ای من فرستاده بودند که  
 بلازمت برسانم و باجم باستان بوسی می‌آیم شیری در راه بمن رسید او را از من  
 کشیده گرفت چند آنکه گوشش کردم که این برای ملک می‌برم سخن من گوشش نکرد و  
 گفت این شکارگاه من است و من فرمان روای این بیشه‌ام و چندان لاف و کفر  
 در میان آورد که نزدیک بود مرا بکشد من از او که بخت بد را که آدم تا صورت حال عرض  
 کنم شیر گرسنه را خیرت در غش کند و گفت ای خرکوش تو افی او را بمن بسائی تا در  
 دل تو از ولستانم و اشقام خود باکشم گفت چرا نتوانم من جای او را اشخص کردم که  
 سبب بملک سخنان بی‌ادبانه گفته‌اگر من توانستمی کاسه سر او را بخوردان صحرا  
 اما امیدادم که او را بر اول خود بچنگ تو بنم این بگفت و در پیش اتاد شیر سارده  
 ول بغریب وی از راه رفته در پس او روان شد خرکوش شیر را بر سر چاه بزرگ  
 آورد که آبش در بسیاری صفا چون آینه‌ه چنی صورت‌های درست نمودی و بی‌خطا  
 یکیک صفت چهره پسنندگان بر شمردی گفت ای امیر دشمن تباها که تو درین  
 چاه است و من از شکل هولناک او می‌ترسم اگر ملک مرا در بگرداو را بنام شیر او را  
 در بر کفچه بچاه نگریت صورت خود و صورت خرکوش را در آب دیدند آشت که  
 همان شیر است که روزی او را گرفته است خرکوش را بکذاشت و خود را در آنجا انداخت  
 بدو سر خود رخت هستی بر بست و خرکوش سلامت بازگشت بزرگان جانوران  
 را از سرگذشت آگاهی داد خورد و بزرگ شادها کردند و شکر الهی بجای آوردند علم  
 گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن چون قوی باشد در تو  
 غفلت بر او دست توان یافت چون سخن با نیچار رسید رفیق از مصلحت باز آمد و بسیار  
 خداوند خود مشغول شده نظر بخدمت تاثیر کلمات در دل ملحد دانست که در این حال  
 بود ای الناس هر یک علی با منیع آتش خداوت شعل زگر کرد چون دید آن آتش شعله  
 باب سکوت الطفا خواهد پذیرفت هر سکوت برد بان خود زده و بیجاوت حق شنو  
 کردید محلم بی‌کار خود گرفته همواره در گوشه نشسته است که اندیشد و فریبی خیال می‌کرد در  
 ز

رفیق رفتن ترک کرد و از حسد خون عکس خوردی و یکدم می اندیشد دیگر نساودی **روز**  
**و ولست و جهل و یکم مؤلف** گوید چون چندی از این مقدمه گذشت و آتش  
 حرص و شیطنت معتمد فی الجمله اطلاقانی حاصل نمود دید که آنکه رفیق گفته عین مصلحت و کمال  
 خیر خواست تواند که با او مقاومت نماید چه در این معامله خریدنجی و تمبر روزگاری  
 دیدنی اختیار خود را در منزل رفیق افکند و گفت ای یار عزیز جانی هر چه گفتی از طریق  
 صواب بوده و من بکلمات نصیحت آمیز و مواعظت آنکه ترناصح و متعطف گردیدم و دست  
 دیدم که دیگر این کلمات را نرغم که خسران دنیا و آخرت است رفیق بخندید که تو را  
 حال چون بود گاهی عاقل و زمانی نادان جاهل می بینم و پیک روش حرکت نمی نمانی معلم  
 گفت راست میگوئی چه کنم این حرکتها از ناخواهیا شود چون مزاج صمدیت هرشت  
 بدردی بستانا کردم رفیق گفت ای جان عزیز مردم ته گرو بند عاقل و نیم عاقل و نادان  
 عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه و روی نمودن قضیه ملا اندیش بر چگونگی او را دانست  
 باشد و نیم عاقل آن باشد که چون بلایی برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته و  
 را بخود راه ندیده و هشت نگردد و بسای مردمی عقل از گرداب بلا بکنار امن رسانند و نادان  
 آتکس باشد که در وقت پیش آمدن حادثه سرا سیمه و پریشان حال گردد و راه پناه  
 را نم کرده سرگردان شود تو چه اعاقل نباشی که پیش از وقوع حادثه و نزول واقعه  
 او را نموده تا در این هملکه نیفتی و چون پای استقامت تو سست گردیده و طریق  
 پیش بینی را کم نموده لا اقل نیم عاقل باش و از حرف و گفتگوی پسندیده و متاثر نشود  
 بلیه از خود بنام معلم گفت راست میگوئی اما از جمله حالات است که دست از عدالت  
 آن محیل کار بردارم و بر تو هم که باشد برو جید و خصوصت نماید تا بحر احت قلب بوده  
 و اضطراب دل آسوده کنی اگر چه در استخوان المزاجی و مختلف الطبعی میخوانی و کوئی چه مردمی  
 است که باندک چیزی تغییر زامی و عقل میدهد لیکن صاحب الم و وریش دست تو سل  
 و تمسک بدامن هر ادنی آدمی زند و هزار تعلق و قباکتانی نماید تا سوزش او فرو نشیند  
 رفیق گفت هیچ کس از موجودات که منافق و محیل و مکار و خود را راست زاست کنند و کسی

که این صفت ذمیمه را بر خود قرار دهد از عقل بری است چه اگر عقل داشته باشد پایداری  
 مگر و دخل نکند از دین با خدا بصدق و اعتقاد و با خلق برستی و حسن و وداد حرکت نماید و  
 ساختگی و ریو که کار شیطان است از اقوال و افعال بکار نبرد و این خیال نکند که  
 کسی که باین صفت بوده باشد میتواند کول زد و ابواب جلد بر او می توان کشود چه  
 او را عیب عظیم است که از صدق و راستی سخراف و زرد و بنگر و خدعه سلوک کند  
 و بمقتضای الجمنس مرغ الجمنس میل او را رفتاری بسیار است که هر یکی در کار خود  
 صاحب بصیرت تمام و بینائی تام و هر گاه همگی مانند سوسن همزمان شوند و مثال  
 بادام توام پیلو بر پهلوی هم دهند چگونه تو از عده ایشان برائی و چسان با  
 مخایل و مخادع چندین فرزند نامی احمد لده تجربه نموده که جمیع کلمات من با تو از روی  
 مصلحت و دانش و عاقبت اندیشی بوده و بر تو معلوم شده دست از این گنج گاه  
 بردار که بود ای حکما تدین بدان که کاری او نموده بجزای خود بخورید رسید طبیعت هر که  
 بدی کرد ببیدار شد هم بید خویش گرفتارشند معلوم گفت بحق خدا بجز خیر نخواهی بود  
 اندیشی از تو ندیده ام اندازه و قدر عقل و دانش تو می شناسم و طبع سخن شاه و عیایان  
 سخن تو میدانم و لیکن خداوند عالم میفرماید که لایحقی المکره شی الا با بله کلمه خاندان را ما  
 سنت است و این دفعه در مقام قصاص از برای مرد محیل چنان عزم را بجزم کردم  
 که بسر انگشت هزار افولن توان او را عقده کشود و راه مطلب او را توان میمود و  
 تبدیل این چنین غزنی را از محالات میدانم **روز ولایت و چهل و دوم**  
 مؤلف گوید رفیق گفت ای یار عزیز شفیق من کجا نبرم که او خیانتی اندیشیده و جمله  
 در حق تو پسندیده باشد محکم گفت آنچه میگوئی از بلند بی همت و درست یعنی میفرمای  
 و الا سفه کم اصل را نیکوئی کردن بسیار دشوار است و شکی در این باب نیست  
 که او در کار من جیله نموده و مرا از باغ وصال آن کودک محروم نموده و الا لوجه رسا  
 آن طفل منتقش باین گونه خدعه و نه صفای طوبیت و خلوص نیت آن حکیم من  
 موجب بی امر معنی و اتصافی بوده بر من ظاهر شده کالبه را تمیز که این خصومت را او در

حق من پسندیده علاوه بر وجدان از قرینه خارجه و قول ثقات قطع پیدا نمودم که این منبیل  
 خیال را او برای کودکان و حق من باقیه و مرا بر این نحو بگردان خواسته و خنک تر و بر  
 در میدان قلب آن طفل تاخته رفیق گفت بخاطر من چنان میرسد که این نیز جمال او از رنگ  
 این نیز نیک صاف باشد و صغیر دانش از نقش این خیال پاکیزه آن را این قدر بد  
 گوهر نمی پسندم که با وجود رفاقت و آشنائی در مقام بدی شود و زیان اندیش معلم  
 گفت تو او را نیاز نموده اگر چه بگر و جلد خود را بر دم راست و صادق نموده است لیکن  
 در بطون او بجز مکر و جلد نباشد چه از کج مزاج بجز راستی نیاید و بد اصل سرشت ستوده و  
 و پاکیزه خصلت نشود رفیق گفت بر تقدیری که دشمن باشد از او چه کار آید و طعم تو هست  
 و تو غالب بر او هستی چمی تواند کرد بدیت بجا تواند دیدن کهوزن طلعت شیر  
 چگونه باز دیدن تدر و چهره باز و دیگر باره در نزد مردم ستایش زده و باضا  
 طینت قلم رفته و اخلاص او را خود در مجلس عام ستوده اگر در مقام از ردن او شوی  
 مردم تو را بنا بر دوستی کردار و ناراستی گفتار نسبت کنند و تو در دلها بسقدر شوی معلم  
 گفت ای یار عزیز نشاید رفیق شده بداند او طعم من است یا من بر او غلبه می دهی دشمن شوی  
 خیم و پچاره شمرد و باید در ساعت بعلاج آن پرداخت پیش از آنکه فرصت یابد  
 چه اگر خود در دندان جای گرفت از درد خلاص نشود الا بکندن و طعمی که سر بایز زده  
 کافی است چون در معدّه ماند بجز پیرون آوردن بچینه چاره نباشد و دشمن را که بدست  
 نتوان آورد غیر از آنکه او را مسافرا و عدم سازند چاره نباشد و زود دست  
**و حمل و سیم مولف گوید** رفیق گفت در این جوانمردی نیست که قصد او کنی  
 لیکن اگر میخواهی که دفع او نمائی او را مطلع کن و خصومت خود را بر او ظاهر گردان تا  
 اگر کاری کرده باشی ببرد انکی و جوانمردی باشد معلم گفت این سخن که در میان آورده  
 از دور اندیشی نیست سخن تا از دهان و تیر از کان پیرون آید نه آن دست و زبان  
 بشصت آید و مثلی است که هر چند زبان آید زبان آید این چه عاقلی است که دهن  
 را پدیدار کند که شاید در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند حکما گفته اند دفع دشمن را

بدوستی و زیادتی اخلاص باید نمود صلاح آن است که گناه نهان او را سزای نهانی  
 یابد اشنایم رفیق گفت بجز در کمان نشاید که رفیق خود را از نظر اندازی و قصبان  
 آن نمائی زیرا که تیش بر پای خود زدن است و به یکبارگی از عقل و مروت و  
 شدن محکم لغت هیچ خبر بهتر از فراست نیست من بفرست یافته ام که چنین جلد  
 بکار من نموده رفیق گفت محال می نماید که فلان در حق تو بدی نماید و با من چنان عمل  
 منما که بجز خسارت چیزی باریاری و آنچه مرا یقین شده بود تو گفتم و آنچه در کتاب  
 و دوستی ضرور بود بجای آوردم طبیعت من آنچه شرط بلوغ است با تو می گویم  
 تو خواه از سختم پند گیر و خواه طلال و اگر تو عاقبت اندیش بودی و ملاحظه می نمودی  
 هزار سال بخیالت و راحت فراغت با یک ساعت پند ما نمی ره که ورت بر اینست  
 و جماعتی که فرقیه نفس شده اند این حالت که از مقتضیات نفس اماره است نیک  
 نیندازند و گویند با چنین شود من که این مراتب را از موده ام دانم که شمره عداوت چون  
 است چنانکه گفته گوی باز با مرغ خانگی باغچه میگویم دلیل روشن است معلوم گفت  
 چگونه بود و است آن حکایت روز و ولست و چیل و چهارم مؤلف گویند  
 رفیق گفت که در کتاب مذکور آورده اند که وقتی باز شکار می رفتی چنانکه آغاز  
 نموده و میگفت که تو پوفانی و بد عهدی و با آنکه با اتفاق جانداران و فانی از اخلای  
 پسیده است جو انفرادی و ضرر مندی که کرد ملای برد من احوال کسی نشناخته  
 و تو این صفت را نداری مرغ گفت چه پوفانی و که ام بد عهدی از من شده است  
 باز گفت نشان پوفانی تو این است که با این همه که او میان در باره تو هر باره  
 و دانه تو از خوان اجسان ایشان است و بد ولت ایشان گوشه و گوشه داری هر  
 گاه که بگریز تو میل می کنند از پیش ایشان که ریخته بام بیام میری و گوشه گوشه  
 میروی و حق نمک می شناسی و از منم خویش می هراسی و من با آنکه جانوری  
 وحشی ام و از کمال نامناسبی که مرا با نبی آدم است چنانکه هر که مثل دیگر جانور  
 نزدیک که قدم با بنجان رسد ایشان نمی سازم و جای بچینی نم که نبی آدم با بنجان

توانند بر چون دوسه روزی از دست ایشان طعمه خوردیم حق آن را نگاه دارم هر وقت  
 خواهند از برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم هر چند دور رفته باشم مجبور آوازی که شنوا  
 پروازکنان بازایم و خدمت و حق ملک بجای برسانم که پادشاهان و بزرگان دست  
 مرا بر بالای دست خود جای میدهند مرغ گفت راست میگوئی باز آمدن تو و کینه ختن  
 من از آن است که تو هرگز بازی را بر سر نخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی ایران  
 دیده ام و اگر تو نیز دیدی آنچه که من دیدم هرگز کرد ایشان نمی گشتی اگر من با من می گفتم  
 تو کوه بکوه می گویی و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که انجماعت که راه قندی  
 می پیمایند از سیاست ایشان خبر نداری و من که مستحضرم تو را اطلاع بهر ساینده  
 دیگر خود دانی معلّم گفت راست میگوئی و من هر چه میخواهم بنمایم تو مانع شوی پس با التماس  
 در روز پنجم که روز ولایت و چهل و پنجم مولف گوید در این وقت گفت باید که خود  
 را بنجی بگذاری و عقوبت جزای او را از جنات اقلوس آبی بخوابی و تا ممکن است شکر  
 را پس در کن و با ایشان خصومت نمناجه اگر هیچ ضررت نباشد لیکن باعث نقصان عقل  
 تو گردد و این مرضی نیازی است از برایین و ادله و تا مقصودت باشد خصومت کردن  
 باعث عمیاری و جرات اهادی و راضی بجایه و کم مباحث که احتمال شکست از طرفین  
 هست و در دوستی و تسلیم امرالی الله بجانده احتمال شکستی نیست و اگر در حقیقت بپای  
 از اردر ملک وجود تو کند از ندیشک مشهور و بخیرای عمل خود خواهند رسید و جزم کامل  
 آن است که با دشمنان چنان سلوک کنند که از قومی ضرری باینکس نرسد و دشمن  
 ضعیف آزاری سهل مرتبه را بیا از از ندشک حقیقی قومی را بر ایشان خواهد گذاشت و در تحت  
 الملوک و ارادست که چنانچه نشود الا بچیز پادشاهی قائم نشود الا بعدل محبت  
 نیز باید الا بشواضع دشمن دوست نشود الا بدوستی مراد حاصل نشود الا بصبر چنانکه  
 خود سابقا پیمان کردی پس تا توانی دشمنان انقلاب محبت بجان نب خود بکش و نیز بخیر  
 احسان دست و پای اعدا را ببند که با لبر استجد الحرح چه هر که بازاده کان کوفی  
 کند آژاده کان بنده او شوند در راه خدمتکاری و طریق طاعت داری او سپر زنده باقی

گرت باید که پیش تو باشند سروران جهان سرفکنده مردی کن که مردمی کردن مردان  
 را کن بنده و ندانسته که هر که مردمان را نیکو گوید و بگردن خنجر ایشان نهد در ایشان او را  
 دوست دارند و با او چون برادران زندگانی کنند را با عی کر زبانت خوش جمله خلق  
 در مودت برادران تواند و ز زبانت بد است در خانه خصم جان تو چاکران تواند و  
 بشکر و افزونی آن مستظهر میباش و تدبیر را بهتر شمشیر شناس که مانند ک تدبیر بی صدف  
 کس مغلوب می توان گردانید و بصدق را شمشیر صد کس را نمی توانند گردانند چنانکه گشت  
 اند بلیت برانی لشکری را بشکستی پشت بشمشیری یکی تازه توان گشت پس  
 بهوس آنکه بدیبری نام بر آوری و بشجاعت مشهور گردی در های شهر فساد را کشتا و رغبت  
 بشورش و انقلاب منما و تعریف آن است و سر او را این است که در حفظ دین و مقصد رضای  
 رب العالمین بوجهی که عقل تو نیز نماید دفع شکر کنی نه آنکه شهرت و خلبه منظور داری پس  
 در عهد آن میباش که مردم با هم نیاز همت آفتند و قننه دوست و وفاد طلب میباش  
 که نعمتی بهتر از من و امان نیست که لایب اس اعلی من اسلام استین خوی همیشه قرین زبنت  
 و انکسار است و همچنین تفرقه خاطر و اضطراب و هر که مایل بخصومت و نزاع باشد دشمن جان  
 خود است و عدوی دولت خویش و همیشه دل او مغموم است و جگر او ریش و مسموم  
 بلیت استینه بجانی رساند سخن که ویران کند خانه های کهن و آنکه خیر خلق البتد  
 منظور داشته باشد هرگز دولتش بی نور و دیده سعادتش کور نمی گردد پس بشمشیر  
 احوال مسلمانان پیش نهاد خاطر خویش در دو آنچه بنموده پسندی بدیکران پسند که از  
 شره ایطایان است و جناب ایزدی فدا کننده را دشمن میدارد و شورش و انقلاب را  
 ناروا که و لائقه وافی الارض بعد اصلاحها و هرگز در جدال و قتال خود عهد و جلد در مقابل  
 دشمن هر و تا ممکن بوده باشد ای پار جانی بد طایفه پیش نهاد خود نموده طایفه مستقیمه که زبوه  
 بخند گذردن است حافظ کار خود را بخند اگر بگذاری حافظ ای بساعیش که بخت  
 داده کنی محکم گفت امر تو راست و صلحت مصلحت تو بلیت هر چه کونی و هر چه فرمانی  
 سر نه چشم سپاس که قانی میکونی که جگرش خود را مرهم تلافی کند از نیکبندارم و شیوهی خود



را ذیل صدمه آن مکار نمایم بنمایم رفیق گفت باز این کوی حکایتها را مینوی خودانی دیگر <sup>مصلحت</sup>  
 نیندایم با تو سخن گویم برخواست که برو معلم دانش را گرفت که بگردم دید بان باین  
 حرفها باز ننمایم و صبر را شاعر و شکیبانی و شاردنی سازم چنانکه در باره حکیم کردم روز  
**دولیت و جمل و ششم** مؤلف گوید رفیق گفت الحال که پادشاه صبر  
 کشیدی و پرده حیا و عزت را اندرید خواهی بر تو کفنی چند که قلبت مطمئن و دولت امین  
 نبود و بدانی که کسی که بدیندو پیشک بجسزای عمل خود میرسد خداوند تقسیم تصفی است و  
 چنان انتقام می کشد که عقلا حیران مانند و جملا سرگردان بدان می یار غرض دانش  
 و روان گفته اند که فتنه انچه پیش از اجل میرود و مراد از این سترش ان زنده گانی است  
 بلکه برخی پیش می آید که زنده گی را تیره می سازد و مرگ را با آرزوی طلبد و کسی که بصفت  
 بوده باشد مرگ از زنده گانیش خوشتر است و اگر بهار باین دروازو کند که طحالی  
 پشور زور و بفرانغت بال خستد تواند هرگز نتواند بر سکنای دست دراز نماید و طلب  
 خویش فایض شود و دل او در اضطراب و ترزلزل دایما باشد و راه مقصود خود نبرد  
 هر که بمقتضای وهم و کمان عداوت و دشمنی نماید و کسی را در بلیه نهد از عاقبت خود به  
 بلیه و هلاکت گرفتار شود چنانکه آورده اند در کتاب مذکور حکایت شخصی که سرانجام  
 دانش و بی پیرایه تجرد دعوی طبیسی میکرد و در شهر دکان نادانی فروچیده بود و ضلالت  
 مردم گشتی در داده طبیسی دیگر بود دانا و بتاثیر نفس و مین قدم مشهور از آنجا که حال بود  
 کاریک قرار و نسق مانند حال او رو به پستی نهاد چشم او رفته رفته اندیدن باز ماند  
 و آن نادان عام فریب دهمی زیاده از مخنی آغاز نهاد در اندک زمانی طلب اولایت  
 گردید و بر آن کار مسلط شد و بشهرت دروغ طبیسی او بدر و نهما افتاده ملک آن شهر  
 و ختری داشت بغایت صاحب جمال او را برادر زاده خود داده بود و حامله گشت  
 در وقت زائیدن برخی سخت بدید آمده طبیسب دانا را طلبیدند و از چگونگی رخ کاکا  
 دادند تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدارونی میشود که آن را هر ان خوانند اندکی از  
 آن داروی بگیرند و لوقمه و پنخته با قدری داجیسی پامینند و یا طبرزد شیرین ساخته

بر پاره و نه در پنج او شفا پذیرد و گفتندی حکیم آن دارو کجا باشد و از کجا بجویند گفت من  
 در شهر تخرانه پادشاهی اندکی از این دارو دیده بودم در حقه سیسین نهاده و قفل زین  
 بر آن زده و حال چشم من نمی بیند از پیداکردن آن حاجتم در این وقت آن طبیب  
 نادان که بلانامی مشهور بود آوردند و از طبیب دانا قصه را شنید و گفت چه میدانند  
 که این سخن از من شنیده باشد شناختن آن دارو کار من است و ترکیب آن من  
 میدانم ملک او را ازین سخنان پیش خواندم فرمود که بشریت خانه در آمد و حقه که  
 بدان صفت حکیم دانا گفته بود می جست چون بهمان جنس حتمای بسیار بود نذر  
 پیدا کردن دارو فرمود تا ندی آنکه تیر کند میان حتمایکی برداشته پروان آمد  
 قضا در آن حقه زهر طبل بود که مهر کرده بودند حقه را سر بکشاد و آن زهر را باید  
 داروهای آینه ششیرین ساخت و بدختر پادشاه داد و حشدن بهمان و جان ششیرین  
 داد و بهمان ملک صورت حال دیده آتش در جانش افتاد فرمود تا بقمه شربت  
 بان طبیب نادان دادند تا آن همجای خود سرد شد و پادشاه آن حرات  
 بزودی یافت رفیق گفت این داستان برای آوردم تا بدانی که هر که در صفت  
 اطباء نور سراج و زوال ضیاء صباح علم کسی است و بدی در حق شخصی سپرد  
 لامحاله خرد زینرهای الماس انتقام در کاشانه کام خود خواهد یافت و با آتش حقد و  
 حسد خرمین زندگانی خود را نایافت خواهد ساخت ای یار غرور اگر و سخن غرض من  
 در حق تو گفته و ملاحظه حسیا ط از دست داده مثل آن است که گواهی دهد در کایه  
 از او کاک و نیت و بدو آن رسد که بدان غلام باز در رسید معلم رسد چگونه بوده  
 آن حکایت روز و ویست و چهل و هفتتم مؤلف گوید که رفیق گفت  
 در کتاب مذکور آورده اند که باز رکافی بیزرکی مشهور و بونیک نهادی و نیک  
 سیرتی که آن دوران او را زنی بود با کمال خوبی و دلربایی و پارسائی و پرده نشینی  
 و این باز رکان غلام بلخی داشت بی باک خدمت او را میکرد و باز او را نگاه  
 میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد غلام دل از دست داده

از راه بداصلی خیال بدی در خواطر او در هر چند افان و افسانه در کار آن پاکان من  
 کرد سودمند نیفتاد بعد از آن امید می چنانکه سیرت را رزل باشد خواست که در حق  
 مگری اندیشد و فریبی در کار او کند از صیاد و دو طوطی خرید و بزبان بلخی گی را آموخت که  
 من در بان را با که با نو در خانه خفته دیدم و دیگری را با داد او که من هیچ نیکو بود پیش  
 کش صاحب و خواهد خود که در طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز کرد و در همان  
 سخن بطریق عادت تکرار کردند باز رکان زبان بلخی نماندست اما خوش آویزی شان  
 نشاطی بخاطرش بدید آمد و بان ترا نهی دل آویز آنسی گرفت مرغان را بزبان سپرد تا  
 نگاه دارد زن سحاره نیز زبان مرغان را دانان بود ایشان را نگاه میداشت و دشمن  
 دوست نما پرورش میداد باز رکان همیشه طوطیان را پیش طلبیدی و با خود  
 روزی طایفه که آن زبان طوطیها میدانستند همان او شدند باز رکان طوطیها  
 حاضر ساخت و ترانه آن دو سخن درآمد بعد از استماع در یکدیگر کیستند و سر از ترانه  
 زیر انداختند و تشنگ بودند باز رکان در تعجب ماند و واقعه پرسید غدر لغتند  
 قبول نکرد مضمون را بسمع باز رکان رسانیدند مضطرب شد و غدر خواست که  
 این زبان را نمیدانستم زن را طلبیده بکشتن او حکم کرد زن گفت اندیشه کن و  
 بتخیل و شتاب نمائ که مذموم است بخصوص در خون خواهی تا ملی نمود زن از واقعه  
 مطلع گردید و گفت تفحص حال از لوازم است هر گاه بر راستی معلوم شود اوقات  
 حاکمی و صاحب اختیاری و از همانان زبان دان پرسس که بغیر از این دو سخن چیزی  
 دیگری اندیشه یا نه اگر ندانند معلوم شود که این غلام بی شرم که مراد او از من حاصل  
 نشده این جیله اندیشیده و آنها را این دو سخن تعلیم نموده و اگر چیزی دیگر میداند  
 خون من بر تو حلال و حیات بر من حرام باشد باز رکان قصه غلام را بتفصیل  
 پرسید و او را در این سهام دید شرمند شد غلام حاضر کرد و با زنی که بر دستش بود قصد  
 روی وی کرده منتظر در پیشش زد و بر کند زن گفت بر این نه شری چشمی که نادیده را  
 دیده کند این است و آخر بسیار است رسید و این داستان برای آن آوردم تا

بدانی که هر که بر تمت دلیری کند و یادیده را دیده انکار د و گواهی برخلاف دهد چو  
 شرمندگی و مملکت دنیا و خسران آخرت است روز دولت و جیل و  
 مشتت مولف گوید رفیق گفت ای یار عزیز تو اتر شیند ام که طالب علمی در نزد  
 معلمی که طلب روحانی علم و فریبک او در افواه و پس شال و وصیت دانشمندی  
 او در صوامع سوامع ملک و ملکوت واقع بود تدریس و تلمذ می نمود قضا را روزی  
 بجای خود را در سر کشیده و نزد معلم میرفت سواری بر او بر خورد مرکب او از بیت  
 و حالت او رم نموده و از جاجستن کرد را کب از این واقعه متغیر شده چند تا زیانه  
 بسران مرد فقیر زد و دل او را بحر شامی شن آن زد و سخنی آمد تکلف و بخدا و بن خود  
 خزای او را کند ارد و روانه خدمت معلم او را فغانک و اندوهناک و آشفته  
 دید گفت چه می شود تو را که بر آشفته و آشفته می بنم حکایت را بعرض رسانید معلم  
 گفت چیزی با و نکفتی گفت نه فرمود باید بروی و با و چیزی بگوئی و الا درس نخواهم داد  
 آمد چهاره نیز از شفقت و تقصص بسیار او را پیدا نمود دید که مرکب او را بر زمین زده  
 و پلاک نموده گفت لاجول و لاقوة الا باللہ در مراجعت نموده چگونگی را بعرض رسانید  
 معلم گفت اگر تو در اوقت او را صافی زده بودی و بخدا نکند زده بودی بهلاکت  
 نمی افتاد پس معلوم شد که دنیا جای مکافات است هر که بداند شد بد بیند حاصل  
 آنکه هر که را دیده دل بیسنا و چشم خرد و روش است زیان خود را برای نفع دیگران  
 طلبد اما هر که بود خود را در زیان دیگران رواند ارد و چه یادش نیکی بدهی در بین  
 جهان است بهشت و دوزخ که برای ترسانند لغوام در جهان دیگر قرار داده اند  
 سخن نیز عرض او در حاشا که در کاه عدالت معامله امروز بفر و آفت و کار نقد به نسیه  
 قرار ما بدین عالم است که بدینکو کاران خرد مشبه بهشت و کلزار است و همین عالم  
 است که بدکاران تقلید آتش که چشم خردشان نشود و نبعثت دوزخ و زندان است  
 بر کس بر سخنی که بکار دوسی بر نیاید که بر در پس هر که طلب نیکوئی داشته باشد جز شخم نمی  
 نکارد و اگر دوسر روز رجعت حکمتی سزا بوی نرسد مغرور نشود اگر خیر آیدش کامل



بوده همکار برسانند که اگر لذت از خاطر بواسطه دنیا رفتی غیر از دوست بهم رساندن  
 هیچ کاری نگردی چنانکه هر که بواسطه خوش نفس و هوای عداوت بوزردگی و بدگویی  
 نماید و راه مکر و سخن چندی نماید اما محاله بدشمنی انجامد و سرانجام کار فریب سازان برخواست  
 کشد و مقصود از آوردن این فقره تمهید بر جاملان است که کتمه سرشان پر از بادخود  
 خود بینی و مال کاربندیشی است تا متنبه شوند که فقره عداوت جز بدبختی و زیان خود  
 چیزی نخواهد بود چشم آنکه هر که اعتماد و استناد بحرف و کردار پرخردان نماید و از جاملان  
 پیش آید که بر معلم و حکیم بدچنانکه بنیای معانی این حکایت بران شده اما مخصوص معلم که  
 بواسطه اعتماد بر ظاهر صورت آن کودک نمودان است که عمر خود را بسطالت گذرانید  
 و متاع بقیامت خود را باز رخوف و خمر در معرض سع و بشر رسانید و عقدهای جوان  
 بسایانی او بهیچ وجه مفید نیفتاد و درخت امیدش جز غنای و امانت نشود نداده و  
 صفای دوستی چو کن و کلش آشنائی کهن گردیده اکنون اگر در حسرت آن خون از  
 دیده همی بارد و دست افوس بر دهن بخورد سودی نبخشد چه این حالت خود بخود  
 پسندیده زیرا که تا کلمات سرایر کسی هنوز از باطن ضمیرش قدم بیرون ننهاد و بگو  
 انکار سخن صد بر نرزد که مال جالش و مفاد خیالش را در یاد که چگونه است از طریق  
 عقل دور و از راه خرد مجور که قیام و افتاد نماید پس بعد از اختیار و آزمایش  
 اگر بیاض چهره اش مانند گل اقیاب پر تورنگ و بوی بود از روی اخلاص حاصل  
 او رو نهد و اگر عروق چهره اش مثل نیلوفری ریشه فی عرق خجالت بآب دو اندد  
 درام او بیای نارسستی و مجروی قدم نهند چه این کس این سعادت را نصیب نشد  
 سزاوار که خار را اعتبارات روزگار سپند وجود او را بخرش از من تصنیف است  
 مر شمارا و پیکانگان و اقربا را که تا مکن و مقدر باشد پیرامون خدمت کسی که بقلبت  
 خرد و سب و بعلت عدم دانش میوب باشد نگرند که هم دین فاسد میشود و هم  
 دنیا تبا و کاسه و هم نام آدمی بر شتی مشهور و هم روی خفت و آبرو سیاه شود  
 و بغمم مغاسد خدمت سخاوتی خردان این است که هر روز با مداد در خدمت دیگری

پای اقدام گذاری و همیشه باین خون فرقت و جدائی خوری زیرا که وفای احمقان نادانان  
سریع الزوال است و دوستی جا پلان و کوکودکان زود انتقال می یابد که ولایت احمق  
سریع الزوال و هر چند کسی اشنمند و عاقل باشد در خدمت نادان نقشش نمی نشیند  
و بجز حیران حاصل ندارد چه هر کس که فهم حق و فوج را کرد و اید در غداست و از دست  
فهمد که با همیشه در تب و تاب مصراع ناقاحت فم گشتم روز کارم تیر شد  
اگر در فرنگ کسی سخنی خلاف رای و فرزند کوید نشان در بلاد اسلام غصه می خورد  
پس خدمت گذاری دانشمند که بصیبت بنده کی نادان گرفتار آید همیشه تمنای مرگ است  
و از زندگی بزنهار می آید و از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حدیثی منقولست که حاصل  
مضمون آن این است که شدیدترین مصائب دنیا سه چیز است یکی آنکه در ولایت  
و دیار خود معروف و مشهور و نزدیکار و اغیار عزیز و معتبر باشد بعد از آن بجانمی رود که  
او را نشناسند و پایه جرمتش را ندانند و دوم آنکه شخصی حصول و تخراب اموال معتاد  
شده باشد بعد از آن فقر مبتلا شود به چه نگر در حسرت برداشتم که از همه آنها عظیم  
تر است آنکه دانشمندی آسیب و خردمندی اویب در مجلس حرف زند و کسی غور سخن او نکند  
و قبول ننماید و حکایت افلاطون است که در صدر کتاب مذکور شد دلیل بر این مطلب  
جاصل آنکه مناسط و همتس بار در تعلیم دادن آداب تحصیل کسی را باید که دانشمند بوده باشد  
و حق شناس نه جاهل و صاحب مرتبتیست چرا که آنچه حکم در باب آداب قرار داده اند  
قواعد کلیت است و در وقتی بکار آید که متعلم بهم بوشمند با نیزه الیکت که ام برمی از عقل باشند  
استعمال آن قواعد موجب خلاف و ستیزه و لیبی بختلا که در این راه می افتند و خود را می بازند  
یعنی قوال حکما در خدمت هر کس دستور العمل می سازند و این اصل بی عقلی است زیرا که  
هر کس را بطبعی مزاجی است و هر دردی را دارو و علاجی و هر یک از مردم را حالتی است  
و هر کدام را خواهرش و رغبتی پس اگر معلم دانش پیش صاحب فکر و اندیشه باشد معلم  
خدمت او همان است که عقلا گفته اند و رگشته مسوکن آن سزاوار جو اهرسکی چند است  
که حکما گفته اند چه طریق عقل متحرک است یعنی ده عاقل در مطبی سخن بکنند گفته های کلام ایشان

یک چیز است ولیکن چون مای خلاف میان آمد یعنی متابعت و هم نماید طریق مختلف بهم مگر  
 چنانکه شیخ ابوعلی میفرماید که خطوط مستقیمه و موجیه بر یکدیگر انطباق نمی یابند مگر کما بی بندرت که در  
 خطی که میطریق انحراف یافته باشد یعنی خط راست که گوی نه داشته باشد اگر چه بکشند همه را بر روی  
 یکدیگر بکشند راستی بهم تمام نمی شوند خطوط منحنی است اما مپشاید پس دلیل در باب اتحاد طریق  
 عقل که صراطیستقیم است از این بهتر نباشد و اگر متعلم در امتداد امر و نبی سلوک نماید علم و معرفت  
 باید احترام از تعلیم و تربیت او واجب دانند نفس خود را از بلاک محافظت نماید و الا باید ضوابط  
 کلی را فراموش کرده متابعت مزاج آن تعلم کند و آنچه ملایم مزاج او و مناسب طور او باشد  
 بدان طریق راه رود و چه اجتماع تقصیرین مجال است و نمی تواند بود که دانا و نادان با هوفار التیام  
 حاصل آید و از انجاست که هر که مزاج شناس باشد طرز و طور هر کس را بفهمد که از چه مخطوطی است  
 هر که از آن میکشد مدعا اینکه در هر زمانی طبایع مردم را اقتضای است و هر شخصی را طبیع را بی  
 پس عاقل است که چون بسببای خدمت نادان گرفتار شد دست از دانش خود بردارد و مقتضای  
 مقام و تقاضای زمان سلوک نماید چنانکه گفته اند هر که در میان جاهلان افتی دانش خود را  
 مخفی دارد این سخن چندین جهت دارد و از آنجمله یکی آنکه دانستندی که در میان سخنردان بوده  
 باشد از قبیل کلی است که در کتاب منجلیاب گشته باشد پس با تقیبا ر غلبه شرکاء و ناجس خاریست  
 و پیمتقدار و هر چند اظهار رنگ و بو کند نفی نمی بخشد و بنر او بر و زنی کند و دیگر آنکه دانایی در  
 میان سفها باشد چندانکه اظهار معرفت پرستری کند هم و غم او زیاده میگردد که گفتار او را  
 نمی فهمند و کردار او را نمی پسندند دیگر آنکه چون او را از جنس خود نمی پسندند و امتیاز او را  
 ناب نمی آورند همه در دفع او بهرستان می گردند و چون انجاعت پرستند بنا بر وقت  
 مشرب حمایت یکدیگر میدارند تمتی و افتزائی بر او بسته ضایعش می نمایند چه هر کس نظر  
 و دانش خود کند و سخنها می پهبوده را بدلیل محقول بوج بر آورد و عملهای نکو نمیده ایشان را  
 برهان صواب شمارد شخص است که همه را با او کاوش است و عداوت او از ظاهر و  
 باطن ایشان در تراوش بلکه حالی ایشان است که متضرر نمانوش میداند و از حرف حق که  
 دیگری گوید اعراض می نمایند بدین بحرف هیچ کس انگشت اعتراض نه که مستفید شود



از تو و صدو کردد کاوه باشد که دانا از روی حکمت کاری کرده و مال عاقبت او را ملاحظه نمود  
و نادان را نجر می از آن نیست و حال او را ملاحظه نموده که بصیرت پس کار او را لغوی شمارد و  
صلاح او را بفساد می آورد و دانا هر چند جوهر فرد باشد یا عقل کل یا مسلمان زمان خود در  
تقوی و ورع بعین قدر که نادانی عرفی زرد و مستحق تصدیق نمود بدون تامل و تفکر و خلوص  
نیت خود را از دست دهد موجب انقلاب است چه دانا یک کس است و ایشان در این مرتبه  
جماعتی شوند که هر یک از روی بی ادراکی یا مصلحتی که بعقل ناقص خود بافته گفتگو می کنند و این  
عاقل را از یاد آوردند حاصل آنکه اگر معلم را تب مسطوره را ملاحظه و مراعات میگردانند  
چگونه نمی گردید و دست افوس بهم نمی مالید این است ثمره مصلحت نادانان و نپرداختن  
کو در کان بی فرسنگ و اما تخصصه کیم بواسطه اعتنا نمودن بحرف گو در چند چیز است  
اول گذاردن عقل و خرد و بیاد دادن فرسنگ خود است و این عهد و تخصصهاست چه  
ماده مازس هو او بوسه ایجای راج و ریجانی عقل و هوشش نوش کردن است و حقوق نیت  
خداوندی فراموشی پس از یکد و روز از رنگ و بوی تدریس دل بسین از عقل جوهر و هوش  
دور بر خویشی و مست و پهوشی و غفلت که زانند و علی رغم خرد و متابعت نفس مرتد  
بجوش و خروش سوانی و بدنامی در آید و عده شهوت پرستی برنگ نشق و مجرور او  
سلسله عقل و خرد مندان مجرور و دور گردد تا بحجت غیرت الهی تا زیان انتقام بر دست  
و بجان آن خافل سر مست و آن جا بل هو پرست رو گذارد و بهر کس که گرفتار سپاه  
نادانی و قساوت قلب گردیده در دنیا بگو شمال صدراع احتمال بخمار محنت روزگار  
گرفتار شود و از شاه آخرت از زقوم مجیم و خذاب الیم بدو رسد پس کسی را که شاه  
سعادت ازلی پیمانده صبر و آرام پیورده و عقل را بواسطه نکره و شیطننت جهلاضعف  
نموده فریب لذت پیوره جهالت نمی خورد و خود را در خیال مجانین و سفهانی شمرد  
و مرتکب امری که باعث انقطاع جل و داد و رسن اتحاد است نمی شود چه انسان  
یعنی صاحب لطف و معرفت کسی است که این بهر دورا بوسیله از اله عقل از دست  
دهد و خود را از رقبه نهسانیت منحل و باهام مستح سازد و هر خود را کران و ثقیل از

با رجالت نماید و بسیار مشکل و دشوار است که سر بسجک از مقتضیات عقل و مستحبات  
 نقل نماید اگر چه گفته اند انحرام التجانیست و بدترین محاصی است زیرا بجای فی سیرسد که  
 پروردگار خود را نمی توان شناخت و بسجک از ذنوب را انجامت نیست که کسی  
 از حد اتحاد مجبور و مجبود خویش را شناسد لیکن جهالت و نادانی از او بدتر و مایه  
 رسوائی بشر است چه مکتب شرب خمر هر کس که عقل داشته باشد نشود مگر جاهل بدان  
 که خدا را شناخته و عقوبات او را ندانسته و از روی جرات داخل در محاصی میشود و  
 را خجور و سلطان بدن را مجبور سازد پس از جمله دانش آن است که سه چشمه را پاک  
 کند یعنی از روز اول رغبت بجمت جاہلان و کوشش بجمت نادانان که خمر یا قسادند  
 ننماید و مصاحبان و معاشران و ندای خود را از مردم عاقل برهوشمند و دانشمندان  
 کامل بریزد کار دلین اختیار نماید تا آدمی را براه راست دلالت و از محاصی و طایفه  
 مانع نکند و نعوذ بالله اگر نبریم و نمنشین آدمی بایل بشر و فساد بوده باشد که بتابه کند  
 دنیا و دین است و دام اختلاط شریک شرک شیطان لعین و مفسده رفیق ناموافق  
 شنیدن صرفهای منافق از این پشتر است که اظهار نتوان نمود و این مختصر ساقبت با  
 بر این ندارد معاینه تمام این چیزها از راه بی صبری و بی تاملی و تفکری اقتدا کرد  
 از مایش گفتگو با و کردار با نماید هر آینه متصف بصفی در اصل تمام مفسده و ماده جمیع شرک  
 نشود و دیم از دست دادن رفاقت و آشنائی است و مذمت این فقره لابد از بیان  
 مختصری است پس بدانکه انسان خاکی بنیان را بنا بر آنکه مدنی بالطبع و طالب تمدن  
 اجتماعی است بدون معاشرت با انسانهای جنس و بجز موالفت با نبی نوع و انتظام امور  
 زیست یسر نمی شود و جهت آن ظاهر است که آدمی در تحصیل اقوات و تقویت محتاج  
 از بلوسات و غیر ذلک محتاج است بجا و نت مددکاران و استعانت بدون  
 تمدن و تمدن بدون ایتملاف و ایتملاف و دادی محافظت راه و رسم و فاق و اتفاق  
 و مجانبت موجبات اختلاف و افتراق ممکن نمی شود و این مرتب در کتاب عملی مدلل و  
 مبرهن است ولیکنی از این مختصر بجهت ربط سخن مذکور میشود که از اقسام مثنی حکمت عملی

اول تمیز اخلاق است که طب روحانی و فرزندک ایمانی می گویند این عبارت از  
 متابعت عقل است بشرط موافقت شریع و چون بگردین و دنیا می هر کس تنهایی می  
 آید از این جهت راجح شخص ادواست چنانکه سابقا در رسوم سی که تخریفات دوم پیر  
 منزل که علم که خدائی نیز گویند و آن راجح جمعی است که مشارکنند در منازل مثل مادر و پدر  
 و زن و فرزند و مملوک و خدم و در این رساله تقریب کلام اشارت به بعضی آداب ضروری  
 هم پیر منزل شد سیم سیاست معنی که علم مملکت داری نیز گویند و آن راجح جمعی است که  
 مشارکنند در شهری و اقلیمی و مخصوص سلاطین و اهل ریاست میباشد و مقصود اصلی این  
 فقه نیست بعد از تمیز این کلام بدانکه چنانکه شخص لابد نمیدانست از التیام و موافقت  
 در امور معاش و زندگی و تحصیل مایحتاج خود را از اگناه خود بچنین در عالم روحانی بچنان  
 از موافقت و موافقت روح بروح است ضرور و در کار است که بواسطه مصاحبت  
 روحانی رفیع منقرات روح نماید و اسرار و مخفیات خود را در معرض ظهور در آورد  
 و جرات قلب را که از صدمه غم و الم بیدار شد بر هم حکایت از برای رفیق شفیق خود  
 التیام یابد و از کودت و کدورت روح سالم ماند و بطراوت و صفای خود باقی بماند  
 و چنین رفیقی که در دوستی با صفا و آشنائی با وفا باشد دست آوردن دشوار است  
 بلکه گفته اند بحسب الصدیق کبریت الاسمر و معلم از برای آن حکیم رفیقی بود که در عالم  
 روحانی این هم در سفر جسمانی طبع بود و هم بکلیه صفا مستحلی و زیور و فامتنی چنانکه گفت  
 تجربه و بسنگ آزمایش او را زده و دانسته که چنین رفیقی است و الحال انصاف دیدید  
 دوستی را که بکج آزمایش زده باشد و او را از قال خلاف پیرون آورده و او را با قائل  
 و دانستند و چو کار و صاحب طبع بلند یافته آیم شود که مانند ک خلائی که حایک  
 بسنگشست جل و خزع بافته و انواع نقشهای اتهام بروی انداخته از دست دهند و  
 بحرف محتمل و کشکولی طفلی اقدام نماید و تجربه را که در از منته ممتد به چابک دستی عقل دست  
 آورده از دست دهد و نیست این که از توجه بخواهش نفس اماره چه متابعت حرف خود  
 بجز از مقتضیات نفس اماره بالسوء نخواهد بود و دست که محرومی می سازد انسان را از اصل

اصیل و راس رئیس خیرات و مبرات زیر که چنین رفیعی که مذکور شد دانشوران صاحبان  
و کمالان خود این از محبت او سرور و مستی کردند و مانند که باعث زیادتی عقل و ضفا  
و طراوت نفس تا طمعه شود زیرا هیچ لذتی تا این لذت برابر نمی تواند بود که سر از خفیه را  
بنظاره شود جلوه سازند و او همه و دغدغه ضرر و ابرازی نداشته باشند چهارم آنکه با  
جہالت قامت سعادت طفل خود را قلم نموده و بد اس کجروی خضر نورس قابلیت او  
حصا و وطریق عدم پیوده حیف از آن نونمال کوستان که برای تربیت قامت  
از او شایخمان با عقل و فرینک در شب و روز لخته و جامه علم و ادب خیاط و  
محبت مانند و بدن سیمینش دوخته یک فعه او را جو انفرگ نموده و در عالم خود پرستی  
پای او را نک که چه باحقا خود که اگر از این استاد محروم و درواز فیض محروم  
شخص دیگرست که سر پرستی و نگه داری سر اج قلب او را نماید که مطنی و اصل قابلیتش  
منفی نشود و ندانسته که تعلیم از روی محبت اثره دیگر و تادیب از راه مودت نماید  
اگر بخشد و از انتقال معلمی دیگر صدمه بماند و خوانا باشد تا خواسته مزاج و مذاق معلم  
نخست را باید دست آورد و بخدمت دیگرش اشاره شود نه حلاوت آن را چشیده  
و ندان رسیده که دوک سحاره ماده و استعدا خود را در دست گرفته این طرف آن  
طرف از راه حیرانی برد تا آنکه بواسطه مرد بهور و کورایام از دست رود و مایه علم  
بکلی محو و کاست شود در آنوقت جز بجزی قامت و خلاف سعادت از او بروز خواهد  
نمود و در این صورت لیاقت آن بهم رساند که در همانان او را باره جنا از پای برد  
آورند و حطب و ار پرشت حمار خود قرار دهند و در شهر آورده بقیمت نازلی فرو  
و این بلا و محصه را خود بسرائان کودن آورده و غافل از این معنی است و بعد هر چند خواهد  
که متع ضاله فرزند را بید دست نیاید و دست آفوس بندان خایه اثره نبخش چرا  
ادمی عقل خود را گذارد و مطعم هوا و هوس نفس شیر کرد و نهال ممتاز بوستان خود  
راضی سازد و از رونق اندازد و در دو لیست و پنجاهم مؤلف گوید شنیدم  
چندی که گذشت و همتش غضب آن کلیم فرو نشست نیکو کار پنهانی معلم را بجا آورد

در غم شد که در این کار شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم که آنچه از محرم سنده بود من حق بود یا  
 نه باری من بی فکر یا روفان خود را بدست خود شربت خصیصه چشاندم و خود را پیشانی خود  
 گردانیدم چون حکیم سریشیانی در پیش انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطرش و غمزدگی  
 دلش زیاد می شد مجبیل نبود چون این حال را مشاهده نمود پیش حکیم آمد و گفت بگو  
 اندیشه و سبب غم تو چه تواند بود روزی از این غم ترو و وقتی از این همون ترکجاست  
 که تو در مقام فیروزی و دشمن در خاک و خواری و ناشادگامی غلط آنست حکیم گفت هرگاه  
 ادب خدمتکاری او بخاطر میسر و تدبیر با او و در پنهانی راست او را یاد میکنم نه  
 بر من زیادتی میکند آنجی که در حق فرزند من دل سوزی می نمود و طریقی خدمتگذاری  
 می نمود و مجبیل گفت این صفتها که میفرمائی بدان زمان نیکوست که دل او از اخلاص بر تو  
 باشد بصفای صداقت و راستی مصفا و شویون هرگاه او نارسستی را در ممکن دل باطن  
 می اندیشیده باشد بر آن کافر نعمت افسوس نباید خورد و پناه بر کسی نخبودن که از  
 پیم جان باشد در آئین خرد و انیت و بتنگنای کور بنده کردن صلاح نیست آنست  
 که زینت دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بان زند برای سلامتی ذات  
 انگشت را بر بند و آن جراحت را عین راحت پندارند حکیم گفت این سخن صحیحست لفظ  
 بعدم خلوص نیت و صفای طبیعت بهم رسد و من او را که بخت تجربه زد و ام خبر صفا و  
 وفادار او ملاحظه نمود و ام و این حرکت که کردم موجب چند خلاف شد اول سروی هوا  
 و هوس نمودن دویم در شقت انداختن رفیق خود را بی سبب و جهت سیم بدخمان  
 ساختن جمعی انبوه را در حق او چهارم خود را در نرزا و جا بل و بی تدبیر قدم دادن و تحریف  
 مردم آن است امری که باندگ تجربه صدق و کذب بگذارد راه دشواری پیش کرد و جنگ  
 و ستیزه رساندن مجمل مکار گفت نقلی نشده کاری شده امری که بصلح و صفای انجامه  
 دیوانگی باید حکیم گفت در این کار کلام خرد مندی بجای آوردم که هم صورت نیافت  
 تا کار با نیجا رسد و میدانم که دست برای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری  
 بالاست بلایت کارها راست کند عاقل کامل سخن که بصد لشکر جبار میر نشود حکیم

گفت نرواران است که پس از این کوشش نمایم و در آشتی گویم و محبت تازه در میان  
 آورم محیل گفت این سخن مجال است و تو ندانستی که سیزده جلد سحر مجال است اول آن سینه  
 چندان خوش است که بدریای شورش رسیده باشد چون بدریای شور پیوند شیرینی او  
 بر طرف شود و دویم دوستی خویشان نازمانی است که معامله بزری در میان نیامده است  
 چون آمدگار فساد انجامد سیم عقده است بر خدمتکاران تا وقتی که مردم فتنه انگیز در  
 میان نیامده اند ای حکیم هر چند که دور است و بر تقدیری که از پنجه کرک عداوت و عقده  
 آن خلاص شود ممکن نیست که در میان دوستی بند و اخلاص و عقده که داشت با آن  
 حکیم گفت اگر چنین ترک اخلاص گشتی نموده ام ولیکن انقدر بخین است که عداوت را در  
 کانون سینه خود قرار دهد مردی است که بجایه صفا و زیور و فایز است و پیر است  
 چنانکه بر من معلوم شده که بهین قدر من اندکی راه دوستی بیایم آن بسیار سپاید تا وصول  
 بصدق پیدا شود محیل گفت که مشکل میدانم که چنین بود حکیم دانست که غرض آن جز فراق  
 و مشیقت نیست از او کنار گرفته و گفت با تو دیگر صحبت ندارم که در نصیحت دانایان  
 است که از آشنای بد کردار باید پرهیز کرد و صحبت نیکوکاران و دانایان بر مندرشد و چون  
 حال بد اندیشان و بدکاران آخر رسوائی است رسوا زده از خدمت حکیم رانده شد  
 الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقين و الصلوة و السلام علی محمد و آله الطاهرين چون  
 سخن بدینچا کشید محرم و مؤلف این اوراق مصلحت دید که سخنان قلم را از نگارش باز دارد  
 و این داستان را در صفحه زانیه یادگار کرد و امید آن ناظرین که این فقرات حکمت را  
 بسبب نیکبختی در میزان خرد بسیار ثقیل است و این اشارات معرفت از خفایا  
 نه انکار نمک بسیار عظیم است و حلیس و هرگاه سعادت مند آن آفاق را که طالب گوهر حق  
 عظیم و مطالب جلیله میباشند از آن عمان مراد مراد بر آید و از آن معدن امید  
 امید حاصل گردد و اگر خلفانی در میان روی داده عفو فرموده چه غرض از نگارش  
 این نیتقه نیتقه دست آوردن گوهر مراد است و دادن شبهه و مشکوک است بباد  
 و الا با این بی پروا بلی چه پرواز تواند کرد و باد است مغالی چه برکن عیش سازد که آنکه رفت

تیر طعن و دست و نشان شامت و شمن شود چاره نخواهد بود که السکوت  
 فی مقام الکلام مذموم پس مقصود خود را در ضمن این حکایت دور و دور از روایت  
 نشیب و فراز آورده از مشاطه کی طبع سخن آرائی فرو بسته و از  
 چهره عبارات و الفاظش نقابی بر انداخته بجهت روشنی  
 طالبان انوار این حکایت و نویسنده کان عالم این روایت  
 زوالند اعلم بالصواب والیسه المرحوم  
 والماب

قد ختم و تم الكتاب المستطاب بید اقل الكتاب ابن مرحمت پناه غفران با  
 آقا میرزا ابوالقاسم الشهیر باقا میرزا بابای تولی باشی بقعه منوره حضرت  
 سید امیر احمد الملقب بشاهچراغ علیه السلام و التیمة والاکرام الجید القمیر القاه  
 الی الله الملك العقی میرزا سید علی شیرازی الذی بی فی تاسع و عشرون من شهر  
 جمادی الاولی فی بندر معموره النبی بجلیة الطبع المطبوع و ذلك من الهجرة  
 النبویة ثلاثه عشر و ثلاثه مائة بعد الالف  
 ۱۳۱۳

یا المحدث علیک معتمدی

طوبی لجد تکون مولاه

شکر و سپاس و نیایش بی قیاس خداوند بزرگوار و نیکو رخسار را رواست که جلد اول کتاب مستطاب  
الف نمار بقدر فیر و زی یاد شاه عجمه ابوالمظفر خسر و صاحبقران السلطان ابن السلطان  
و النخاقان ابن النخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و  
سلطانه آقاب آساز شیدین گرفت و رجوع حکایات شیرینش از سخنانه الفاظ  
کنیش چون دل عاشقان جو شیدن آغاز نهاد و دلربایان با کمال بهزاد کون غنچه و دل  
در طرفین بوستان نقد جان بکف خرامان کشته و کلمه از ان بر جمال هر چهل  
این سرچ بهیچ چون طیر ناری نعمات بهساری پای کوبان کردید و هر یک از  
دوستان از کار کستان حقایق او را در آواز بار شقایقش دانستی پر کرده و هر یک  
از یاران باستان ثمرات سدرات دقایقش را رایگان بخارت برده اگر هارغان  
مخمل نشین با صفا نقد جان را رونمای این شاهزید سمانند رواست و اگر عاشقان  
دل داده با وفا عمر که نماید را کابین این عروس دلبر با فرماند سزاست چه خوش فرموده

سوی این بلر بنویسد هیچ دل با آرزو

با چنین کلین بخت بد هیچ کس با یمن

پس خوشتر آنکه این بخار نامر روحانی و حسن خداداده سبحانی که از رخسار صحاح حضرت  
طرح نوی ریخته و در سطح سطر بر شحات پیمان قدی با کل آینه بسمینت و مباح کفر آن  
افسردیم محدث و خلافت و مغرب تاج اصالت و سلطنت اختر برج شهر یاری و نیز سپهر  
تاجداری و نماله کوه در یای خسروانی غضنفر فیاض شایسته شاهی المظفر المنصور الموفق  
بتاسد الملک الاعلی الهمی حضرت نواب مستطاب قمر کاب اشرف امجد  
قدس افیم کرم عظم ارفع والا مظفر الدین میرزا ولیعهد کردون همد دولت علیه  
عاید این صانه قدر عن حوادث الزمان نامزد و فرمود کرد تا با دکاری بخت این برآ  
اعتقاد میرزا محمد ملک الکتاب در پیشگاه آسمان جاه او احفاده در صفحه روزگار  
مانند امید از توجهات عواطف بنده کان حضرت اجل اعظم فم و الانجان است که این مظفر  
ختمه محل توجه و منظور نظر محدث تشریفندگان دارانشان کرد و از انوار آفتاب بخش



بتايشی مضحوشه افراز شده با هتمام مجلدات ديگر مرد از و نهم ما قال

نواز و هر که را رای تو باشد

فلك مرد و رایماي تو باشد

MIRZA MOHAMED SHIRAZI  
بک کتاب  
BOMBAY

## فهرست جلد اول کتاب الف نهد

پیان آنکه چرچیز عدو عقل و خرد و خصم بد  
 نیک و بد است  
 پیان در جواب آنکه اعدا عدو عقل حرف  
 صبیان شنیدن است  
 پیان و اثبات این مطلب در سرگذشت  
 معلم و طفل شده  
 پیان معلم مرتعلم را اور تعریف علم  
 پیان آداب ادب و رسومات آن  
 پیان بعض از اخلاق قدما و شمه از اخلاق  
 اکابر این زمان  
 پیان چگونه می ندها بختگه در امت پیغمبر  
 آخر الزمان صلی الله علیه و اله و سلم  
 پیان اینکه سبب خلاف آنکجا است  
 و کی ظاهر شد و اصل خلاف چیست  
 پیان طوایف باطله در این امت چیست  
 و تسخ و فتح و رنج چیست و نده پیغمبر  
 پیان آنکه هرگز بود که این چنین که بست بود  
 پیان آنکه وقت باشد که این چنین که باشند  
 یعنی کل یوم هوفی شان و لا تکلر فی خلق  
 الرحمن چه مقتضیات است زمان باقتضای آن  
 زمان بود و نخواهد بود و تکرار در خلق است  
 زیرا که تکرار و تکرار و فصل خود در فصل حکم تکرار

پیان وجود و آنچه تعلق بوجود دارد  
 پیان کتاب الله کلام الله و فرقان قرآن  
 پیان انسان و آنچه تعلق بان دارد  
 پیان سلوک و آنچه تعلق بسلوک دارد  
 پیان توحید و آنچه تعلق بتوحید دارد  
 پیان معاد و آنچه تعلق بمعاد دارد  
 پیان دنیا و آخرت و شب قدر و روز  
 قیامت و حیات و ممات  
 پیان طبقات آسمان و زمین  
 پیان تبدیل زمین و طغی آسمان چه است  
 و زمین قیامت و عرفات کدام است  
 و حج گذاردن بجمارت از چه است  
 پیان حقیقت اسلام و ایمان اقبال و ایمان  
 پیان لطوالات صاحب شریعت حضرت  
 ختمی مرتبت محمد مصطفی و نامه پی از قول  
 ارتحال و شمایل و فصلت و امامت  
 پیان سبب آمدن آدمی در جهان  
 پیان اخلاق حمیده و اوصاف پستند  
 پیان سیاحت عالم و معاشرت با بنی آدم  
 و شرایط آن  
 پیان مسافرت خود معلم و حکایاتی که او  
 در سفر روی داده

بیان اصرار حکیم در تنسیب طفل معلم و  
انتفاع او از تشبیه و بازداشتن حکیم او را  
بیان دوری جستن طفل از معلم باغی ای  
مفسدین و حاضر نشدن بحضور معلم و نشدن  
بیان ظاهر گردیدن میل و محبت معلم نسبت  
بطفل اضطراب و بیقراری او از مجرای  
و نیامدن طفل بکتاب و چاره جوی معلم  
بیان عشق حقیقی و مجازت  
بیان گفتگوی معلم با رفیق مشفق و  
این عاقل کامل در وصول بیان طفل  
بیان اهل بصیر نمودن رفیق مدقق معلم را  
بیان واضح شدن بی کنایه و خدایت  
معلم نزد حکیم و مایوسی مفسدین  
بیان سیاست ندن

